

# بانو در آینه

وپرجینیا ولف

فرزانه قوجلو

مجموعه داستان



مؤسسه انتشارات نگاه

ویرجینیا وولف

# بانو در آینه

ترجمه

فرزانه قوجلو

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۶

وولف، ویرجینیا، ۱۸۸۳-۱۹۴۱ م.

Woolf, Virginia

بانو در آینه / ویرجینیا وولف؛ ترجمه فرزانه قوجلو.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۶، ۲۵۲ ص.

ISBN: 964-351-395-5

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: A haunted house, and other short stories

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م. الف. قوجلو، فرزانه، ۱۳۳۸ - مترجم.

ب۲ ۸۷/و PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲ ۱۳۸۶

کتابخانه ملی ایران ۱۰۷۷۸۵۸

ویرجینیا وولف

بانو در آینه

ترجمهٔ فرزانه قوجلو

چاپ اول: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: طیف‌نگار

چاپ: طیف‌نگار

شمارگان: ۲۰۰۰

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۳۵۱-۳۹۵-۵

حق چاپ محفوظ است.

\* \* \*

**مؤسسهٔ انتشارات نگاه**

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه

پلاک ۱۳۹، طبقه ۵، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

## فهرست

|     |                                      |
|-----|--------------------------------------|
| ۷   | پیش‌گفتار.....                       |
| ۱۳  | لکه‌ی روی دیوار.....                 |
| ۲۵  | باغ‌های کیو.....                     |
| ۳۵  | رمان نانوشته.....                    |
| ۵۳  | اشیاء جامد.....                      |
| ۶۲  | خانه اشباح.....                      |
| ۶۶  | دوشنبه یا سه شنبه.....               |
| ۶۸  | گروه نوازندگان.....                  |
| ۷۵  | آبی و سبز.....                       |
| ۷۶  | آبی و سبز.....                       |
| ۷۷  | در باغ میوه.....                     |
| ۸۱  | نگاهی به کالاجی زنانه.....           |
| ۸۷  | بانو در آینه: یک تصویر.....          |
| ۹۵  | مهمانی شکار.....                     |
| ۱۰۷ | دوشس و جواهرفروش.....                |
| ۱۱۸ | مردی که هموعان خود را دوست داشت..... |

|                                |     |
|--------------------------------|-----|
| لباس نو.....                   | ۱۲۷ |
| لحظه‌های هستی.....             | ۱۳۹ |
| ارثیه.....                     | ۱۵۰ |
| با هم و جدا از هم.....         | ۱۶۱ |
| نورافکن.....                   | ۱۷۱ |
| خطابه.....                     | ۱۷۸ |
| لایین و لایینوا.....           | ۱۸۴ |
| انجمن.....                     | ۱۹۷ |
| ویرجینیا وولف و جهان مدرن..... | ۲۱۹ |

## پیش‌گفتار

«اگر نویسنده انسانی آزاد بود و نه یک برده، اگر می‌توانست آن‌چه را بنویسد که خود برمی‌گزیند نه آن‌چه که باید، اگر می‌توانست اثر خود را بر اساس احساس خود نه بر پایه‌ی قراردادهای بیافریند، آن‌گاه هیچ طرح داستانی، کمدی، تراژدی، ماجراهای عشقی و یا فاجعه‌ها به سبک‌های پذیرفته شده بیان نمی‌شد و شاید حتی دکمه‌ای را به شیوه‌ی خیاطان خیابان باند نمی‌دوختند. زندگی یک رشته لامپ نیست که به ترتیب ردیف شده باشد بلکه پرتوی نورانی است، پوششی نیمه شفاف که ما را از زمان شروع ضمیر ناخودآگاه تا پایان در خود گرفته است. آیا رسالت رمان‌نویس آن نیست که این روح ناشناخته، متفاوت و بی‌حد و مرز را، هر قدر نامعمول و پیچیده، به گونه‌ای انتقال دهد که تا حد امکان کمتر بیگانه و ظاهری بنماید؟»<sup>۱</sup>

آدلاین ویرجینیا استیفن در ۲۵ ژانویه ۱۸۸۲ در هاید پارک گیت لندن چشم به جهان گشود. پدرش لسلی استیفن ویراستار بود و محقق و کتابخانه‌ای بزرگ داشت و ویرجینیا در همین کتابخانه با جهان واژه‌ها

---

۱. از مقاله‌ی ویرجینیا وولف در ۱۹۱۹ با عنوان «ادبیات داستانی مدرن».

آشنا شد، جهانی که از همان آغاز محسورش کرد. با مرگ مادر در ۱۸۹۵ ویرجینیا دچار نخستین ضربه‌ی روحی شد که بی تردید آثارش تا پایان راه با او باقی ماند. تصویری که ویرجینیا از پدرش ترسیم می‌کند، مردی است با خلق و خوی کاملاً انگلیسی و مستبد که مانند اغلب هم عصران خود معتقد به تحصیل دختران نیست. از همین رو پسرانش را به کالج‌های گران قیمت می‌فرستد و ویرجینیا فردی خودآموخته می‌شود در حالی که با بهره‌گیری از مصاحبت همکلاسی‌های برادرش توبی استیفن در کمبریج با ویژگی‌ها و نوآوری‌های هنری عصر خود آشنا می‌شود و به دنبال همین همنشینی‌ها و دلبستگی‌هاست که وقتی پس از مرگ پدر به ناحیه‌ی بلومزبری نقل مکان می‌کنند با همراهی هنرمندان و منتقدین پیشروی عصر خود، مثل راجر فرای، کلایو بل و لیتون استرچی گروهی را به وجود می‌آورد که بعدها به گروه بلومزبری شهره می‌شود. در حقیقت بلومزبری جامعه‌ای روشنفکر بود، گروهی اجتماعی که نگاهی خاص به زندگی و ارزش‌ها داشت و در عین حال از شیوه‌ای فعال، نگرشی هنری و مصمم به زندگی بهره می‌برد. اعضای این گروه در پی حقیقت و زیبایی، صداقت روشنفکرانه، وسواس، مفهوم خاصی از طنز و کنجکاوی بودند و متنفذ از خشونت و وحشیگری. بلومزبری را می‌توان به عنوان قیامی بر ضد دوره‌ی ملکه الیزابت ارزیابی کرد که در هستی ادبی و هنری عصر خود و در نظریه‌های انتقادی و نفوذ اجتماعی آن جایگاهی اصلی داشت. البته ویرجینیا وولف به نحوی از آن‌ها جدا بود، فردی تنها و انزواطلب که می‌کوشید از جنبه‌ی پرهیاهوی بلومزبری برکنار بماند اما شکی نیست که در نگرش‌های این گروه نقشی اساسی داشت و خاطره نویس اصلی آن بود.

اما در همین گروه بود که ویرجینیا با لئونارد وولف آشنا شد که به

جرات می‌توان گفت آن‌چه بر زندگی ویرجینیا و به ویژه آینده‌ی هنری او تأثیری عمیق و اساسی گذاشت همین آشنایی و سپس ازدواجش با او در ۱۹۱۲ بود، چرا که لئونارد روشنفکری متعهد و بسیار پیگیر بود که سوداوار به ویرجینیا عشق می‌ورزید و در تمام سال‌هایی که ویرجینیا از بیماری افسردگی رنج می‌برد همراهی‌اش می‌کرد و همواره نگران آینده‌ی او بود. بسیاری از منتقدین انگلیسی گفته‌اند سایه و حضور سنگین ویرجینیا وولف باعث شد که کسی نتواند بدان سان که شاید و باید این ادیب انگلیسی را بشناسد که خود بی‌بهره از ذوق هنری نبود و چه‌بسا می‌توانست آثار ارزشمندی بیافریند اگر آن‌قدر دلمشغول همسرش نبود. او که همراهی بی‌دریغش با ویرجینیا موجب شد تا وی بر قله‌ی ادبیات انگلیس جای گیرد و آثارش همواره در مرکز توجه باشد.

امروزه ویرجینیا وولف را بیشتر به سبب رمان‌هایش می‌شناسند، «خانم دالووی» (۱۹۲۵)، «به سوی فانوس دریایی» (۱۹۲۷)، «ارلاندو» (۱۹۲۸) و «امواج» (۱۹۳۱)... اما دیدگاه‌های ادبی وولف در ضمیمه‌ی ادبی تایمز و یا در مقالات متعدد دیگر او نشان می‌داد که وولف منتقد، تحسین‌برانگیز، حساس و قدرتمند بود. او در مقالاتش به داوری گذشته روی می‌آورد و با برخورداری از ستیزه‌جویی پویا و زنده به شرایط ادبی حاکم بر زمان خود پاسخ می‌گفت. او در عصر پیچیده‌ای که پیش روی خود می‌دید به دنبال زبانی نو بود که بتواند این عصر پیچیده و به دنبال آن انسان پیچیده‌ی دوران مدرن را توصیف کند گرچه خود اعتقاد داشت که هر عصری می‌تواند در دوران خود پیچیده باشد و می‌گفت «حقیقت آن نیست که زندگی کنونی پیچیده تر یا دشوارتر از گذشته شده باشد، بلکه هر نسل در پی دلبستگی‌های خویش است و فرم‌های کهنه به چیزهایی اشتباه دل می‌سپارند و پنداری ما در جستجوی

آن جزء جدی و غرق شده‌ای هستیم که فرم برای ما می‌آفریند. تکه پاره‌ها را شتابزده و درهم گرد می‌آوریم و همان چیزی را که به نهایت می‌کوشیم تا از درون برزخ و آشفتگی نجات دهیم به تمسخر می‌گیریم.» از همین رو می‌توان گفت که وولف می‌کوشید تا به ادبیاتی درونی‌تر دست یابد، به دنبال نوعی از ادبیات بود که از قواعد و زمان بندی‌های قدیم رها شده باشد. وولف جزء معدود نویسندگان برجسته و مطرحی است که در عین حال خود منتقدی نام‌آور بود که همین کشمکشی همیشگی را برای او به دنبال داشت و از همین رو در خاطراتش اقرار می‌کند «چقدر ذهنم از ستیز دو نوع تفکر با یکدیگر خسته شده است. تفکر انتقادی و تفکر خلاق.»

و اما داستان‌های کوتاه وولف خود قصه‌ای دیگر است. او در ۱۹۲۱ مجموعه داستان‌های کوتاهی را منتشر کرد با عنوان «دوشنبه یا سه‌شنبه». در حقیقت، وولف از فواصل بین رمان‌هایش استفاده می‌کرد و داستان کوتاه می‌نوشت. طبق عادت معمول خود، وقتی چیزی به ذهنش خطور می‌کرد بی‌درنگ آن را روی کاغذ می‌آورد و حتی گاه این نوشته‌ها بیشتر طرح بودند تا داستانی کامل. این طرح‌ها را می‌نوشت و در کشوی میزی می‌انداخت. بعدها، وقتی ناشری از او داستان کوتاه می‌خواست و او احساس می‌کرد که حال و هوای نوشتن دارد (که این حالت زیاد هم پیش نمی‌آمد) یکی از این طرح‌ها را برمی‌داشت و آن را بازنویسی می‌کرد و خود به داستانی کوتاه بدل می‌شد. خودش بارها گفته بود که موقع نوشتن رمان بسیار پیش می‌آمد که ذهنش خسته می‌شد و می‌کوشید تا با اندیشیدن به چیزی دیگر استراحت کند، آن وقت می‌نشست و نقد می‌نوشت و یا یکی از طرح‌هایش را برای داستان کوتاه آتی. و داستان‌های کوتاه وولف اساساً به این شیوه شکل گرفت.

در حقیقت امروزه با خواندن این داستان‌ها درمی‌یابیم که برخی از رمان‌های بسیار مشهور وولف از دل همین طرح‌ها و داستان‌ها بیرون آمده‌اند. سه داستان در همین مجموعه به وضوح از خانم دالووی و میهمانی‌اش حرف می‌زنند و این حکایت‌ها نشان می‌دهد که شخصیت کلاریسا دالووی پیش از آن‌که در رمان وولف حضور یابد از مدت‌ها پیش در ذهن او زندگی می‌کرده است.

این مجموعه با بیست و دو داستان تمام داستان‌های کوتاه وولف را دربرمی‌گیرد که تعدادی از آنها در اولین مجموعه داستانی‌اش با عنوان «دوشنبه یا سه شنبه» در زمان حیات خود نویسنده به چاپ رسید و برخی دیگر در کتاب کوچکی با نام «خانه‌ی اشباح» که توسط لئونارد وولف پس از مرگ ویرجینیا منتشر شد و یک کتاب دیگر نیز توسط انتشارات پنگوئن (ویرجینیا وولف، داستان‌های کوتاه برگزیده) که در ۱۹۹۳ به چاپ رسید و شامل چهار قصه‌ای می‌شد که لئونارد وولف آنها را از مجموعه‌ی خود حذف کرده بود یا این استدلال که می‌دانست اگر ویرجینیا زنده بود نمی‌خواست آنها منتشر شوند.

اما این داستان‌ها کاملاً بیانگر دلبستگی و باور وولف به ضمیر ناخودآگاه و یا به تعبیری «جریان سیال ذهن اند». تخیل در این داستان‌ها حضوری پررنگ دارد، تخیلی که به وضوح برای وولف نقشی اساسی داشته، او که شیفته‌ی ادبیات و کتاب بوده، به طوری که خود در خاطراتش می‌گوید «اگر این بارقه‌ی تخیل و دلبستگی به کتاب نبود من زنی کاملاً عادی بودم». زنی که شاید بتوان گفت نوشتن دلیل زنده ماندنش بود. «اکنون می‌توانم بنویسم، بنویسم و بنویسم. شادی ناب در جهان همین است». داستان‌های کوتاه وولف نماینده‌ی بارز جریان سیال هوشیاری و خودآگاه و زندگی درونی هستی‌اند، زبانی که وولف در

داستان‌های کوتاه‌اش به کار می‌برد بسیار شاعرانه است، زبانی که به مضمون نیز حال و هوایی شاعرانه می‌داد و در دوران خود او، به عنوان زبان غنایی، نکوهیده بود. ای.ام. فورستر، نویسنده و منتقد هم عصر ویرجینیا می‌گفت که آثار وولف نه تنها پایانی شاعرانه که همواره آغازی شاعرانه دارند و به همین خاطر به موقعیت تغزلی خود دست می‌یابند (که از نظر فورستر این امتیاز نبود). اما وقتی همین زبان شاعرانه با تخیل وولف و خلاقیت ناخودآگاه درمی‌آمیزد به داستان‌هایی بدل می‌شود که در نوع خود اگر نخواهیم بگوییم بی‌نظیر اما بی‌تردید کم‌نظیرند.

و منتقدین امروز نیز در بررسی آثار وولف برای داستان‌های کوتاه او به عنوان طرح‌های اولیه‌ی رمان‌هایش ارزشی خاص قائلند چرا که به مدد این داستان‌ها می‌توان به دنیای پیچیده‌ی نویسنده‌ای راه یافت که پس از گذشت ۶۶ سال از مرگش (۱۹۴۱) آثارش همچنان پرخواننده‌اند و منتقدین به دنبال گشودن رمز و رازهای آن‌ها. و به همین دلیل، مؤخره این مجموعه را به نقد و بررسی آثار وولف اختصاص داده‌ایم. مالکوم برادبری، منتقد برجسته انگلیسی، در جستاری ویژه به نقد و تحلیل آثار ویرجینیا وولف می‌پردازد.

فرزانه قوجلو

بهار ۸۶

## لکه‌ی روی دیوار<sup>۱</sup>

شاید در اواسط ژانویه‌ی امسال بود که برای اولین بار سر بلند کردم و لکه‌ی روی دیوار را دیدم. برای اینکه بتوانم تاریخش را مشخص کنم باید آن‌چه را دیدم به خاطر بیاورم. برای همین دارم به آتش فکر می‌کنم؛ نوار یکنواخت زرد رنگ روی صفحه‌ی کتابم؛ سه شاخه گل داودی در جام گرد بلورین روی پیش بخاری. بله، باید زمستان بوده باشد و ما تازه جای مان را تمام کرده بودیم، چرا که به خاطر دارم سیگاری گیرانده بودم که به بالا نگاه کردم و برای اولین بار لکه‌ی روی دیوار را دیدم. از میان دود سیگارم به بالا نگاه کردم و برای لحظه‌ای چشم‌های من روی زغال‌های مشتعل باقی ماند و تصویر قدیمی پرچم سرخ که بر بالای برج در اهتزاز بود به ذهنم راه یافت و من به رسته‌ی شوالیه‌های سرخ پوشی فکر کردم که از حاشیه‌ی صخره‌ی سیاه بالا می‌آمدند. همان بهتر که دیدن آن لکه این تصویر را از هم گسست، چرا که تصویری کهنه است، تصویری ناخواسته، که شاید کودکی آن را ساخته باشد. لکه‌ای بود گرد و کوچک، سیاه روی دیوار سفید، که حدود پانزده شانزده میلیمتری بالای پیش بخاری قرار داشت.

افکار ما چه آسان حول موضوعی نو می چرخند، آن را کمی جلو می برند، مثل وقتی مورچه ها تکه کاهی را آن قدر با جدیت برمی دارند، و بعد رهایش می کنند... اگر میخی آن لکه را به وجود آورده باشد، برای آویختن عکس نبوده است، بایستی برای آویختن مینیاتوری بوده باشد - مینیاتور بانویی با جعد گیسوان سفید، گونه هایی پودرزده، و لب هایی مثل میخک های سرخ. البته این خیالی بیش نیست، چرا که صاحبان قبلی این خانه شاید عکس های دیگری را انتخاب می کردند - تصویری کهنه برای اتاقی کهنه. می توانستند این طور آدم هایی باشند - آدم هایی بسیار جالب توجه، و من اغلب، در مکان هایی تا این حد عجیب به آنها فکر می کنم، چرا که هرگز آنها را بار دیگر نمی بینیم، هرگز نمی دانیم اتفاق بعدی چه بوده. آنها می خواستند این خانه را ترک کنند زیرا قصد داشتند مبلمان خود را عوض کنند، آن طور که او می گفت، و می خواست بگوید به نظر او عقایدی و رای هنر نهفته است که حرف ما را قطع کردند، مثل وقتی از بانویی پیر جدا می شوی که می خواهد چای بریزد و مرد جوانی که می خواهد در باغ پشتی ویلای بیلاقی به توپ تیس خود ضربه بزند و کسی همان موقع در قطار به سرعت می گذرد.

اما در مورد لکه، مطمئن نیستم؛ باور نمی کنم که از میخ باشد؛ بیش از حد بزرگ، بیش از حد گرد است. شاید بلند شوم، اما اگر بلند شوم و به آن نگاه کنم، ده به یک شرط می بندم که نمی توانم از آن مطمئن شوم، چون وقتی کاری به پایان می رسد هیچ کس نمی داند اصلاً چه طور اتفاق افتاده. وای عزیز من، راز زندگی! بی مبالاتی اندیشه! جهل بشریت! برای آن که به تو نشان دهم که ما چه اقتدار ناچیزی بر مایملک خود داریم - این زندگی از پس این همه تمدن چقدر تصادفی است - بگذار فقط کمی از چیزهایی را برشمارم که کسی در طول زندگی اش از دست می دهد.

نخست، چرا که همواره این یکی از اسرارآمیزترین چیزهایی است که می‌توان از دست داد - آن چیزی است که گربه گاز می‌زند، آن چیزی است که موش صحرایی می‌جود - سه عدد قوطی ابزار صحافی به رنگ آبی آسمانی؟ بعد نوبت به قفس پرنده می‌رسد، تسمه‌های آهنی، اسکیت‌های فولادی، زغال‌دان ملکه «آن»، تخته‌ی بازی و ارگ دستی - همه از دست رفته‌اند و جواهرات نیز. عقیق‌ها و زمردها، کنار ریشه‌ی شلغم پخش شده‌اند. چقدر این جدایی آزاردهنده است! مستعجبم در همین لحظه‌ای که در محاصره‌ی اثاثیه نشسته‌ام آیا اصلاً لباسی بر تن دارم. پس اگر بخواهیم زندگی را با چیزی مقایسه کنیم، مثل این است که در متروی لندن با سرعت پنجاه مایل در ساعت پرتاپ شویم، در سویی دیگر پیاده می‌شویم بی‌آن‌که حتی سنجاقی در موی سر ما باقی مانده باشد! سراپا عریان به پیشگاه خداوند پرتاپ می‌شویم - از سر تا پا در کشتزار گل‌های نرگس غلت می‌خوری، مثل بسته‌های قهوه‌ای رنگ کاغذ که از محل انتقال بسته‌ها به داخل اداره‌ی پست می‌افتند! با گیسوانی که مثل یال اسب مسابقه پشت سر بسته‌ای و تاب می‌خورد. آری، انگار همه‌ی این‌ها اشاره‌ای است به شتاب زندگی، جریان مداوم هرز رفتن و بهبود بخشیدن؛ همه آن قدر تصادفی، آن قدر سردرگم...

اما از زندگی بگذریم. ساقه‌های ضخیم سبز رنگ به تدریج کوتاه و کوتاه‌تر می‌شوند طوری که پیاله‌ی گل، به هنگام واژگونی، ما را در نوری سرخ و ارغوانی فرو می‌برد. چرا با این وجود نباید به جای این‌جا در آن‌جا متولد شویم، این‌طور نومید، خاموش، ناتوان از آن‌که نگاهمان را به جایی متمرکز کنیم، در ظلمت به دنبال ریشه‌های علف باشیم، به دنبال انگشت پای غولان؟ باید پیش از پنجاه سال در چنین شرایطی به سر بریم تا فقط بتوانیم بگوئیم درخت‌ها کدامند و مردها کدامند و زن‌ها کدام،

یا اصلاً چنین چیزهایی وجود دارند. چیزی وجود ندارد جز لحظاتی از نور و ظلمت که ساقه‌هایی ضخیم از هم جدایشان می‌کند و شاید کمی بالاتر، لکه‌هایی مثل گل رز با رنگی تار-رنگ‌های صورتی و آبی کدر که با گذر زمان طرحی مشخص‌تر پیدا می‌کنند- نمی‌دانم چه طرحی...

و با این وجود آن لکه‌ی روی دیوار قطعاً سوراخ نیست. شاید حتی چیزی گرد و سیاه به وجودش آورده باشد، چیزی مثل یک برگ کوچک گل رز، که از تابستان به جای مانده و من هم که خانه‌دار زیر و زرنگی نیستم- کافی است به گرد و غبار روی پیش بخاری نگاه کنید، می‌گویند شهر تروا بیش از سه بار زیر این گرد و غبار دفن شده، طوری که می‌توان باور کرد فقط چند تکه ظرف از نابودی نجات پیدا کردند.

درخت زیر پنجره به آرامی روی شیشه ضرب گرفته است... می‌خواهم آرام، ساکت و راحت بیندیشم، دلم نمی‌خواهد کسی مانع من شود، دلم نمی‌خواهد اصلاً از جایم حرکت کنم، به راحتی از چیزی به چیز دیگر بلغزم، بدون هیچ احساس دشمنی یا مانعی. دلم می‌خواهد هر چه عمیق و عمیق‌تر از لایه‌ی ظاهری، با همه‌ی حقایق سخت و بی‌ربط آن، دور شوم. برای تثبیت خودم، بگذارید به اولین عقیده‌ای چنگ بزنم که از ذهنم می‌گذرد... شکسپیر... خُب، او هم مثل بقیه است. مردی که قرص و محکم روی صندلی راحتی می‌نشست و به آتش خیره می‌شد و سیلابی از عقاید دائماً از جایی بسیار رفیع، از افلاک بر ذهن او سرازیر می‌شد. سرش را روی دست گذاشت و مردم که از میان در باز نگاه می‌کردند- چرا که انگار این صحنه در غروب یک روز تابستانی رخ داده است- اما چقدر این، این داستان تاریخی، کسالت‌بار است! اصلاً مرا جذب نمی‌کند. کاش می‌توانستم به تکه‌ی لذت‌بخشی از ذهنم تلنگر بزنم، تکه‌ای که بی‌واسطه مایه‌ی اعتبار من شود، زیرا این‌طور افکار

لذت‌بخش‌ترینند و حتی چه‌بسا برای ذهن مردم فروتن موش صفت نیز دلچسبند که دوست ندارند ستایششان کنند. این افکار مستقیماً به دنبال ستایش فرد نیستند؛ زیبایی آنها نیز در همین است؛ این افکار را این‌طوری می‌توان توصیف کرد:

«و بعد من وارد اتاق شدم. درباره‌ی گیاه‌شناسی بحث می‌کردند. گفتم گلی را دیده‌ام که روی تلی از خاک کنار خانه‌ای قدیمی در محله‌ی کینگزوی<sup>۱</sup> رشد کرده است. گفتم بذر آن بایستی در زمان چارلز اول<sup>۲</sup> عمل آمده باشد. پرسیدم چه گل‌هایی در زمان حکومت چارلز اول وجود داشت؟ (اما جواب آنها را به یاد نمی‌آورم). شاید گل‌هایی بلند با شرابه‌های ارغوانی. و همین‌طور پیش می‌رود. در تمام مدت خودم را در ذهنم با لباس‌های گوناگون، دوست داشتنی می‌بینم، نه آشکار که یواشکی می‌ستایمشان؛ چرا که در غیراین صورت خودم را لو می‌دهم، و یک‌مرتبه دستم را برای برداشتن کتابی در حمایت از خودم دراز می‌کنم. در حقیقت عجیب است که آدم‌ها چقدر غریزی از تصویر خودشان در برابر تملق یا هر کار دیگری دفاع می‌کنند که از آنها تصویری مسخره می‌سازد یا تصویری که آن‌قدر با نسخه‌ی اصلی بی‌شباهت است که دیگر نمی‌توان باورش کرد. یا اینکه اصلاً هم عجیب نیست؟ باری مسأله‌ی مهمی است. فرض بگیرید آینه بشکند، تصویر ناپدید شود، و از چهره‌ای شاعرانه به سبزی اعماق جنگل نشانی نماند، جز همان پوسته‌ی آدم‌ها که دیگران می‌بینند - چه دنیای پوچ، سطحی، کسالت‌بار و عریانی می‌شود؛ جهانی که دیگر نمی‌توان در آن زیست. وقتی ما در اتوبوس‌ها و قطارهای زیرزمینی با یکدیگر روبه‌رو می‌شویم داریم در آینه نگاه

1. Kingsway

2. Charles the First

می‌کنیم؛ همین است که در چشم‌هایمان چیزی نیست جز بی‌روحی و بی‌حالتی. و رمان‌نویسان در آینده بیشتر و بیشتر به اهمیت این تفکرات پی می‌برند، چرا که فقط یک تفکر نیست بلکه بی‌نهایت تفکر است؛ همین ژرفایی است که آنها کشفش خواهند کرد، همین اشباحی که آنها دنبال خواهند کرد، توصیف واقعیت را بیش از پیش در داستان‌هایشان کنار می‌گذارند، از آن‌چه مسلم است آگاه می‌شوند، مثل یونانی‌ها و شاید شکسپیر - اما این کلی‌بافی‌ها خیلی بی‌ارزش است. صدای نظامی جهان کافی است. این صدا سرمقاله‌ها، وزرای کابینه را به یاد می‌آورد - در واقع مجموعه‌ای کامل از چیزهایی که ما در هنگام کودکی حقیقت می‌پنداریم، معیار و واقعیت می‌دانیم که انکار آن‌ها ممکن نیست مگر آن‌که خطر عقوبتی ناگفتنی را به جان بخریم. کلی‌بافی‌ها یکشنبه‌های لندن را با خود می‌آورند، پیاده‌روی‌های عصر یکشنبه، ناهارهای یکشنبه، و نیز نحوه‌ی حرف زدنمان را درباره‌ی مردگان، لباس‌ها و عادت‌ها - مثل عادت آن که تا ساعتی معین در اتاقی دور هم می‌نشستیم با وجود آن‌که هیچ‌کس از این کار خوشش نمی‌آمد. برای همه چیز قاعده‌ای در نظر گرفته می‌شد. مثلاً رومیزی‌ها در آن دوره‌ی خاص باید از پارچه‌ی گلدار می‌بود با کمی نقوش زرد رنگ رویشان، همانی که شما در عکس فرش‌هایی می‌بینید که در راهروی قصرهای سلطنتی می‌انداختند. رومیزی‌هایی غیر از این رومیزی‌های واقعی نبودند. چقدر تکان دهنده و با این حال چقدر شگفت‌انگیز است که این چیزهای واقعی را کشف کنی، ناهارهای یکشنبه، پیاده‌روی‌های یکشنبه، خانه‌های ییلاقی، و رومیزی‌هایی که اصلاً واقعی نبودند، به‌راستی نیمه شب بودند و عقوبتی که به سراغ کافران این چنینی می‌آمد نوعی احساس آزادی نامشروع بود. در حیرتم که اکنون چه چیزی جای آنها را، آن معیارهای واقعی را می‌گیرد؟ لابد

مردها اگر خودت زن باشی؛ دیدگاه مردانه که بر زندگی ما حکمفرماست، که معیارها را تعیین می‌کند، که جدول حق تقدم و تأخر ویتکر<sup>۱</sup> را مقرر می‌کند، که به تصور من از زمان جنگ برای بسیاری از مردها و زنهانوعی شبیح شده است که به زودی، امیدواریم به زباله‌دانی بیفتد؛ همان جایی که اشباح، میزهای ماهونی و نقاشی‌های لندسیر<sup>۲</sup>، خدایان و اهریمنان، جهنم و این جور چیزها می‌روند، تا ما را با احساس خلسه‌آور آزادی نامشروع تنها بگذارند - اگر آزادی وجود داشته باشد...

لکه‌ی روی دیوار با تابش خاصی از نور عملاً برجسته به نظر می‌رسد. گرد گرد هم نیست. مطمئن نیستم اما انگار سایه‌ای محسوس است، طوری که اگر انگشتم را روی بخشی از دیوار بکشم، در نقطه‌ای خاص، از تپه‌ای کوچک بالا و پایین می‌رود، تپه‌ای صاف مثل همه‌ی آن پشته‌های خاک در ساوت داون<sup>۳</sup> که می‌گویند یا گورستان بوده یا اردوگاه. بین این دو من ترجیح می‌دهم قبر باشند، مثل اغلب انگلیسی‌ها به طرزی مالیخولیایی این طور دلم می‌خواهد و کاملاً برایم طبیعی است که در پایان هر پیاده روی به استخوان‌هایی فکر کنم که زیر خاک دراز کشیده‌اند... باید در این باره کتابی باشد. عتیقه‌شناسی باید آن استخوان‌ها را از خاک بیرون کشیده و نام‌گذاری‌شان کرده باشد... از خودم می‌پرسم این عتیقه‌شناس چه طور آدمی است؟ به گمانم، شاید سرهنگی بازنشسته باشد که گروهایی از کارگران سالخورده را به این بالا می‌آورد، توده‌های خاک و سنگ را آزمایش می‌کند و با روحانیان محل

۱. Whitaker's Table of Precedency، کتاب مرجع انگلیسی که هر سال چاپ می‌شود و حاوی آمار و اطلاعات است.

۲. Landseer، سر ادوین لندسر، نقاش و مجسمه‌ساز انگلیسی.

3. South Downs

تماس می‌گیرد که چون مشغول صرف صبحانه اند احساس مهم بودن می‌کنند و با مقایسه‌ی نوک نیزه‌ها به ضرورت سفرهای بین شهری می‌رسند که برای آنها ضروریاتی قابل قبول اند و نیز برای همسران سالمندشان که می‌خواهند مربای آلو درست کنند یا اتاق مطالعه را نظافت کنند و همین دلیل کافی است که این پرسش بزرگ همیشه باقی‌بماند که این‌جا اردوگاه بوده یا قبرستان، در حالی که احساس فیلسوفانه‌ی رضایت‌بخشی به سرهنگ دست می‌دهد که برای هر دو جنبه‌ی پرسش مدرک جمع کند. حقیقتی است که سرانجام دلش می‌خواهد فکر اردوگاه را بپذیرد و وقتی با مخالفت رو به رو می‌شود، جزوهای می‌نویسد که قصد دارد آن را در گردهم‌آیی فصلی انجمن محلی بخواند که سگته‌ای او را از پای درمی‌آورد و آخرین افکار خود آگاه او نه به همسرش برمی‌گردد و نه به بچه‌اش بلکه در باب اردوگاه است و نوک پیکان‌ها که اکنون در صندوقی در موزه‌ی محلی نگهداری می‌شود، به همراه پای یک زن چینی قاتل و مشت‌ناخن از دوره‌ی الیزابت، تعداد زیادی چپ‌گلی از روزگار تودور<sup>۱</sup>، تکه سفالینه‌ای از زمان رومی‌ها و گیلانی‌های شراب که نلسون در آن نوشیده است - من واقعاً نمی‌دانم چه چیزی را ثابت می‌کند.

نه، نه، چیزی را اثبات نمی‌کنیم، چیزی را نمی‌فهمیم. و اگر قرار بود من همین لحظه بلند شوم و لکه‌ی روی دیوار را مشخص کنم و بگویم - واقعاً چه باید بگوییم؟ - سر میخ کهنه‌ی بزرگی است که دویست سال پیش در دیوار فرو کرده‌اند، که اکنون، به واسطه‌ی ساییدن صبورانه‌ی خیل نسل‌ها خدمتکار از زیر روکش رنگ بیرون زده و به نخستین تصویر زندگی مدرن در اتاقی با دیوارهای سفید و روشن از گرمای آتش

بدل شده است، چه چیز نصیب من می شود؟ - دانش؟ موضوعی برای تفکر بیشتر؟ می توانم فکر کنم چه نشسته باشم و چه بلند شوم. و دانش چیست؟ مردان دانش آموخته ای ما که هستند جز بازمانده ای ساحران و پیشگویانی که در غارها و بیشه ها می خزیدند و جوشانده های گیاهی درست می کردند، با موش ها مجادله می کردند و زبان ستاره ها را روی کاغذ می آوردند؟ و وقتی از خرافات ما کم می شود و برای زیبایی و سلامت عقل حرمت بیشتری قائل می شویم، کمتر آنها را ارج می نهیم... آری، می توانیم جهان بسیار خوشایندی را تصور کنیم. جهانی با آرامش کامل، با گل هایی آن قدر سرخ و آبی در دشت هایی گسترده. جهانی بدون استادان یا متخصصان یا کدبانو هایی که شکل و شمایل پلیس ها را دارند، جهانی که انسان می تواند آن را با اندیشه اش برش دهد همان طور که ماهی آب را با باله هایش می شکافد، به ساقه ی نیلوفرهای آبی تنه می زند، بر بالای لانه ی تخم های سفید دریایی معلق می ماند... این یا بین چقدر آرام است، در مرکز جهان ریشه دوانده و از زیر امواج خاکستری به بالا چشم دوخته، امواجی با درخشش ناگهانی و انعکاس آنها - اگر پای سالنامه ی ویتکر در میان نبود - اگر جدول حق تقدمی در بین نبود! باید همین حالا بلند شوم و خودم ببینم که آن لکه ی روی دیوار واقعاً چیست؟ - یک میخ، برگ گل رز، ترک چوب؟

در این لحظه طبیعت یک بار دیگر با ترفندی از خود محافظت می کند. طبیعت می داند که این قطار اندیشه تهدیدی است برای ائتلاف انرژی بیشتر، حتی خطر رودررویی با واقعیت وجود دارد، زیرا چه کسی می تواند علیه جدول حق تقدم ویتکر حرفی بزند؟ رئیس مجلس اعیان از اسقف اعظم پیروی می کند و اسقف اعظم یورک از رئیس مجلس اعیان. هرکس پیرو دیگری است. فلسفه ی ویتکر همین است و مسأله ی

بزرگ همین است که بدانیم چه کسی از چه کسی پیروی می‌کند. ویتکر می‌داند و طبیعت توصیه می‌کند که بگذارید همین آرامتان کند، به جای آن که موجب خشم‌تان شود؛ و اگر شما نمی‌توانید آرام شوید، اگر بایدا این لحظه‌ی آرامش را به هم زنید، پس به لکه‌ی روی دیوار فکر کنید.

من بازی طبیعت را می‌فهمم - این که سعی می‌کند تا جلوی هر فکری را بگیرد که باعث بروز هیجان می‌شود یا درد را دامن می‌زند. به گمان من به همین خاطر مردان عمل را حقیر می‌شماریم - مردانی که بنا به فرض ما فکر نمی‌کنند. اما باز هم ضرری ندارد که با تماشای لکه‌ی روی دیوار نقطه‌ی پایانی بر افکار ناخوشایند بگذاریم.

در حقیقت، حالا که به آن خیره شده‌ام، احساس می‌کنم که به تخته‌پاره‌ای در دریا چنگ انداخته‌ام؛ احساس رضایت بخشی از واقعیت در من پای می‌گیرد که بی‌درنگ تصویر دو اسقف اعظم و رئیس مجلس اعیان را به سایه‌ای از سایه‌ها مبدل می‌کند. این تصویر دیگر قطعی است، واقعی است. بنابراین از کابوس نیمه شب بیدار می‌شویم، سراسیمه چراغ را روشن می‌کنیم و بی‌حرکت دراز می‌کشیم، به نیایش قفسه‌ها، نیایش اقتدار، نیایش واقعیت، نیایش جهان غیرشخصی روی می‌آوریم که دلیلی بر هستی چیزی است و رای ما. همان که می‌خواهیم از آن مطمئن شویم.. چوب موضوع خوبی برای تفکر است. از درخت به دست می‌آید؛ و درخت‌ها رشد می‌کنند و ما نمی‌دانیم چطور رشد می‌کنند. درخت‌ها برای سال‌های متمادی، بی‌توجه به ما، در مرغزارها، در جنگل‌ها و در حاشیه‌ی رودخانه‌ها رشد می‌کنند - همه‌ی چیزهایی که دوست داریم به آنها فکر کنیم. گاوها در بعد از ظهرهای داغ زیر درخت‌ها دم تکان می‌دهند؛ درخت‌ها چنان رنگ سبزی به رودخانه‌ها می‌زنند که وقتی مرغی جنگلی در آن غوطه می‌خورد انتظار داریم که

موقع بیرون آمدن از آب پرهايش كاملاً به رنگ سبز درآمده باشد. دوست دارم به ماهیانی فکر کنم که مثل پرچم‌های در اهتزاز در برابر جریان آب سینه سپر می‌کنند، و به آب دزدک‌هایی فکر کنم که به تدریج در بستر رودخانه گنبدهای گلی می‌سازند. دوست دارم به خود درخت فکر کنم؛ ابتدا به حس غریب چوبی خشک بودن؛ بعد طوفان فرساینده، سپس حرکت کند و مطبوع شیرهای گل‌ها در آوندها. دوست دارم به این نیز فکر کنم که شب‌های زمستان در دشتی خالی ایستاده‌ام و همه‌ی برگ‌هایم بسته شده و در برابر بارش نور سرد ماه هیچ حسی ندارم، چون دکلی لخت روی زمینی که در تمام طول شب می‌چرخد، می‌چرخد. آواز پرندگان در ماه ژوئن باید آوایی بس بلند و عجیب باشد؛ و چقدر حشرات روی آن احساس سرما می‌کنند، وقتی با زحمت زیاد از میان چین‌های پوسته‌اش بالا می‌روند یا روی سایبان نازک و سبز برگ‌ها آفتاب می‌گیرند و با چشم‌های سرخ براق مستقیم به روبروی خود نگاه می‌کنند... الیاف یک به یک زیر فشار سرد و گسترده‌ی خاک شکاف برمی‌دارند، سپس آخرین طوفان از راه می‌رسد و بلندترین شاخه‌ها باز دیگر می‌افتند و به عمق زمین فرو می‌روند. با این وجود زندگی هنوز کار خود را با آن تمام نکرده؛ هنوز میلیون‌ها جان‌صبور و هوشیار در درخت وجود دارد، در سراسر جهان، در اتاق‌های خواب، در کشتی‌ها، روی پیاده‌روها، در اتاق‌های غذاخوری جایی که مردان و زنان پس از صرف چای می‌نشینند و سیگار می‌کشند. این درخت‌ها پر از افکار آرامش‌بخش و شادند. دلم می‌خواست به هر کدام از این‌ها جداگانه بپردازم - اما چیزی سد راه می‌شود... کجا بودم؟ اصلاً درباره‌ی چی حرف می‌زدیم؟ درخت‌ها؟ رودخانه‌ها؟ داونز؟ سالنامه‌ی ویتکر؟ دشت‌های نرگس؟ چیزی به یاد نمی‌آورم. همه چیز می‌جنبید، می‌افتد، می‌لغزد،

ناپدید می‌شود... تحولی گسترده در همه چیز است. کسی بالای سرم  
می‌ایستد و می‌گوید

«می‌روم روزنامه بخرم.»

«چی؟»

گرچه خریدن روزنامه کار خوبی نیست... اصلاً چیزی اتفاق  
نمی‌افتد. لعنت به این جنگ! لعنت خدا بر این جنگ!... راستی نمی‌فهمم  
چرا ما باید روی دیوارمان حلزون داشته باشیم.»  
آها، لکهای روی دیوار! حلزون بود.

## باغ‌های کیو<sup>۱</sup>

شاید از گلزار بیضی شکل یکصد ساقه قد بر افراشته خود را در میانه‌ی راه در برگ‌های قوس دار سوزنی و یا قلبی شکل گسترده و گلبرگ‌های سرخ یا آبی یا زرد بالک‌های رنگین بر نوک ساقه‌ها باز شده بودند؛ و از تاریک روشن رنگ‌های سرخ، آبی یا زرد رشته نوری مستقیم می‌تراوید که همراه با غبار طلایی زمخت می‌شد و در انتها کمی انحنا می‌یافت. گلبرگ‌ها چنان پر پشت بودند که با نسیم تابستانی به جنبش درمی‌آمدند و آن‌گاه که به حرکت درآمدند، نورهای سرخ، آبی و زرد از فراز یکدیگر گذشتند و تکه‌ای از خاک قهوه‌ای زیر خود را با درهم آمیخته‌ترین رنگ‌ها نقش زدند. نور چه آن‌گاه که بر سطح صاف و خاکستری سنگریزه‌ای می‌افتاد، چه بر صدف حلزونی با رگه‌های گرد قهوه‌ای، یا بر قطره‌ای از باران، چنان رنگ‌های تند سرخ و زرد و آبی را بر دیواره‌های نازک آب پخش می‌کرد که هر آن انتظار می‌رفت دیواره‌ها بترکند و ناپدید شوند. در عوض نور یک بار دیگر قطره‌ی باران خاکستری نقره‌گون را رها کرد و این بار بر تن برگی جای گرفت و

تاروپود نازک و درهم بافته‌ی آن را به جلوه در آورد و باز به حرکت درآمد و پرتو خود را بر گستره‌های سبز و فراخ زیر گنبد برگ‌های قلبی و سوزنی شگل گسترد. سپس، نسیم سرزنده تر از پیش وزید و رنگ در هوا درخشید و در چشم‌های مردان و زنانی که در ماه جولای در باغ‌های کیو قدم می‌زدند برق زد.

مردان و زنان با حالتی نامعمول و شگفت از گلزار می‌گذشتند و عبورشان بی‌شباهت به حرکت پروانه‌های سپید و آبی نبود که با پروازی پیچ در پیچ در چمن‌زار از گلی به گلی دیگر می‌رفتند. مرد چند قدمی جلوتر از زن بود، بی‌هدف می‌رفت، در حالی که زن هدفی بزرگ‌تر در پیش داشت، فقط گه گاه به عقب برمی‌گشت تا ببیند بچه‌ها زیاد عقب نمانده باشند.

مرد عمداً، گرچه شاید ناخودآگاه، این فاصله را با زن حفظ می‌کرد تا بتواند با افکارش تنها باشد.

آندیشید «پانزده سال پیش من با لی‌لی به همین جا آمدم. جایی در نزدیکی دریاچه نشستیم و من در تمام آن بعد از ظهر داغ از او می‌خواستم با من ازدواج کند. چطور سنجاقک در اطراف ما چرخ می‌خورد؛ چه خوب سنجاقک و کفش لی‌لی را با آن سگک مربع نقره‌ای روی شست هنوز می‌بینم. در تمام مدتی که من حرف می‌زدم کفش او را می‌دیدم و وقتی کفش بی‌صبرانه به حرکت درآمد بی‌آن‌که به لی‌لی نگاه کنم می‌دانستم که چه خواهد گفت؛ گویی تمام وجود او در کفشش جای گرفته بود. و عشق من، تمنای من در سنجاقک؛ به همین دلایل فکر می‌کردم که اگر سنجاقک آن‌جا می‌نشست، روی آن برگ، آن برگ پهن با گل سرخ در وسطش، اگر سنجاقک روی آن برگ می‌نشست، او به یکباره می‌گفت «بله». اما سنجاقک چرخید و چرخید؛ هیچ‌کجا نشست

البته که ننشست، چه خوب شد که ننشست، اگر نشسته بود حالا من کنار النور و بچه‌ها راه نمی‌رفتم. به من بگو النور، تو هیچ وقت به گذشته فکر می‌کنی؟»

«چرا می‌پرسی سیمون؟»

«چون من داشتم به گذشته فکر می‌کردم. به لی لی فکر می‌کردم، به زنی که ممکن بود با او ازدواج کنم... خوب چرا ساکتی؟ ناراحت می‌شوی که من به گذشته فکر کنم؟»

«چرا باید ناراحت شوم سیمون؟ مگر ما همیشه، در باغی که مردان و زنان در آن زیر درخت‌ها لم داده‌اند، به گذشته فکر نمی‌کنیم؟ آیا مردم گذشته‌ی ما نیستند، همه‌ی آن چه که از گذشته باقی می‌ماند، این مردان و زنان، این اشباحی که زیر درخت‌ها دراز کشیده‌اند... خوشبختی ما، واقعیت ما نیستند؟»

«گذشته برای من سگکی نقره‌ای روی یک کفش است و یک سنجاقک»  
 «برای من، یک بوسه. تصور کن بیست سال پیش شش دختر بچه کنار یک دریاچه در برابر سه پایه‌های نقاشی خود نشسته‌اند و نیلوفرهای مرداب را می‌کشند، اولین نیلوفرهای سرخی که دیده بودم. و ناگهان یک بوسه درست پشت گردنم. و تمام بعد از ظهر دستم می‌لرزید طوری که نمی‌توانستم نقاشی کنم. ساعت را بیرون آوردم و زمانی را اندازه گرفتم که به خود اجازه می‌دادم فقط برای پنج دقیقه به آن بوسه فکر کنم. چه بوسه‌ی گران‌بهایی، بوسه‌ی پیرزنی با موهای خاکستری و زگیلی روی بینی، مادر همه‌ی بوسه‌های من در سراسر زندگی‌ام. بیا کارولین، بیا هوبرت.»

آنها قدم زنان از گلزار گذشتند، اکنون آن چهار تن کنار یکدیگر راه می‌رفتند، و به زودی در میان درخت‌ها کوچک می‌شدند و همان‌طور که

نور آفتاب و سایه در تکه‌هایی بزرگ، لرزان و نامنظم بر پشت آنها بازی می‌کرد نیمه شفاف می‌نمودند.

در گلزار بیضی شکل، حلزون که صدفش برای چند لحظه‌ای با لکه‌های سرخ، آبی و زرد رنگین شده بود، اکنون به نظر می‌رسید که بسیار آهسته در صدفش می‌جنبید و دمی بعد با تلاش بسیار از کلوخ‌های خاک نرم بالا می‌خزید و هنگام عبور از آنها خاک ترک برمی‌داشت و فرو می‌ریخت. انگار حلزون مقصدی معین در پیش داشت، و متفاوت بود از آن حشره‌ی دراز سبز فامی که می‌کوشید تا در جلوی او پیش رود و برای لحظه‌ای با آن شاخک‌های لرزان منتظر می‌ماند انگار اوضاع را می‌سنجید و بعد به سرعت و به طرزی غریب در جهت مخالف به راه می‌افتاد. صخره‌های قهوه‌ای با دریاچه‌های سبز عمیق در دره‌ها، درخت‌های یهن تیغه‌ای شکل که سرتا پا تکان می‌خوردند، تخته سنگ‌های گرد خاکستری، سطوح گسترده و درهم شکسته‌ی بافتی نازک و شکننده، همگی راه حلزون در عبور از ساقه‌ای به ساقه‌ی دیگر را سد می‌کردند. پیش از آن که حلزون تصمیم بگیرد که به زیر چادر قوسی شکل برگی مرده بگریزد یا به مقابله‌ی آن برود انسان‌های دیگری از گلزار گذشتند.

این بار دو مرد بودند. سیمای مرد جوان تر را شاید آرامشی غیر طبیعی پوشانده بود؛ در حالی که همراهش حرف می‌زد سر بلند کرد و خیره به جلو نگریست و وقتی همراهش مستقیماً با او حرف می‌زد بار دیگر به زمین چشم دوخت و گاه پس از سکوتی طولانی لب می‌گشود و گاه لب از لب باز نمی‌کرد. طرز راه رفتن مرد مسن تر لرزان بود و عجیب و نامتعادل، دستش را به جلو تکان می‌داد و ناگهان سرش را جلو می‌آورد، بیشتر شبیه اسب درشکه‌ای بود که از ایستادن بیرون خانه‌ای خسته و

بی صبر شده باشد، اما در مرد این حرکات نامطمئن بود و بی معنا. بی وقفه حرف می زد؛ به خود لبخندی می زد و باز حرف خود را دنبال می کرد، گویی لبخند پاسخی بود. درباره ی ارواح حرف می زد ارواح مردگان که، به گفته ی او، حتی در همین لحظه هم عجیب ترین قصه ها را درباره تجربه ی خود در بهشت برای او حکایت می کردند.

«می دانی ویلیام، پیشینیان ما بهشت را درست مثل تسالی<sup>۱</sup> می شناختند و حالا با این جنگ روح چون صاعقه در تپه ها دور می زند.» مکشی کرد، انگار گوش می داد، لبخند زد، سر تکان داد و گفت: «فکر کن یک باطری کوچک الکتریکی داری و تکه ای لاستیک تا با آن سیم را عایق بندی کنی؟ عایق بندی؟ غیرهادی؟ خوب از جزییات می گذریم، فایده ای ندارد به جزییاتی بپردازیم که آنها را نمی فهمیم. و خلاصه آن که ماشین کوچک در حالتی مناسب بالای تختخواب قرار می گیرد، این طور بگوییم، روی چوب ماهون براق. کارگران با راهنمایی من همه ی مقدمات را آماده کرده اند. بیوه گوشش را می چسباند و روح را با علامتی که قبلاً توافق شده صدا می زند. زن ها! بیوه ها! زنان سیاه پوش» در این لحظه انگار لباس زنی را از دور دید که در سایه ارغوانی تیره به نظر می رسید، کلاه از سر برداشت، دستش را روی قلبش گذاشت و زمزمه کنان و شلنگ انداز به سوی زن شتافت. اما ویلیام آستین او را گرفت و بانوک عصای خود به گلی اشاره کرد تا توجه پیرمرد را از آن زن منحرف کند. پس از آن که پیرمرد لحظه ای مبهوت به گل نگریست، گوشش را به گل چسباند، گویی به صدایی پاسخ می داد، چرا که شروع کرد به گفتن حکایت هایی از جنگل های اروگوئه که صدها سال پیش به

۱. Thessaly در اساطیر یونان: کوه المپ در شمال شرقی یونان در این منطقه قرار دارد.

همراه زیباترین زنان اروپا آن جا را دیده بود. همان طور که ویلیام او را با خود می برد صدایش را می شنیدی که درباره ی جنگل های اروگوئه زمزمه می کرد، جنگل هایی پوشیده از گلبرگ های چسبناک خوشبوی رز استوایی با بلبلان، سواحل دریا، پریان دریایی و زنان مغروق در دریا و صبر و شکیبایی اجتماعی بر سیمای ویلیام خطوطی عمیق و عمیق تر می یافت.

به فاصله ی چند قدمی پیرمرد و آن قدر نزدیک به او که از رفتارش کمی مبهوت شده بودند، دو پیرزن از قشر پایین تر جامعه می آمدند، یکی از آنان تنومند بود و کند و دیگری فرزند پسرهای سرخ. مثل اکثر مردم هم طبقه ی خود، هر رفتار غریبی که به ذهنی پریشان اشاره داشت، به ویژه در ثروتمندان، به سادگی آنها را مجذوب می کرد؛ اما این بار واقعاً نمی دانستند که رفتار پیرمرد را نتیجه ی غرابت او بدانند یا جنون مطلقش. پس از آن که چند لحظه ای در سکوت پیرمرد را زیر نظر گرفتند و نگاهی عجیب و شیطنت آمیز با هم رد و بدل کردند با حرارت بسیار راه خود را ادامه دادند و گفتگوی بسیار پیچیده ی خود را دنبال کردند:

«نل، برت، خیلی، چمن، پیل، پا، مرد می گه، من می گم، زن می گه، من می گم، من می گم»

برت من، سیس، بیل، بابا بزرگ، پیرمرد، شکر،  
شکر، آرد، ماهی دودی، سبزی،  
شکر، شکر، شکر،

زن تنومند در میان فوران کلمات به گل هایی می نگرست که آرام، استوار و محکم؛ به گونه ای غریب بر خاک قد برافراشته بودند. به آنها نگاه می کرد مثل خواب آلوده ای که از خوابی سنگین بیدار می شود و شمعدان برنجی را می بیند که نور را به شیوه ای عجیب منعکس می کند و

باز چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند و بار دیگر شمعدان برنجی را می‌بیند و سرانجام کاملاً بیدار می‌شود و با همه‌ی توان خود به شمعدان زل می‌زند. چنین بود که پیرزن تنومند در مقابل گلزار بیضی شکل آرام ایستاد و حتی دیگر وانمود نکرد که به گفته‌های همراه خود گوش می‌دهد. همان‌جا ایستاد و گذاشت که کلمات پیرامون او فروریزند، بالا تنه‌ی خود را به آهستگی عقب و جلو می‌برد و به گل‌ها می‌نگریست. بعد پیشنهاد کرد که بهتر است جایی پیدا کنند و چای خود را بنوشند.

اکنون حلزون همه‌ی راه‌های ممکن را برای رسیدن به مقصد خود سنجیده بود، بدون آن‌که مجبور باشد برگ خشک را دور یزند یا از آن بالا رود. غیر از آن‌که صعود از برگ نیازمند تلاشی دشوار بود، حلزون شک داشت که آن تاروپود نازک که با کوچکترین صدا و تکان شاخک‌های او می‌لرزید، بتواند وزن او را تحمل کند و سرانجام همین او را مصمم کرد تا از زیر برگ بخزد، زیرا قوس برگ در آن قسمت آن‌قدر بلند بود که می‌توانست گذرگاه او باشد. هنوز سرش را زیر برگ نبرده بود و تازه داشت زیر تاق بلند قهوه‌ای جای می‌گرفت و به نور خنک و قهوه‌ای خو می‌کرد که دو تن دیگر از چمن‌زار گذشتند. این بار هر دو جوان بودند، مردی جوان و زنی جوان. هر دو در اوج جوانی بودند یا حتی شاید در دوره‌ای پیش از آن، پیش از آن‌که گلبرگ‌های نرم صورتی رنگ عطر خود را به هر طرف بپاشند، وقتی بال‌های پروانه، با آن‌که رشد کرده و بزرگ شده، هنوز در نور آفتاب بی‌حرکت است.

مرد گفت: «شانس آوردیم که امروز جمعه نیست.»

«چرا؟ مگر تو به شانس اعتقاد داری؟»

«اگر جمعه بود وادارت می‌کردند شش پنس بدهی.»

«شش پنس چه ارزشی دارد؟ همه‌ی این‌ها شش پنس نمی‌ارزد؟»

«منظورت از همه‌ی این‌ها چیست» یعنی چه «همه‌ی این‌ها»  
 «خوب همه چیز، منظورم آینه که تو می‌دانی من از چی حرف می‌زنم.»

فاصله‌ی میان این گفته‌ها سکوتی طولانی بود؛ جمله‌ها با لحنی یکنواخت و بی‌آهنگ ادا می‌شدند. زوج جوان آرام بر لبه‌ی باغچه ایستادند و هر دو با هم نوک چتر آفتابی زن را در خاک فرو کردند. این عمل و این حقیقت که دست مرد روی دست زن قرار داشت احساسات آنها را به طرزی عجیب بیان می‌کرد، همان‌طور که این کلمات کوتاه بی‌معنا نیز بیانگر چیزی بود، کلماتی که به رغم بار مفاهیم سنگین خود بال‌هایی کوتاه داشتند، بال‌هایی کوچک که توان بردن آن‌ها را تا دور دست نداشتند و از این رو چنین نا به هنجار روی اشیای بسیار معمولی اطراف خود فرود می‌آمدند و برای ذهن بی‌تجربه‌ی آن دو بسیار سنگین بودند؛ اما چه کسی می‌داند (در همان حال که چتر آفتابی را در خاک فشار می‌دادند چنین می‌اندیشیدند) در پس این کلمات چه پرتگاه‌هایی پنهان شده است؟ یا در ورای آنها چه دیواره‌های یخی در نور آفتاب نمی‌درخشند؟ چه کسی می‌داند؟ چه کسی قبلاً چنین چیزی دیده است؟ حتی وقتی زن نمی‌دانست که قرار است چه جور چایی در کیو به آنها بدهند، مرد احساس کرد که چیزی در پس کلمات زن نهفته است، چیزی استوار و گسترده در پس آنها ایستاده است؛ و مه بسیار آهسته از میان می‌رفت و همه چیز را آشکار می‌کرد.

وای خدایا، این شکل‌ها چه بودند؟ میزهای سفید کوچک، و پیشخدمت‌هایی که اول به زن نگاه کردند و بعد به او و صورت‌حسابی که مرد باید آن را با دو شلینگ واقعی می‌پرداخت و این واقعی بود، کاملاً واقعی، در حالی که سکه را در جیب خود لمس می‌کرد، به خود اطمینان

داد که تمام این‌ها برای همه، به جز برای او و زن واقعیت داشت؛ حتی برای او نیز کم‌کم واقعی می‌نمود و بعد، اما دیگر تحمل نداشت که باز هم بایستد و بیندیشد، و چتر را با تکانی از خاک بیرون کشید و برای یافتن جایی که بتواند با دیگران جای بنوشد، درست مثل بقیه‌ی مردم، بی‌تاب بود.

«بیا تریسی؛ وقتشه که جای بخوریم.»

«کجا می‌شود جای خورد؟»

زن با غریب‌ترین لُرزه‌ی هیجان در صدایش پرسید، در حالی که مردد به اطراف نگاه می‌کرد و می‌گذاشت که مرد او را در چمن‌زار به دنبال خود بکشد، و چتر آفتابی پشت سر آنها خطی باقی می‌گذاشت، سرش را به این سوی و آن سوی می‌چرخاند، جای خودش را فراموش کرده بود و دلش می‌خواست همان‌طور پیش برود، گل‌های ثعلب و درناها را در میان گل‌های وحشی به یاد آورد، معبدی چینی و پرنده‌ای سینه‌سرخ را، اما مرد او را با خود می‌برد.

به این ترتیب زوج‌ها یکی پس از دیگری با همان رفتار غریب و بی‌هدف از کنار گلزار می‌گذشتند و بخار نیلگون آنها را پوشاند، ابتدا اندامشان در آن جنسیت داشت و کمی رنگ اما لحظه‌ای بعد رنگ و جنس در فضای نیلگون حل می‌شد. چقدر هوا داغ بود! آن قدر داغ که حتی طرفه ترجیح می‌داد، مثل پرنده‌ای مصنوعی، در سایه‌ی گل‌ها بجهد، با مکثی طولانی در فاصله‌ی بین جهش‌ها؛ پروانه‌های سپید به جای آن‌که به همه جا سر بکشند، بالای سر یکدیگر می‌رقصیدند، با لکه‌های سپید لرزان خود بر بالای بلندترین گل‌ها، خطوط ستون مرمرین تکه‌تکه شده‌ای را نقش می‌زدند؛ سقف‌های بلورین آلاچیق‌ها چنان می‌درخشیدند که گویی صدها چتر سبز براق را در آفتاب باز کرده باشی

و آسمان تابستانی روح وحشی خود را با صدایی مثل غرش هواپیما زمزمه می‌کرد. زرد و سیاه، صورتی و سپید برفی، اشکال همه‌ی این رنگ‌ها، مردها، زن‌ها، و کودکان برای ثانیه‌ای در افق ظاهر می‌شدند و سپس با دیدن رنگ زردی که بر چمن‌زار می‌نشست، به حرکت در می‌آمدند و زیر درخت‌ها به دنبال سایه ساری می‌گشتند، چون قطرات آب در فضای زرد و سبز حل می‌شدند، آن را با لکه‌های سرخ و آبی کمی رنگین می‌کردند. گویی همه‌ی آن هیئت‌های سنگین و تتومند در گرما بی حرکت می‌ماندند و چون توده‌ای روی زمین دراز می‌کشیدند، اما صدایشان از آنها دور می‌شد انگار که صداها شعله‌هایی بودند که از انبوه شمع‌های مومی زبانه می‌کشیدند. صداها، آری صداها. صداها بی‌کلام، که ناگاه آن‌طور با احساس رضایتی عمیق، آن‌گونه با شور و سودا، یا با صدای کودکان، با آن اعجاب بدیع، سکوت را می‌شکستند؟ اما سکوتی در میان نبود؛ تمام مدت اتوبوس‌ها دور می‌زدند و دنده عوض می‌کردند؛ شهر زمزمه می‌کرد مثل آن‌که انبوهی از صندوق‌های آهنی زنگ زده ساخت چین را بی وقفه به هم می‌ساییدند؛ صداها بر فراز شهر بانگ بر می‌داشتند و انبوه گلبرگ‌ها رنگ خود را در هوا می‌پاشیدند.

## رمان نانوشته<sup>۱</sup>

همان نگاه غم‌انگیز به خودی خود کافی بود تا وادار شوی از انتهای کاغذ به چهره‌ی زن بیچاره نگاهی بیندازی - چهره‌ای که بدون آن نگاه معنایی ندارد، نگاهی که تقریباً نمادی است از سرنوشت بشر. زندگی همانی است که شما در چشم‌های مردم می‌بینید؛ زندگی همانی است که آنها می‌آموزند، و پس از آن که آموختند، گرچه می‌کوشند پنهانش کنند، هرگز نمی‌توانند انکارش کنند. - چه چیزی را؟ این که زندگی همانی است که به نظر می‌رسد. پنج چهره رو در روی هم - سیمای پنج انسان بالغ - و آگاهی در هر یک از این صورت‌ها. گرچه عجیب است که مردم چطور می‌کوشند پنهانش کنند! نشانه‌های کم‌حرفی بر همه‌ی این صورت‌هاست: لب‌ها بسته، چشم‌ها پرسیا، هر یک از این پنج نفر خود را سرگرم کاری کرده تا آگاهی‌اش را پنهان کند یا بی‌ارزش جلوه دهد. یکی سیگار می‌کشد، دیگری چیزی می‌خواند؛ سومی یادداشت‌های خود را در کتابچه‌ای واری می‌کند؛ چهارمی به نقشه‌ی راه مقابل خود خیره شده است؛ و پنجمی - در مورد پنجمی وحشتناک است چرا که او

هیچ کاری نمی‌کند. او به زندگی نگاه می‌کند. وای، اما زن بیچاره و نگون‌بخت من، تو هم وارد بازی بشو - به خاطر همدی ما آن را مخفی کن! انگار صدای مرا شنیده باشد، به بالا نگاه کرد، کمی در صندلی اش جا به جا شد و آه کشید. انگار معذرت خواهی می‌کرد و در عین حال می‌خواست به من بگوید «ای کاش می‌دانستی!» بعد باز به زندگی نگاه کرد. «اما من می‌دانم» در همان حال که برای حفظ ظاهر به مجله «تایمز»<sup>۱</sup> زل زده بودم در سکوت پاسخ دادم: «من همه‌ی ماجرا را می‌دانم»: صلح بین آلمان و نیروهای متحد دیروز رسماً در پاریس اعلام شد - سیگنور نیتی<sup>۲</sup>، نخست‌وزیر ایتالیا - برخورد یک قطار مسافربری با یک قطار باری در دونکستر<sup>۳</sup>، ... ما همه می‌دانیم - تایمز می‌داند - اما تظاهر می‌کنیم که نمی‌دانیم. بار دیگر چشم‌های من از لبه‌ی کاغذ لغزید. او شانه بالا انداخت، بازویش را به طرزی عجیب تا پشت خود برد و سرش را تکان داد. باز در گنجینه‌ی بزرگ زندگی‌ام فرو رفتم «به هرچه دوست داری مشغول شو» ادامه دادم، «تولد، مرگ، ازدواج، بخش‌نامه‌ی دادگاه‌ها، عادت پرنده‌ها، لئوناردو داوینچی، قتل سندهیلز، دستمزدهای بالا و هزینه‌ی زندگی، وای به هر چه دوست داری مشغول شو» تکرار کردم «همه‌ی این‌ها در تایمز هست!» باز با نهایت خستگی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد تا آن‌که مثل کسی که از بافتن خسته شده باشد، سر روی گردنش ثابت شد.

تایمز از او در مقابل چنین اندوهی محافظت نمی‌کرد. اما انسان‌های دیگر مراوده را منع می‌کنند. بهترین کار برای مقابله با زندگی این است که

1. Times

2. Signor Nitti

3. Doncaster

روزنامه را تا کنیم طوری که یک مربع کامل بشود، خشک، ضخیم، نفوذناپذیر حتی در برابر زندگی. این کار انجام شد، به سرعت به بالا نگاه کردم، مسلح به سپری از آن خود. او از میان سپر من عبور کرد؛ به چشم‌هایم زل‌زدانگار به دنبال رسوب شهادت در اعماق چشم‌هایم بود و می‌خواست آن را به سفال بدل کند. تکان غیرارادی او به تنهایی همه‌ی امیدها را پس می‌زد، همه‌ی توهم را بی اعتبار می‌کرد.

پس ما تلق‌تلق‌کنان از سوری<sup>۱</sup> گذشتیم و در حاشیه‌ی مرز به سوی ساسکس<sup>۲</sup> پیش رفتیم. اما من که چشم‌هایم روی زندگی متمرکز شده بود، ندیدم که مسافران دیگر رفته بودند، یکی یکی، رفتند، به جز مردی که روزنامه می‌خواند، ما با هم تنها بودیم. بریجز ایستگاه سوم. آهسته روی سکو کشیده شدیم و توقف کردیم. آن مرد هم می‌خواست ما را ترک کند؟ به دو طریق دعا کردم - آخرین دعایم این بود که خواستم بماند. در همان لحظه مرد بلند شد، روزنامه‌ی خود را بانوئی تحقیر جمع کرد، مثل چیزی که به سرانجام رسیده، در را کاملاً گشود و ما را تنها گذاشت.

زن غم‌زده، کمی به جلو خم شده، با رنگی پریده و صدایی ضعیف رو به من کرد - از ایستگاه‌ها و تعطیلات حرف زد، از برادران در ایست‌بورن<sup>۳</sup>، و آن موقع از سال که، الان فراموش کرده‌ام، اوایل سال بود یا اواخر آن. اما من با آخرین نگاه از پنجره می‌دانستم که فقط زندگی را می‌شد دید. زن نفسی عمیق کشید «عیب جا ماندن همین است.» - وای حالا به فاجعه نزدیک می‌شدیم. «زن برادر من» - تلخی لحن او مثل

1. Surrey

2. Sussex

3. Eastbourne

کشیدن ناخن بود روی آهن سرد، و او که حرف می زد، نه با من، که با خودش، زمزمه کرد «مزخرفه، او هم همان چیزی را می گوید که همه می گویند» و در حین حرف زدن وول می خورد مثل مرغ پرکنده ای بود که پشت شیشه ی مغازه مرغ فروشی قرار داشت.

با حالتی عصبی حرفش را قطع کرد و گفت «وای آن گاو!» مثل این که گاو بزرگ چوبی در مرتع باعث تعجب او شده و از نوعی بی احتیاطی نجاتش داده بود. بعد شانه بالا انداخت و حرکت ناجور و زشتی کرد که من قبلاً دیده بودم، انگار بعد از گرفتگی عضلات، نقطه ای بین شانه ها می سوخت یا می خارید. بعد بار دیگر غمگین ترین زن در دنیا به نظر می آمد و من یک بار دیگر ملامتش کردم، گرچه نه با آن اعتقاد قبلی، چرا که اگر دلیلی داشت و اگر من دلیلش را می دانستم، این خفت از زندگی برداشته می شد.

«زن برادرها» من گفتم -

لب هایش به هم فشرده شد انگار در این کلمه زهر بود؛ لب ها همچنان فشرده ماند. همه ی کاری که کرد آن بود که دستکش هایش را بردارد و آن را محکم بر لکه ی روی شیشه ی پنجره بمالد. طوری آن را پاک می کرد که انگار چیزی را برای همیشه پاک می کند - یک جور لکه، یک جور لکه ی پاک نشدنی. در حقیقت، لکه با وجود همه ی مالش او باقی ماند و او بار دیگر با شانه و بازویی که درد گرفته بود و من انتظارش را داشتم برگشت و در صندلی فرو رفت. چیزی مرا واداشت تا من هم دستکشم را بردارم و پنجره ی خودم را پاک کنم. آن جا هم لکه ای کوچک روی شیشه بود. با وجود پاک کردن من لکه همچنان باقی ماند. و سپس درد عضلانی به من نیز سرایت کرد؛ بازویم را خم کردم و در وسط کمرم گذاشتم. احساس می کردم پوست من هم مثل پوست مرغی مرطوب در ویتروین مغازه ی

مرغ فروشی شده؛ یک نقطه در بین شانه‌هایم می‌خارید و عصبی‌ام می‌کرد، مورمورم شد، احساس سرما کردم. می‌توانستم به آن برسم؟ به طرزی خرافی سعی کردم. زن مرا دید. لبخندی آمیخته با کنایه‌ای ابدی، با اندوهی ابدی بر صورتش نشست و رنگ باخت. اما او ارتباط برقرار کرده، رازش را تقسیم کرده، زهرش را منتقل کرده بود؛ دیگر حرف نمی‌زد. در حالی که تکیه می‌دادم، نگاهم را از نگاه او بر گرفتم، فقط سرایشی‌ها، گودی‌ها، رنگ‌های خاکستری و ارغوانی منظره‌ی زمستانی را می‌دیدم، پیام او را خواندم، رازش را کشف کردم، آن را از زیر نگاه خیره‌اش می‌خواندم.

نام زن برادر هیلداست. هیلدا؟ هیلدا؟ هیلدا مارش، هیلدای کامل، با سینه‌های پر، موقر. همان وقتی که کالسکه توقف کرد هیلدا در آستانه ایستاد و سکه‌ای در دست داشت. «بیچاره مینی، بیشتر از همیشه مثل جیرجیرک شده‌ای - همان شتل کهنه‌ی پارسال. خُب، خُب، این روزها با دو تا بچه بیشتر از این نمی‌شود کاری کرد. نه، مینی، من می‌فهمم؛ کالسکه‌چی بیا بگیر. تو مینی. بگذار کمک کنم. فقط سبوت را!» به این ترتیب آنها به اتاق غذاخوری رفتند. «بچه‌ها، عمه مینی».

کاردها و چنگال‌ها آهسته به طور عمودی فرو می‌روند. آنها (باب و باربارا) به سختی دستشان را جلو می‌آورند، باز به صندلی‌هایشان برمی‌گردند، با دهان‌های پر خیره می‌شوند. (اما از این‌ها می‌گذریم؛ تزئینات، پرده‌ها، بشقاب‌های چینی نقش دار، پنیرهای مستطیل زرد رنگ، بیسکویت مربع شکل سفید - بگذریم، اما صبر کنید! در وسط ناهار یکی از آن خرده‌ریزها رخ می‌دهد؛ باب، چنگال به دهان، به او زل می‌زند. اما هیلدا خوشش نمی‌آید «باب، پودینگت را بخور»، «چرا او باید یک دفعه تکان بخورد؟» بگذریم، بگذریم، تا این‌که به طبقه‌ی بالا

می‌رسیم؛ پله با نرده‌های یرنجی، کفپوش مستعمل؛ اوه بله! اتاق خواب کوچک که از آن‌جا می‌شود سقف خانه‌های ایست‌بورن را دید - سقف‌های دندان‌دار مثل خارهای لیسه، این طرف، آن طرف، با نوارهای سرخ و زرد، با پشت بام‌هایی به رنگ آبی تیره). حالا، مینی، در بسته می‌شود؛ هیلدا با هن و هن به طبقه‌ی پایین می‌رود؛ تو بندهای سبوت را باز می‌کنی، لباس خوابی مندرس روی تخت قرار دارد، کنار آن سرپایی خردار است. آینه - نه! تو از آینه دوری می‌کنی. سنجاق‌های کلاه که درهم و یرهم ریخته شده. شاید چیزی داخل جعبه‌ی صدفی است؟ تکانش می‌دهی؛ همان دکمه سردست‌های نقره‌ای پارسال است - هم‌اش همین. و بعد فین فین، آه کشیدن و نشستن کنار پنجره. ساعت سه بعد از ظهر یکی از روزهای دسامبر است؛ باران قطره قطره می‌بارد؛ نوری ضعیف از پنجره‌ی رو به بام مغازه‌ی بزازی می‌تابد؛ یکی دیگر در آن بالا در اتاق مستخدم - این یکی از بین می‌رود. چیزی برای نگاه کردن او وجود ندارد. یک لحظه ظلمت - بعد تو به چه چیز فکر می‌کنی؟ (بگذار من از روبرو دزدانه به او نگاه کنم؛ خواب است یا تظاهر به خواب می‌کند؛ پس همین‌طور که ساعت سه بعد از ظهر کنار پنجره نشسته به چه فکر می‌کند؟ سلامتی، پول، تپه‌ها، خدای خودش؟) آری، مینی مارش درست بر لبه‌ی صندلی نشسته، به سقف خانه‌های ایست‌بورن خیره شده و به درگاه خدا دعا می‌کند. همه‌ی این‌ها خیلی خوب است؛ و ممکن است باز هم پنجره را پاک کند، انگار بخواهد خدا را بهتر ببیند؛ اما چه خدایی را می‌بیند؟ خدای مینی مارش کیست؟ خدای کوچه پس کوچه‌های ایست‌بورن، خدای ساعت سه بعد از ظهر؟ من نیز سقف‌ها را می‌بینم، آسمان را می‌بینم، اما عزیز من، دیدن این خداها!

بیشتر شبیه رئیس کروگر<sup>۱</sup> است تا شاهزاده آلبرت<sup>۲</sup> - این بهترین کاری است که من برای این خدا می توانم بکنم؛ و من او را روی یک صندلی می بینم، در کت فراک سیاه، خیلی هم آن بالا نیست؛ می توانم یکی دو تکه ابر برایش پیدا کنم که رویش بنشیند؛ و بعد دستش از ابر بیرون می آید که عصایی را نگه داشته، چماقی است؟ - سیاه، ضخیم، خاردار - زورگویی پیر و جبار - این خدای مینی است! آیا او خارش و گزش و لغزش را می فرستد؟ برای همین مینی دعا می کند؟ آن چه او از پنجره پاک می کند لکه ی گناه است، وای او جنایتی مرتکب شده!

من برداشت خودم را از جنایت دارم. جنگل ها به حرکت در می آیند و پرواز می کنند - در تابستان ناقوس های آبی، در فضای خالی آن جا، وقتی بهار می آید، پامچال ها، جدایی، بیست سال پیش بود؟ سوگندها شکسته شد؟ سوگند مینی نه!.. او وفادار بود. چطور از مادرش پرستاری کرد! همه ی پس اندازش را برای سنگ قبر گذاشت - تاج های گل زیر شیشه - نرگس ها در گلدان ها. اما من از مسیر اصلی دور می شوم. یک جنایت... آنها می گویند که او اندوهش را حفظ کرد، بر رازش سرپوش گذاشت - ج: سیتش را، آنها می گویند - مردم اهل علم. اما این چه چرندیاتی است که می خواهیم با جنسیت محدودش کنیم! نه - چیزی بیش از این است، بیست سال پیش وقتی از خیابان کرایدون<sup>۳</sup> می گذشت، حلقه روبان های بنفش در پنجره ی مغازه ی بزازی که در نور الکتریکی می درخشد توجه او را جلب می کند. او معطل می کند، ساعت

۱. Kruger، کروگر در سال ۱۸۸۰ رهبر بوئرها بود در جنگ علیه انگلیس. او خط ریشی سیاه و بلند داشت و برعکس شاهزاده آلبرت که باریک اندام بود و ظریف او خشن بود و درشت قامت.

2. Prince Albert

3. Croydon

از شش گذشته، هنوز هم اگر بدود می تواند به خانه برسد. در چرخان را فشار می دهد و داخل می شود. وقت حراج است. سینی های مسطح پر از روبان است. او مکث می کند، این را می کشد، آن یکی با گل سرخ های برجسته را لمس می کند - نیازی به انتخاب نیست، نیازی به خریدن نیست و هر کدام از سینی ها پر از شگفتی اند... «ما تا ساعت هفت نمی بندیم» و بعد ساعت هفت می شود. او می دود، عجله می کند، به خانه می رسد، اما خیلی دیر. همسایه ها - یزشک - برادر نوزادش - کتری - سوختن با آب داغ - بیمارستان - مرده - یا فقط ضربه ناگهانی آن، شماتت؟ وای اما جزییات اهمیتی ندارد! این همان چیزی است که او با خود همه جا می برد، لکه، جنایت، چیزی که کفاره می خواهد، همیشه آنجا زوی شانه هایش. «بله» به نظر می رسد که با سربه من اشاره می کند «این کاری است که من کردم».

این که تو آن کار را کردی یا آن چه تو کردی برای من مهم نیست؛ این چیزی نیست که من می خواهم. ویتترین مغازه ی بزازی پر از حلقه های بنفش بود - همین به درد می خورد، شاید یک کمی ارزان، یک کمی عامی - چرا که هر کس برداشت های خود را از جنایت دارد، اما خیلی از جنایت ها (پگذار یک بار دیگر دزدکی نگاه کنم - هنوز خواب است یا تظاهر به خوابیدن می کند! سفید، فرسوده، با دهان بسته - نشانی از یکدندگی است، بیشتر از آن که بتوانی فکرش را بکنی - بدون نشانه ای از جنسیت) - خیلی از جنایت ها، جنایت تو نیستند؛ جنایت تو پیش افتاده بود؛ فقط عقوبتی مرسوم؛ چرا که اکنون در کلیسا باز می شود، نیمکت چوبی سفت او را می پذیرد، روی کاشی های قهوه ای زانو می زند، هر روز، زمستان، تابستان، شفق، فلق (اکنون آن جاست) دعا می کند. همه ی گناهانش فرو می ریزد، فرو می ریزد، برای همیشه فرو می ریزد. لکه آنها

را در خود می‌پذیرد. لکه زیاد می‌شود، نشانش می‌دهند، در حال سوختن است. یک دفعه وول می‌خورد. پسر بچه‌ها اشاره می‌کنند «باب موقع ناهار امروز» - اما پیر زنان از همه بدترند.

در حقیقت دیگر نمی‌توانی بنشینی و همچنان دعا کنی. کروگر پشت ابرها می‌رود - انگار او را با برس خاکستری نقاشی پاک می‌کنند، که خودش کمی رنگ سیاه به آن اضافه می‌کند - حتی سر چوبدستی دیگر نیست. این همان چیزی است که همیشه اتفاق می‌افتد! درست همان طور که تو او را دیده‌ای، حسش کرده‌ای، کسی مداخله می‌کند. اکنون نوبت هیلداست.

چقدر از او متنفری! حتی در طول شب در حمام را هم قفل می‌کند، گرچه تو فقط آب سرد می‌خواهی و بعضی وقت‌ها که شب بدی پیش رو داری شستشو کمکی است. و جان موقع صبحانه، بچه‌ها، غذاها از بدترین نوع‌اند و گاه دوستان از راه می‌رسند - سرخس‌ها کاملاً پنهانشان نمی‌کنند، خودشان هم حدس می‌زنند، پس بیرون در طول ساحل راه می‌روی، جایی که امواج خاکستری‌اند و کاغذها در باد تکان می‌خورند و شیشه جلوی کوران باد و رنگ سبز را می‌گیرد و هزینه‌ی صندلی‌ها زیاد است - خیلی زیاد - چرا که باید واعظین در طول ساحل باشند. آها، آن‌جا یک سیاه‌زنگی است - آن‌جا مردی مضحک - مردی با طوطی‌های کوچک - موجودات کوچک بیچاره! این‌جا کسی نیست که به خدا فکر کند؟ - درست آن بالا، بالای ستون با عصایش - اما نه - هیچ چیز در آسمان نیست جز رنگی خاکستری یا وقتی آسمان آبی است ابرهای سفید او را پنهان می‌کنند و موسیقی - مارش نظامی است و آنها دنبال چه می‌گردند؟ به دستش می‌آورند؟ چطور بچه‌ها زل می‌زنند! خوب بعد راه برگشت به خانه «راهی برای برگشت به خانه!» کلمات معنی دارند؛ شاید

پیرمردی ریش‌دار آنها را گفته باشد - نه، نه، او واقعاً حرف نزد؛ اما همه چیز معنی دارد - پلاکارت‌هایی که به آستانه‌ی درها تکیه داده‌اند - نام روی ویتترین مغازه‌ها، میوه‌ی سرخ در سبد، سرهای زنان در آرایشگاه‌ها، همه می‌گویند «مینی مارش!» اما در این لحظه حرکتی تند می‌شود. «تخم مرغ‌ها ارزان ترند!» این همان چیزی است که همیشه اتفاق می‌افتد! او را دزدانه در بالای فواره جستجو می‌کردم، یک‌راست به دنبال جنون او می‌گشتم وقتی او مثل رمه‌ای از گوسفندان خیالی به طرف دیگر برمی‌گردد و از میان انگشت‌های من سر می‌خورد. تخم مرغ‌ها ارزان ترند. نمی‌توان هیچ کدام از جنایت‌ها، سوگ‌ها، اشعار حماسی یا دیوانگی‌ها را به خاطر مینی مارش بیچاره به کرانه‌های جهان متصل کرد. هیچ وقت نباید دیر به ناهار رسید، هیچ وقت نباید بدون بالاپوش در طوفان گرفتار شد، هیچ وقت نباید از ارزانی تخم مرغ‌ها کاملاً بی‌خبر بود. این طور به خانه می‌رسد، چکمه‌هایش را در می‌آورد.

آیا تو را درست خوانده‌ام؟ اما چهره‌ی انسان - چهره‌ی انسان بر بالای پرترین صفحه‌ی چاپ شده چیز بیشتری می‌گوید، چیز بیشتری را پنهان می‌کند. اکنون، چشم‌ها بازند، او به بیرون نگاه می‌کند؛ و در چشم‌های انسان - چطور تعریفش می‌کنی؟ - وقفه‌ای است، قسمتی، طوری که وقتی به ریشه چنگ می‌زنی پروانه رفته است - شب‌پره‌ای که در شب بر بالای گل زرد می‌چرخد. تکان بخور، دستت را بلند کن، بیرون، بالا، دور. من دستم را بلند نمی‌کنم. پس زندگی، روح، روان همچنان معلق است. هر قسمت از مینی مارش که هستی - من نیز بالای گلم هستم - قوش بر فراز جلگه است - تنها، وگرنه ارزش زندگی چه بود؟ برخاستن، همچنان معلق در شب، در نیمروز، همچنان معلق بر بالای جلگه. لرزش یک دست، بیرون، بالا! سپس باردیگر آرامش. تنها،

نادیده؛ دیدن همه چیز در آن پایین که چقدر آرام است، چقدر دوست داشتنی است. هیچ کس نمی بیند، هیچ کس اهمیت نمی دهد. چشم های دیگران زندان ماست؛ افکارشان قفس ما. هوای بالا، هوای پایین. و ماه و نامیرایی... وای اما من روی چمن می غلتم! تو هم پایین می آیی؟ تو هم که در آن گوشه ای، نامت چیست؟ زن - مینی مارش؛ یا یک چنین نامی؟ زن آن جاست، اسیر جوانی خود؛ کیف دستی اش را باز می کند، پوسته ای خالی را از آن بیرون می آورد - یک تخم مرغ - چه کسی می گفت تخم مرغ ها ارزان تر بودند؟ تو یا من؟ وای، تو بودی که سر راه خانه آن را گفتی، یادت هست وقتی نجیب زاده ی پیر ناگهان چترش را باز می کرد - یا شاید صدای عطسه بود؟ به هر حال، کروگر رفت و تو «به خانه برگشتی» و چکمه هایت را درآوردی. بله. و حالا دستمال جیبی را روی زانوهایت می اندازی که تکه های کوچک پوست تخم مرغ بر آن می افتند - تکه هایی از یک نقشه - یک معما. دلم می خواست می توانستم به هم وصلشان کنم! اگر فقط آرام می نشستی. زانوهایش را تکان داده است - نقشه دوباره تکه تکه شده. پایین شیب های آندز<sup>۱</sup> سنگ های مرمر سفید می جهند و پرتاپ می شوند و تمام کشتی های اسپانیایی را با ملازمانشان می کشند - چکمه دریک<sup>۲</sup>، طلایی و نقره ای، اما برمی گردیم

به چی، به کجا؟ او در را باز کرد و چترش را روی سکو گذاشت - همه چیز خیلی طبیعی است؛ پس به همین خاطر بوی گوشت گوساله از طبقه ی زیر طبیعی به نظر می رسد؛ نقطه، نقطه، نقطه. اما آن چه من نمی توانم از بین ببرم، آن چه من باید بدون شک بگویم و انتشار دهم، با

1. Andes

2. Drake

سری پایین، چشم‌هایی بسته، با شجاعت یک گردان و نابینایی یک گاو نر، اشکال پشت سرخس‌ها، بازرگانان مسافرنده در تمام این مدت من آنها را پنهان کرده‌ام با این امید که یک جووری ناپدید شوند، یا بهتر از این ظاهر شوند، همان‌طور که در حقیقت باید باشند، اگر قرار است داستان غنا و آب و تاب پیدا کنند، سرنوشت و ترازوی شود، مثل همه‌ی داستان‌ها، با یکی دو و شاید سه مسافر بازرگان و باغی پر از گل عبایی. برگ شاخه‌های گل عبایی فقط تا حدی مسافران تاجر را از نظرها مخفی کردند و علاوه بر این بگذارید من از گل‌های سرخ و سفید خود لذت ببرم، چرا که من برای آنها می‌میرم و می‌جنگم اما گل‌های خرزهره در ایست‌بورن - در ماه دسامبر - روی میز خانوادگی مارش - نه، نه، جرأت ندارم، فقط خرده‌های نان است و شیشه‌ی سرکه، چین‌های لباس است و سرخس‌ها. شاید لحظه‌ای بعد کنار دریا باشیم. علاوه بر این، با لذت از میان قابی سبز و از بالای دیواره‌ی شیشه‌ی شکسته گوش می‌ایستم، احساس می‌کنم دلم می‌خواهد مرد روبرو را به تمامی بکاوم - تا آن حد که می‌توانم. این همان جیمز ماگریج<sup>۱</sup> است، کسی که مارش‌ها جیمی صدایش می‌کردند؟ (مینی تو باید قول بدهی در تمام مدتی که من به پایان کارم نرسیده‌ام از جاییت تکان نخوری). جیمز ماگریج با، به آن چه می‌گوییم دکمه، سفر می‌کند؟ اما الآن وقتش نیست که از دکمه‌ها حرف بزنیم - دکمه‌های بزرگ و کوچک روی کارت‌های بلند، بعضی مثل چشم‌های طاووس، بعضی دیگر طلایی کدر؛ بعضی از سنگ بلور و برخی دیگر تکه‌هایی از سنگ‌های مرجانی - اما من می‌گویم الآن وقت آنها نیست. او سفر می‌کند و پنج‌شنبه‌ها، روزی در ایست‌بورن، غذایش

را با مارش‌ها می‌خورد. صورت سرخش، چشم‌های کمی راسخ او - که روی هم رفته اصلاً عامی نیست - اشتهای فراوانش (همین ایمنی است؛ او به مینی نگاه نمی‌کند که مبادا نان پر از چاشنی خشک شود)، دستمال سفره‌ی تا خورده - اما این ابتدایی است و مرا به گفتن آن وادار نکنید، هر چند که خواننده چنین چیزی بخواهد. بگذارید سری به خانه‌ی ما گریچ بزنیم، آن را توصیف کنیم. خُب، یکشنبه‌ها جیمز خودش باید چکمه‌های خانواده را تعمیر کند. او «حقیقت»<sup>۱</sup> می‌خواند. اما شور و سودای او؟ گل‌های رز - و همسرش پرستار بازنشسته‌ی بیمارستان - جالب است - به خاطر خدا بگذارید من زنی را با نامی که دوست دارم داشته باشم؛ اما نه؛ این زن محصول بچه‌های متولد نشده‌ی ذهن است، نامشروع، با این وجود دوست داشتنی، مثل گل‌های خرزهره‌ی من. در هر زمانی که نوشته می‌شود چند نفر می‌میرند - بهترین، عزیزترین، در حالی که ما گریچ زندگی می‌کند. این تقصیر زندگی است. حالا مینی تخم مرغش را در جهتی عکس و در پایان مسیری دیگر می‌خورد - داریم از لوئیس<sup>۲</sup> می‌گذریم؟ جیمی باید آن‌جا باشد و گرنه برای چی مینی وول می‌خورد؟ این باید ما گریچ باشد - گناه زندگی. زندگی قوانین خودش را وضع می‌کند؛ زندگی راه را می‌بندد. زندگی پشت سرخس‌هاست؛ زندگی جبار است؛ آه اما قلدر نه! نه، زیرا من به شما اطمینان می‌دهم که با میل خودم می‌آیم؛ من می‌آیم به خواست خدایی که می‌داند چه اجباری در سرخس‌ها و شیشه‌های سرکه است، همه چیز روی میز پاشیده شده و بطری‌ها پر از لک است. من بدون مقاومت می‌آیم تا خودم را جایی در گوشت محکم جای دهم، در ستون فقراتی نیرومند، هر جا که بتوانم نفوذ

کنم یا رد پای کسی به نام ماگریج را پیدا کنم. ساختاری محکم، خشکی ستون فقرات مثل آرواره‌ی نهنگ، راست چون درخت بلوط، درخشش رگ برگ‌ها برشاخه‌ها؛ گوشت به سفتی روکش برزنت، منافذ سرخ؛ مکش قلب و برگشت خون در آن؛ در حالی که قطعات گوشت قهوه‌ای و قطرات آبجو بار دیگر به خون بدل می‌شوند - و همین‌طور می‌رویم تا به چشم‌ها می‌رسیم. پشت گل‌های عبایی چیزی می‌بینند؛ سیاه، سفید، اندوه؛ حالا باز هم بشقاب، پشت گل‌های عبایی پیرزن را می‌بینند؛ «خواهر مارش، هیلدا برای من شخصیتی دلخواه‌تر است»، حالا رومیزی. «مارش می‌داند که مشکل موریس‌ها چیست...» از آن حرف بزن؛ پنیر آورده‌اند، بازهم بشقاب؛ آن را دور بگردان - انگشت‌های فراوان، حالا زن روبرو. «خواهر مارش - اصلاً مثل مارش‌ها نیست؛ زن پیر نگون بخت... شما باید به مرغ‌های غذا بدهی.. حقیقت خدا، برای چی او آن‌جا وول می‌خورد؟ به خاطر حرف‌های من نیست؟ عزیزم، عزیزم، عزیزم! این زنان پرسن و سال. عزیزم، عزیزم!»

(بله مینی، من می‌دانم تو وول خوردی اما یک لحظه - جیمز مگریج). «عزیزم، عزیزم، عزیزم!» چقدر صدا زیباست! مثل ضربه‌ی گرز بر چوب معطرست، مثل تپش قلب صیاد کهن نهنگ‌ها وقتی دریا مواج است و سبزی علف پرسایه. «عزیزم، عزیزم!» چه زنگی برای روح‌های وحشت‌زده به صدا در می‌آید تا آنها را آرام کند و تسلی دهد، آنها را در حریر بگذارد و بگوید «چقدر طولانی. خوش اقبال باشید!» و بعد «لذت تو چیست؟» زیرا با این وجود مگریج گل رز خود را برای او می‌چیند، این کار را کرده، به پایان رسانده. حالا کار بعدی چیست؟ «خانم، شما قطار را از دست می‌دهید» برای این که قطارها منتظر نمی‌شوند.

این راه و رسم مردانه است؛ این صدایی است که انعکاس می‌یابد، این

کلیسای سنت پل است و صدای موتوراتویوس‌ها. اما ما خرده نان‌ها را جمع می‌کنیم. وای مگریج، تو نمی‌مانی؟ باید بروی؟ آیا امروز در یکی از این واگن‌های کوچک از ایست بورن می‌گذری؟ تو همان مردی هستی که در جعبه‌های سبز محصور شده است و گاه به پایین نگاه می‌کند و گاه آن قدر آرام می‌نشیند و مثل ابوالهول خیره می‌شود و همیشه منظره‌ای است از سنگ قبر، از گورکن، از تابوت و غبار اطراف اسب و سوار؟ به من بگو. اما درها به هم خوردند. ما هرگز یکدیگر را دوباره نخواهیم دید. بدرود مگریج!

بله، بله من می‌آیم. یکر است به بالای خانه. یک لحظه می‌مانم. چطور گل در ذهن راهی طولانی‌تر را طی می‌کند. این غول‌ها چه گردایی به جای می‌گذارند، امواج به هر سو می‌روند، جلبک‌ها موج برمی‌دارند و این جا سبز است، آن جا سیاه، به ساحل می‌خورند، تا آن‌که ذرات ریز باز هم به تدریج جمع می‌شوند، لایه فرو می‌رود و باز می‌توان در چشم‌ها صراحت و آرامش را دید و لب‌ها دعا می‌کنند برای آن که رفته، نوعی مراسم ترحیم برای ارواح کسانی که برایشان سر تکان می‌دهی، بی آن‌که هرگز دوباره آنها را ببینی.

اکنون جیمز مگریج مرده است، برای همیشه رفته. خوب، مینی «دیگر نمی‌توانم با آن رویرو شوم» اگر مینی آن را گفته باشد (بگذار به او نگاه کنم. پوست تخم مرغ را در آن سرازیری گود می‌ریزد). یقیناً گفته‌ی مینی است، در حالی که به دیوار اتاق خواب تکیه داده بود و به توپ‌های کوچکی که بر لبه‌ی پرده‌ی قرمز رنگ آویزان بود دزدانه نگاه می‌کرد. اما وقتی کسی با خودش حرف می‌زند، چه کسی دارد حرف می‌زند؟ - روحی که دفن شده، روانی که به درون رانده شده، به درون، به درون، به قعر سرداب؛ خودی که نقاب زد و جهان را ترک کرد. شاید بز دل است، با

این حال تا حدی زیباست، که بی وقفه با فانوس خود در راهروهای تاریک بالا و پایین می‌رود. «دیگر نمی‌توانم تحملش کنم» روح او این‌طور می‌گوید. «آن مرد که ناهار می‌خورد - هیلدا - بچه‌ها» وای خدایا، حق‌گريه‌اش! روحی است که بر سرنوشت خود شیون می‌کند، روحی که به این‌جا و آن‌جا رانده می‌شود، در جاهایی بی‌مقدار اطراق می‌کند - ردپاهای کوچک - تکه‌پاره‌های کوچک شده‌ی همه‌ی کائنات در حال نابودی است - عشق، زندگی، ایمان، شوهر، بچه‌ها، من نمی‌دانم چه شکوه و چه دانه‌های گران‌بهایی در دوران دوشیزگی درخشیده است. «برای من که نبوده، برای من ندرخشیده»

اما بعد - کلوچه‌ها، سگ پیربی‌مو؟ حصیرهای کوچکی که من باید در خیال ببینم و دلداری لباس‌های زیر. اگر مینی مارش دچار مشکل شده و او را به بیمارستان برده‌اند، پرستاران و پزشکان خودشان اعلام می‌کنند... چشم‌انداز و منظره همین است - دورنما همین است - لکه‌ای آبی رنگ در انتهای خیابان، در حالی که چای غلیظ است و کلوچه‌ها داغ و سگ - «بنی بیا صبحانه ات را بخور، بیا آقا، بین مادر برایت چه آورده!» پس، دستکش را با شست مستعمل آن می‌پوشد، یک بار دیگر اهریمن خاطی را که در سوراخ‌ها می‌خزد به مبارزه می‌خواند، شما برج و باروها را تجدید می‌کنید، پشم خاکستری را می‌تید، آن را به بیرون و درون تاب می‌دهید.

تار را به بیرون و درون، از این سو به آن سو و به بالا می‌تنی، تاری را که خدا خود از میان آن، هیس، به خدا فکر نکن! چقدر وصله‌ها محکم‌اند! باید به رفوی خود بنازی. نگذار چیزی پریشان‌ش کند. بگذار نور آرام بتابد و ابرها لایه‌ی درونی نخستین برگ سبز را نشان دهند. بگذار پرستو بر برگچه آشیان کند و شب‌نم آویخته بر نوک برگچه را

بلرزاند... چرا به بالا نگاه می‌کنی؟ آیا صدایی آمد، اندیشه‌ای؟ وای خدا یا! به کاری برگرد که انجام می‌دادی، ویتترین مغازه با تورهای بنفش؟ اما هیلدا می‌آید. اهانت‌ها، حقارت‌ها، وای! دریچه را ببند.

مینی مارش پس از رفوی دستکش خود، آن را در کشو می‌گذارد. مصمم در کشو را می‌بندد. من چهره‌ی او را در شیشه غافلگیر می‌کنم. لب‌ها محکم بسته‌اند. چانه رو به بالا است. بعد بند کفش‌های خود را باز می‌کند. سپس به گلویش دست می‌کشد. سنجاق سینه ات چه جور است؟ از نوع کشمشک است یا جناخ مرغ؟ و چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ اگر من مرتکب اشتباه بزرگی نشده باشم، ضربان قلب سرعت گرفت، لحظه‌ی حیاتی فرا می‌رسد، نخ‌ها سرعت می‌گیرند، نیاگارا پیش روی است. در این لحظه بحران رخ می‌دهد! خدا نگهدارت باشد! او به پایین می‌رود. شهامت، شهامت! با آن روبرو شو، همان باش! به خاطر خدا الآن روی حصیر منتظر نشو! آن‌جا در است! من طرف تو هستم. حرف بزن! با او روبرو شو، روحش را پریشان کن!

«وای معذرت می‌خواهم! بله این‌جا ایست بورن است. من آن را برای شما پایین می‌آورم. بگذار دسته را امتحان کنم» (گرچه هر دو حفظ ظاهر می‌کنیم، اما مینی، من تو را کاملاً خوانده‌ام، اکنون با تو هستم).  
«این همه‌ی وسایل شماست؟»

«خیلی ممنون، مطمئنم.»

(اما چرا اطرافت را نگاه می‌کنی؟ هیلدا به ایستگاه نمی‌آید، جان هم نمی‌آید و مگر بیچ دور از ایست بورن است.)

«خانم من کنار کیفم می‌مانم این طوری امن تر است. او گفت به دیدن من می‌آید.. آه بله او این‌جاست! این پسر من است.»  
به این ترتیب آنها دور می‌شوند.

خُب، اما من پریشان شده‌ام... مطمئناً مینی، خودت بهتر می‌دانی! یک مرد جوان غریبه... بایست! من به او خواهم گفت: مینی! دوشیزه مارش! گرچه من نمی‌دانم. چیزی عجیب در شغل اوست که انگار پف کرده. اوه، اما این غیر واقعی است، این بی شرمی است... نگاه کن وقتی به در می‌رسند چطور مرد خم می‌شود. مینی بلیطش را پیدا می‌کند. این چه جور شوخی است؟ آنها دور می‌شوند، به پایین جاده می‌روند، دوش به دوش هم.... خُب جهان من کار خودش را کرده! منتظر چه هستم؟ من چه می‌دانم؟ او مینی نیست. هرگز مگریجی در کار نبوده. من که هستم؟ زندگی به عریانی استخوان است.

و با این حال برای آخرین بار به آنها نگاه می‌کنم - مرد از پیاده‌رو بیرون می‌آید و زن به دنبال او پایان ساختمان بزرگ را دور می‌زند و مرا به حیرت می‌اندازند - در من سیلابی نو جاری می‌شود. هیبت‌هایی اسرارآمیز! مادر و پسر. شما که هستید؟ چرا در خیابان رو به پایین جلو می‌روید؟ امشب کجا می‌خوابید و بعد فردا؟ وای چطور می‌چرخد و پیش می‌رود - مرا سر حال می‌آورد! به دنبال آنها راه می‌افتم. مردم به این طرف و آن طرف می‌روند. نور سفید می‌تراود و فرو می‌ریزد. ویتترین مغازه‌ها. تاج‌های گل، گل‌های داوودی. پیچک در باغ‌های تاریک. گاری‌های شیر در آستانه‌ی درها. هر جا می‌روم، پیکرهای اسرارآمیز، شما را می‌بینم، که به گوشه‌ای می‌پیچید، مادران و پسران، شما، شما، شما. عجله می‌کنم. دنبالشان می‌روم. خیال می‌کنم باید دریا باشد. دور نما خاکستری است، کدر چون خاکستر، امواج زمزمه می‌کنند و پیش می‌روند. اگر من زانو بزنم، اگر به شعائر عمل کنم، به یادبودهای قدیمی، این شمايید، هیبت‌های ناشناخته، که من می‌ستایم؛ اگر دست‌هایم را می‌گشایم این شمايید که من در آغوش می‌گیرم، شمايی که مرا به خود می‌کشانید - جهان ستودنی!

## اشیاء جامد<sup>۱</sup>

تنها چیزی که بر ساحل گسترده‌ی نیم دایره‌ای تکان می‌خورد لکه‌ای کوچک و سیاه رنگ بود. وقتی لکه به نوارها و نوک تیز قایق به گل نشسته‌ی صید شاه ماهی نزدیکتر شد، از رنگ سیاه خاص و باریک آن معلوم شد که چهار پا دارد؛ و لحظه به لحظه مشخص تر می‌شد که این چهار پا به دو مرد جوان تعلق دارد. حتی با وجود طرحی که بر شن‌ها می‌کشیدند باز هم سرزندگی قاطعی در آنها بود؛ نیرویی غیرقابل توصیف در آمد و رفت این اندام‌ها وجود داشت، گرچه تصویری کوچک بود نشان می‌داد که بحثی پر شور از دهان‌های کوچک آن سرهای گرد و ریز بیرون می‌آمد. وقتی بیشتر در دیدرس قرار گرفتند و با صدای مکرر عصایی که در دست فرد سمت راستی بود، این تصور قوت گرفت، «تو می‌خواهی به من بگویی...» تو واقعاً معتقدی...» انگار عصای فرد سمت راستی کنار امواج، همان‌طور که خطوطی صاف و طویل روی شن می‌کشید، چنین می‌گفت:

«لعنت بر سیاست!» گفته‌ای بود که به وضوح از دهان فرد سمت

چی به گوش رسید و همان طور که این کلمات بیان شد، دهان‌ها، بینی‌ها، چانه‌ها، سبیل‌های کوچک، کلاه‌های پشمی و جوراب‌های شطرنجی هر دو سخنران طرحی واضح و واضح تر یافت؛ دود پیپ‌هایشان به هوا بلند بود؛ هیچ چیز به اندازه‌ی طرح این دو اندام بر کیلومترها دریا و تپه‌های شنی، آن قدر منسجم، آن قدر زنده، آن قدر محکم، سرخ، خشن و مردانه نبود.

خود را کنار قایق سیاه صید شاه ماهی با نوکی تیز و شش نوار روی بدنه‌اش رها کردند. شما می‌دانید که چطور جسم خود را از بحث خلاص می‌کند و به خاطر یک جور حالت وجد پوزش می‌خواهد؛ خود را پرتاپ می‌کند و با نوعی کرختی آمادگی خود را برای شروع چیزی نوا اعلام می‌کند؛ هر چیزی که در دسترس باشد. از همین رو چارلز، که عصایش بر نیمی از طول ساحل یا شاید بیشتر خط کشیده بود، خطوطی صاف و لوح وار روی آب رسم کرد؛ و جان که فریاد زده بود «لعنت بر سیاست!» انگشت‌هایش را بیشتر و بیشتر در شن فرو برد. همان طور که دستش بیشتر و بیشتر تا بالای میچ در شن فرو می‌رفت، طوری که مجبور شد آستینش را بالاتر بزند، چشم‌هایش دقت خود را از دست داد، یا بهتر بگوییم پس زمینه‌ای از فکر و تجربه که عمقی موشکافانه به نگاه انسان‌های بالغ می‌دهد از بین رفت، فقط سطحی ساده و شفاف باقی گذاشت که بیانگر چیزی نبود جز حیرتی که چشم کودکان به نمایش می‌گذارد. بی‌شک فرو کردن انگشت‌ها در شن ربطی با آن داشت. او به خاطر آورد، پس از آن که چاله‌ای کوچک حفر می‌کنید، آب دور انگشت‌هایتان حوضچه‌ای کوچک می‌سازد؛ سپس چاله حوضی می‌شود؛ چاهی؛ چشمه‌ای، کانالی پنهانی به دریا. در حالی که می‌خواست یکی از این‌ها را برای ساختن انتخاب کند؛ انگشت‌هایش که

همچنان در آب به کار خود مشغول بودند، به دور چیزی گرد و سخت حلقه زدند، تکه‌ای کامل از جسمی جامد و به تدریج توده‌ای بزرگ و غیر معمول شکل گرفت و به روی آب آمد. وقتی شن روی آن را شست، رنگی سبز نمایان شد. توده‌ای بلورین بود، آن قدر ضخیم که تقریباً کدر می‌نمود؛ فرسایش دریا هر نوع لبه یا شکل آن را کاملاً از بین برده بود، طوری که نمی‌توانستی بگویی زمانی بطری بود، استکان بود یا شیشه‌ی پنجره‌ای؛ اکنون چیزی نبود جز شیشه؛ تقریباً سنگی قیمتی بود. فقط باید آن را در حلقه‌ای از طلا جا می‌دادی یا آن را با سیمی می‌شکافتی و آن گاه به جواهری بدل می‌شد؛ جزئی از یک گردنبند، یا نگینی سبز و کدر بر انگشتی. شاید گذشته از همه‌ی اینها زمانی واقعاً جواهر بوده؛ که شاهدختی سیاهپوش آن را به انگشت می‌کرده و وقتی بر لبه‌ی قایق می‌نشسته و به آواز بردگان در هنگام پارو زدن به سوی خلیج گوش می‌کرده، آن را در آب انداخته باشد. یا جعبه‌ی جواهری از جنس بلوط متعلق به دوران ملکه الیزابت در آب غرق شده، تکه تکه شده و بارها و بارها غلتیده و غلتیده تا آن که سرانجام زمردهایش به ساحل افتاده باشد. جان آن را در دستهایش چرخاند؛ رو به نور نگه داشت، طوری که لکه‌ی غیر معمول هیبت انسانی را در خود حل کرد و تا بازوی راست دوستش امتداد یافت. در حالی که جان آن را رو به آسمان و یا رو به اندام دوستش نگه داشته بود، رنگ سبز به تدریج نازک شد و عمق یافت. خوشایندش بود؛ گیجش می‌کرد؛ وقتی شیء را با دریای آشفته و ساحل به هم ریخته مقایسه می‌کرد چقدر این یکی سخت، منسجم و خاص بود. در همین لحظه صدای آهی او را برآشفته کرد - آهی عمیق و نهانی که به او فهماند دوستش چارلز همه‌ی سنگ‌های صاف در دسترس را به دریا انداخته یا به این نتیجه رسیده بود که انداختن آنها ارزشی ندارد.

کنار هم ساندویچ‌هایشان را خوردند. وقتی ساندویچ‌ها تمام شد و خود را می‌تکاندند و از جا بلند می‌شدند، جان توده‌ی بلوری را در دست گرفت و ساکت به آن نگاه کرد. چارلز هم تماشايش کرد. اما او بلافاصله متوجه شد که صاف نبود و در ضمن پر کردن پیپ خود با حرارت گفت که جریان احمقانه‌ای فکر را به هم می‌ریزد.

«برگردیم به چیزی که داشتم می‌گفتم...»

او ندید یا اگر هم دید به سختی می‌توانست متوجه شده باشد که جان پس از تماشای آن توده در یک لحظه، انگار با تردید، آن را در جیب خود لغزاند. این هوس هم شاید مثل هوسی باشد که کودکی را و می‌دارد شن ریزه‌ای را از جاده‌ای پر از شن بر دارد، و با امید به گرما و امنیت زندگی آن را روی پیش بخاری اتاقش بگذارد، از حس قدرت و عطوفتی لذت برد که این کار به او می‌بخشید و باور می‌کرد که قلب سنگ لبریز از شادی می‌شود وقتی می‌بیند او را از بین میلیون‌ها سنگ همانندش برگزیده‌اند، تا به جای زندگی سرد و نمناک بر جاده‌ای مرتفع از این نعمت لذت ببرد. «شاید می‌شد به آسانی یکی از این میلیون‌ها سنگ باشم اما این من بودم که انتخابش کردند، من، من!»

خواه این فکر در ذهن جان بوده یا نبوده باشد، تکه‌ی شیشه روی پیش‌بخاری جای گرفت، جایی که به سنگینی روی توده‌ای کوچک از صورت حساب‌ها و نامه‌ها قرار گرفت و نه فقط به عنوان کاغذ نگه داری فوق‌العاده به کار رفت بلکه توقفگاهی طبیعی برای چشم‌های مرد جوان شد. وقتی نگاه از کتاب برمی‌گرفت... زمانی که ما بارها و بارها نیمه آگاه با ذهنی مشغول به چیزی نگاه می‌کنیم، آن شیء آن قدر ژرف با فکر قبلی ما ترکیب می‌شود که شکل واقعی خود را از دست می‌دهد و با اندکی تفاوت به شکل و شمایلی دلخواه در می‌آید که ذهن ما را درست زمانی

به دام می اندازد که اصلاً انتظارش را نداریم. از این رو جان وقتی برای پیاده روی بیرون می رفت مجذوب و ویتترین مغازه های عجیب می شد، صرفاً به این علت که در آنها چیزی می دید که او را به یاد آن تکه شیشه می انداخت. هر چیزی، صرف نظر از نوع آن، کمابیش گرد، شاید با شعله ای خاکستر شده که عمیقاً در بطن آن دفن شده بود، هر چیزی، از هر جنسی که بود، هر چیزی از جنس چینی، شیشه، کهربا، سنگ خارا، مرمر یا حتی سطح صاف تخم بیضی شکل پرنده ای ماقبل تاریخ او را به یاد آن می انداخت. او نیز به زمین چشم می دوخت، به خصوص به زمین بایر مجاور که زباله های خانگی را در آن جا می ریختند. چنین اشیایی را اغلب می شد آن جا پیدا کرد، دورشان می انداختند، مورد استفاده ی هیچ کس نبود، بی قواره، از ریخت افتاده. در طی چند ماه چهار یا پنج خرده ریز جمع کرده و روی پیش بخاری گذاشته بود. آنها برای کسی قابل استفاده بودند که منتظر تصدی موقعیتی درخشان در پارلمان بود و کلی کاغذ داشت که باید منظم نگهشان می داشت: نشانی اعضای مجلس مؤسسان، اعلامیه های سیاسی، درخواست های اشتراک، دعوت به شام و غیره و غیره.

یک روز، وقتی از خانه اش در تمپل بیرون آمد تا به قطار برسد و به سراغ هیأت نمایندگان خود برود، چشم هایش به شیئی خارق العاده ای افتاد که نیمه پنهان در گوشه ی علف هایی افتاده بود که کنار ساختمان های بزرگ اداری می رویند. فقط می توانست با سر عصایش از میان نرده ها آن را لمس کند؛ اما می توانست ببیند که تکه ای از ظرفی چینی بود با شکلی بسیار فوق العاده، تقریباً شبیه ستاره دریایی بود یا یک چنین چیزی، یا تصادفاً شکسته، به پنج تکه ی بی شک غیر عادی تقسیم شده بود. رنگش اساساً آبی بود اما نوارها یا لکه هایی سبز روی

رنگ آبی را پوشانده بودند و خطوط ارغوانی به آن غنا و درخشش فریبنده‌ترین چیزها را داده بود. جان مصمم شد تا تصاحبش کند، اما هر چه بیشتر فشار می‌داد، دورتر می‌رفت. سرانجام مجبور شد به خانه برگردد و یک حلقه فنی به لبه‌ی عصا وصل کند که با آن، و با کمی دقت و مهارت بیشتر؛ بالاخره تکه‌ی چینی در دسترس او قرار گرفت. وقتی آن را به دست آورد از شادی فریاد زد. در همان لحظه ساعت نواخت. تردیدی نبود که به قرارش نمی‌رسید. جلسه بدون او برگزار می‌شد. اما چطور این تکه‌ی چینی شکسته و به این شکل خارق‌العاده درآمده بود؟ یک بازبینی دقیق بی‌شک به تو می‌گفت که شکل ستاره‌ای آن کاملاً تصادفی بود، که فقط عجیب ترش می‌کرد و وجود یکی دیگر مثل آن را نامحتمل می‌نمود. آن را در گوشه‌ای درست مقابل تکه شیشه‌ای گذاشت که از دل شن بیرون کشیده بود، انگار مخلوقی بود از یک دنیای دیگر، غریب و خیال‌انگیز مثل یک دلقک لوده. انگار در میان فضا چرخ می‌خورد؛ مثل ستاره چشمک می‌زد. تضاد بین شیء چینی که آن قدر شفاف و روشن با شیشه که آن قدر مبهم و پیچیده بود مجذوبش می‌کرد و سرگردان و حیرت زده از خود می‌پرسید چطور هر دو آنها در جهانی واحد به وجود آمده بودند، بگذریم از این که همین حالا هر دو روی نوار باریک مرمر در یک جا قرار داشتند.. پرسش او بی‌پاسخ ماند.

اکنون به جستجوی مکان‌هایی می‌رفت که مملو از چینی‌های شکسته بود، مثل قسمت‌هایی از زمین بایر بین خطوط راه‌آهن، خانه‌های خراب شده و مکان‌های عمومی در حاشیه‌ی لندن. اما به ندرت ظرف چینی را از بالای بلندی پرت می‌کنند، آدم‌ها به ندرت دست به چنین کاری می‌زدند. باید خانه‌ای بسیار مرتفع پیدا کنید و زنی با هوس‌های جسورانه و پیش داوری‌های سودایی که جام یا گلدانش را مستقیم از پنجره به بیرون

پرتاب کند بی آن که فکر کند شاید کسی آن زیر باشد. چینی شکسته فراوان پیدا می‌شد، اما این که بر اثر حادثه‌ای خانگی شکسته شده باشد، نه از روی عمد یا رفتار کسی، زیاد نبود. با این وجود، وقتی به مسأله عمیق تر فکر می‌کرد از تنوع زیاد اشکالی که فقط در لندن پیدا می‌کرد، متعجب می‌شد و همچنان دلایل بیشتری برای شگفتی و تفکر از نظر تفاوت‌های کیفیت و طراحی وجود داشت. زیباترین خرده ریزها را به خانه می‌آورد و روی پیش بخاری می‌گذاشت، جایی که اشیاء روز به روز ماهیتی تزیینی تر پیدا می‌کردند، زیرا کاغذهایی که باید نگهشان می‌داشتند کمتر و کمتر می‌شدند.

او وظایفش را از یاد برد، شاید یا از سر حواس پرتی انجامشان نداد یا وقتی اعضای هیئت مؤسسان به دیدنش آمدند، نمای پیش بخاری تأثیر نامطلوبی بر آنها گذاشت. به هر جهت، او را به نمایندگی خود در پارلمان انتخاب نکردند و دوستش چارلز که قلباً از آن ناراحت شده و برای همدردی با او شتافته بود تأثر او را از فاجعه بسیار ناچیز دید، پس به این نتیجه رسید که آن قدر مسأله برای او جدی بوده که نتوانسته یکباره آن را بفهمد..

در حقیقت، جان آن روز به بارنز رفته و آن جا زیر بوته‌ای فلزی بسیار فوق‌العاده پیدا کرده بود. تقریباً از نظر شکل ظاهری به شیشه شباهت داشت، گرد بود و پرغبار اما آن قدر سرد و سنگین، آن قدر سیاه و فلزی که به وضوح با زمین قرابتی نداشت و اصل آن به یکی از ستاره‌های مرده برمی‌گشت یا خاکستری از ماه بود. جیبش را سنگین کرده بود؛ روی پیش بخاری سنگینی می‌کرد، از آن سرما می‌بارید. و با این حال شهاب کنار آن تکه شیشه و چینی ستاره‌ای شکل جای گرفت. وقتی نگاهش از یکی به دیگری می‌افتاد، فکر تصاحب اشیایی که

حتی بر این‌ها پیشی می‌گرفتند، مرد جوان را عذاب می‌داد. او خود را مصمم تر از پیش وقف جستجو کرد. اگر بلند پروازی بر او چیره نمی‌شد و او را متقاعد نمی‌کرد که روزی با دستیابی به انبوهی از زباله‌های تازه کشف شده پاداش خود را می‌گیرد، نومییدی‌هایی که تجربه کرده بود، به غیر از خستگی و تمسخر باعث می‌شد که کار جستجو را رها کند. او مجهز به یک کیسه و عصایی بلند با قلابی مناسب، همه‌ی اندوخته‌های زمین را می‌کاوید؛ در زیر انبوهی از کپک‌ها می‌گشت، همه‌ی کوچه‌ها و فضای کنار دیوارها را جستجو می‌کرد جایی که بنا به تجربه انتظار داشت اشیایی را پیدا کند که دور انداخته بودند. همان‌طور که معیارهایش ارتقاء می‌یافت و سلیقه‌اش جدی‌تر، ناامیدی‌هایش نیز بی‌نهایت می‌شد، اما همیشه بارقه‌ای از امید وجود داشت، چند تکه چینی یا شیشه‌ای که به طرزی غریب علامت خورده یا شکسته بود، او را مسحور می‌کرد. روزها می‌گذشت. او دیگر جوان نبود. شغلش یعنی شغل سیاسی‌اش چیزی بود متعلق به گذشته. مردم دیگر به دیدنش نمی‌آمدند. زیاده از حد ساکت بود که بخواهند به شام دعوتش کنند. هرگز با هیچ‌کس در مورد بلندپروازی‌های جدی خود حرف نمی‌زد؛ عدم درک آنها از رفتارشان مشهود بود.

اینک در صندلی‌اش لم داده بود و چارلز را تماشا می‌کرد که ده‌ها بار سنگ‌های روی پیش بخاری را برمی‌داشت و دوباره زمین می‌گذاشت تا مؤکداً بر آن‌چه درباره‌ی رهبری دولت می‌گفت اشاره کند، بی‌آن‌که حتی متوجه وجود آنها شده باشد.

ناگهان چارلز در حالی که برمی‌گشت و به او نگاه می‌کرد، پرسید «حقیقت چی بود؟ چه چیزی تو را وادار کرد که در یک چشم برهم زدن دست از کارت بکشی؟»

جان پاسخ داد «دست از کارم نکشیده‌ام.»

چارلز با خشونت گفت «اما تو الآن ذره‌ای هم شانس نداری.»  
جان با اعتقاد گفت «اما من اصلاً با تو موافق نیستم.» چارلز به او نگاه کرد و عمیقاً پریشان بود؛ غیر عادی‌ترین تردیدها به سراغش آمد؛ حسی عجیب به او می‌گفت که آنها از چیزهایی متفاوت حرف می‌زدند. به اطراف نگاه کرد تا برای اندوه وحشتناک خود تسلائی بیابد، اما ظاهر آشفته‌ی اتاق غمگین ترش کرد. آن عصا چه بود، و آن کیسه‌ی پارچه‌ای کهنه که به دیوار آویزان بود؟ و این سنگ‌ها چه بودند؟ به جان نگاه کرد، چیزی ثابت و دور در چهره‌اش به او هشدار داد. فقط خیلی خوب می‌دانست که صرف ظاهر او در جایگاه سخنرانی جای سؤال باقی نمی‌گذاشت.

تا جایی که امکان داشت با لحنی شاد گفت: «چه سنگ‌های زیبایی»  
و گفت که وعده‌ی ملاقاتی دارد و جان را ترک کرد، برای همیشه.

## خانه اشباح<sup>۱</sup>

هر ساعت که بیدار می‌شدی، دری بسته می‌شد. آنها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند، دست در دست هم، این طرف چیزی را جا به جا می‌کردند، آن طرف دری را باز می‌کردند، تا یقین کنند، زوج شیخ وار. زن گفت «این جا ره‌ایش کردیم.» و مرد افزود «اما این جا نیز.» زن زمزمه کرد «بالای پله‌هاست»، مرد به نجوا گفت «و در باغ.» گفتند «آرام باشیم»، «وگرنه بیدارشان می‌کنیم.»

اما این شما نبودید که ما را بیدار کردید. آه نه، «آنها دنبالش می‌کردند، دارند پرده را کنار می‌زنند.» شاید کسی بگوید و این چنین در صفحه‌ای بخواند و بعد اطمینان یابد «اکنون آن را یافته‌اند»، قلم روی حاشیه می‌ماند. و سپس، خسته از خواندن، شاید برخیزد و خودش به جستجو برود، خانه سراسر خالی است، درها باز مانده‌اند، فقط کبوتران با خرسندی بغیغو می‌کنند و صدای ماشین خرمن کوب از مزرعه به گوش می‌رسد. «به جستجوی چه چیز این جا آمدم؟ چه چیزی را می‌خواستم پیدا کنم؟ دست‌هایم خالی بود. «پس شاید طبقه‌ی بالا باشد؟» سیب‌ها

به بار نشسته بودند. و باز هم طبقه‌ی پایین، باغ چون همیشه آرام بود، فقط کتاب روی علف‌ها لغزیده بود.

اما آنها آن را در اتاق پذیرایی پیدا کرده بودند. جایی که هیچ‌کس نمی‌توانست ببیند. انعکاس سیب‌ها بر شیشه‌ی پنجره، انعکاس گل‌های سرخ بر شیشه‌ی پنجره، رنگ همه‌ی برگ‌ها در شیشه سبز بود. اگر در اتاق پذیرایی حرکت می‌کردند، سیب‌ها فقط طرف زرد خود را نشان می‌دادند. با این حال، لحظه‌ای بعد، اگر در باز می‌شد، بر کف اتاق پخش می‌شدند، بر دیوارها می‌آویختند، به فراوانی از سقف اتاق پایین می‌ریختند. چه چیزهایی؟ دست‌های من خالی بود. سایه‌ی باسترناکی از روی فرش عبور کرد، کبوتری از عمیق‌ترین چاه‌های سکوت بغوغو کرد. «ایمن، ایمن، ایمن»، نبض خانه به آرامی زد «گنج دفن شد؛ اتاق...» نبض دمی ایستاد. آه، همان گنج دفن شده بود؟

دمی بعد روشنایی رنگ باخته بود. پس بیرون در باغ؟ اما درخت‌ها ظلمت را بر نور سرگردان خورشید گسترده‌اند. نوری که من جستجو می‌کردم و همیشه پشت شیشه می‌سوخت چقدر زیبا، چقدر ناب، به آرامی به زیر سطح فرو رفت... شیشه مرگ بود، مرگ بین ما بود؛ نخست بر زن فرود آمد، صدها سال پیش، با ترک خانه، با مهر و موم کردن همه‌ی پنجره‌ها، اتاق‌ها تاریک شدند. مرد خانه را ترک کرد، زن را ترک کرد. به شمال رفت، به شرق رفت، ستاره‌ها را دید که رو به سوی آسمان جنوب داشتند؛ به جستجوی خانه رفت، آن را زیر اعماق دانز<sup>۱</sup> یافت. «ایمن، ایمن، ایمن» نبض خانه شادمانه نواخت، «گنج از آن شماست.»

باد در خیابان می‌غرد. درخت‌ها به این سوی و آن سوی خم می‌شوند. باریکه‌های نور ماه دیوانه وار در باران فرو می‌بارند و پخش می‌شوند. اما پرتو چراغ یکراست از پنجره به درون می‌ریزد. شمع همچنان و مداوم می‌سوزد. سرگردان در خانه، پنجره‌ها را می‌گشایند، برای آن‌که ما را بیدار نکنند درگوشی حرف می‌زنند، زوج شب و شادی خود را می‌جویند.

زن می‌گوید «این‌جا خوابیدیم». مرد می‌افزاید «بوسه‌های بی شمار...»، «در بامداد بیدار می‌شدیم»، «سیماب در میان درخت‌ها»، «بالای پله‌ها»، «در باغ»، «وقتی تابستان می‌آمد»، «در زمستان به وقت بارش برف». درها در دوردست بسته می‌شوند، به آرامی مثل تپش قلب بر درها می‌کوبند.

آنها نزدیک تر می‌شوند، بر آستانه‌ی در خاموش می‌مانند. باد می‌وزد، باران بر شیشه نقره می‌ریزد. چشم‌های ما سیاهی می‌رود. صدای هیچ گامی را کنار خود نمی‌شنویم؛ بانویی را نمی‌بینیم که شل شب وارش را می‌گسترده. دست‌های مرد سپری است در برابر نور فانوس. مرد زیر لب می‌گوید «نگاه کن در خواب عمیق اند. عشق بر لب‌های آنهاست.»

خم می‌شوند، چراغ سیمگون خود را بالای سر ما نگه می‌دارند، ژرف و طولانی نگاه می‌کنند. درنگی طویل. باد یکراست می‌وزد؛ شعله به آرامی تکان می‌خورد. باریکه‌های نور وحشی مهتاب بر کف اتاق و دیوار می‌گذرند و در تلاقی هم چهره‌های خم شده را پر لک می‌کنند. چهره‌ها غرق فکرند، چهره‌هایی که خفتگان را می‌جویند و در جستجوی شادی پنهان خوداند.

«ایمن، ایمن، ایمن» قلب خانه با غرور می تپد. مرد آه می کشد  
«سال های طولانی، باز تو مرا پیدا کردی.» زن زمزمه می کند «این جا به  
خواب می رفتیم، در باغ کتاب می خواندیم، می خندیدیم، سیب ها را در  
اتاق زیر شیروانی می غلتانیدیم. در این جا گنجمان را رها کردیم.» خم  
می شوند، نور چراغ آنها چشم های مرا باز می کند. «ایمن، ایمن، ایمن»  
نبض خانه وحشیانه می تپد. بیدار می شوم. فریاد می زنم «وای این گنج  
پنهان توست؟ نوری در قلب.»

## دوشنبه یا سه شنبه<sup>۱</sup>

آرام و بی اعتنا، حواصیل هوا را به راحتی از بال‌هایش می‌تکاند، راه خود را می‌شناسد، از فراز کلیسا در زیر آسمان می‌گذرد. آسمان سفید و دور، غرق در خود، بی وقفه نهان می‌سازد و آشکار می‌کند، حرکت می‌کند و می‌ایستد. یک دریاچه؟ کرانه‌هایش را مخفی کن! یک کوه؟ وای بی نقص است - انوار طلایی خورشید بر شیب‌هایش. غروب از راه می‌رسد. بعد سرخس‌ها، یا پرهای سفید، برای همیشه و ابد -

با زحمت بسیار واژه‌هایی اندک را بیرون می‌ریزند، در طلب حقیقت‌اند، در انتظار آیند، خواستی همیشگی است - (فریادی از سمت چپ، فریادی دیگر از سمت راست به گوش می‌رسد... چرخ‌ها ناجور ضربه می‌زنند. اتوبوس‌ها درهم و برهم انباشته شده‌اند؟) - برای خواستی همیشگی - (ساعت با دوازده ضربه از دور نیمروز را صریحاً اعلام می‌کند؛ نور بر فلس‌های طلایی سایه می‌اندازد؛ کودکان دور هم جمع می‌شوند) - حقیقت را برای ابد می‌خواهند. گنبد سرخ است؛ سکه‌ها بر درخت‌ها آویزانند؛ دود از دودکش‌ها به هواست؛ صدای زوزه، بانگ، فریاد «آهن می‌فروشیم» - و حقیقت؟

نور آتش که تا حدی پای مردان و زنان را روشن می‌کند، سیاه یا با پوششی از طلا - (این هوای مه‌آلود - شکر؟ نه، متشکرم - دولت آینده) - بخش می‌شود، و به جز هیئت‌هایی سیاه و چشم‌های روشنشان، تمام اتاق را به رنگ سرخ در می‌آورد، بارگاری همان لحظه در بیرون خالی می‌شود، دوشیزه تینگامی جای را پشت میز تحریرش می‌نوشد و شیشه‌ی قدی از کت‌های خز حفاظت می‌کند.

در همان حال که در کنجی می‌افتاد، به سبکی برگ شناور شد، در چرخ‌ها وزید، با نوری نقره‌ای، در خانه یا بیرون خانه، با هم، پراکنده، در بخش‌هایی گسسته و به هدر رفته، زدوده شده، تحلیل رفته، تکه پاره شده، فرو رفته، کنار هم چیده شده و حقیقت؟

اینک کنار بخاری و بر مرمر سفید چهارگوش به یاد می‌آوریم. کلمات ظلمت خود را از ژرفای سفیدی عاج گون بیرون می‌کشند، شکوفا می‌شوند و رسوخ می‌کنند. کتاب به سویی رها شده؛ در شعله‌ی آتش، در دود، در جرقه‌هایی زودگذر - یا اینک به سفر می‌روند، آویز چهارگوش مرمر، مناره‌ها در آن پایین و دریا‌های هند، در حالی که آسمان به رنگ آبی است و ستاره‌ها می‌درخشند - حقیقت؟ یا شاید از قرابت راضی است؟

کند و بی‌اعتنا حواصیل باز می‌گردد؛ آسمان ستاره‌هایش را می‌پوشاند، سپس عریان‌شان می‌کند.

## گروه نوازندگان<sup>۱</sup>

خوب ما حالا این جاییم و اگر به بیرون از اتاق نگاهی بیندازی می بینی که قطار و مترو و اتوبوس، کالسکه های شخصی که کم نیستند، حتی، به جرأت می گویم، گاری هایی با اسب های کهر، همگی مشغول کارند، رشته ها را از این طرف لندن به آن طرفش وصل می کنند. با این وجود من شک دارم -

اگر واقعاً حقیقت داشته باشد، آن طور که آنها می گویند، خیابان رجنت<sup>۲</sup> برانگیخته است، و پیمان امضاء شده، و هوا برای این وقت سال سرد نیست، و حتی با آن میزان اجاره نمی توانی آیارتمانی داشته باشی، و بدتر از این ها آنفولانزا در راه است؛ اگر به یاد بیاورم که فراموش کرده ام درباره ی نشت پستو بنویسم، و دستکش هایم را در قطار جا گذاشته ام؛ اگر پیوندهای خویشاوندی از من می خواهند، به جلو خم می شوم، تا دستی را صمیمانه بپذیرم که شاید با تردید به طرف من دراز می شود -

«هفت سال از زمان آخرین دیدار ما می گذرد!»

«آخرین بار در ونیز بود.»

---

1. The String Quartet

2. Regent Street

«والان کجا زندگی می‌کنی؟»

«خوب امروز عصر برای من مناسب‌ترین زمان است، اگر توقع زیادی نباشد.»

«اما من تو را یک دفعه شناختم!»

«با این حال، جنگ جدایی انداخت.»

اگر ذهن را چنین تیرهای کوچکی مسدود می‌کند و - چرا که اجبار جامعه‌ی انسانی چنین است - طولی نمی‌کشد که تیرها یکی پس از دیگری فروود می‌آیند؛ اگر همین گرما را به وجود می‌آورد و علاوه بر آن چراغ الکتریکی را روشن کرده اند؛ اگر بگوییم که چیزی، مثل خیلی از چیزهای دیگر، پشت سر خود نیازی برای بهبود و اصلاح به‌جا می‌گذارد، وانگهی تأسف‌ها، لذت‌ها، احساس بیهودگی و خواسته‌هایی را برمی‌انگیزد - اگر همه‌ی این‌ها حقایقی باشد که منظور نظر من است، و کلاه‌ها، شال گردن‌های خز، پالتوهای دم پرستویی نجیب‌زادگان، و سنجاق‌های مروارید نشان کراوات که در معرض دید قرار می‌گیرند - آن وقت چه شانس وجود دارد؟

چه شانس؟ به رغم همه چیز، توضیح اینکه چرا من این‌جا نشسته‌ام در حالی که معتقدم نمی‌توانم بگویم آخرین بار چه رخ داد و حتی آن را به خاطر نمی‌آورم، هر لحظه مشکل‌تر می‌شود.

«آیا مشایعت‌کننده‌ها را دیدی؟»

«شاه خونسرد به نظر می‌رسید.»

«نه، نه، نه. اما چه اتفاقی افتاد؟»

«زن خانه‌ای در مالمسبری<sup>۱</sup> خریده است.»

«چقدر خوش شانس بوده که یکی پیدا کرده!»

بر عکس، به نظر من مطمئناً این زن، هر که می خواهد باشد، زن ملعونی است، زیرا مسأله‌ی مهم آپارتمان‌ها و کلاه‌ها و مرغ‌های نوروزی است و یا این طور به نظر می رسد که برای صدها نفر از مردم مهم است که آراسته، قرص و محکم، پوشیده در خز و چاق و چله این جا بنشینند. نه این که من بخواهم لاف بزنم، چرا که من هم منفعل روی صندلی جلا خورده می نشینم، فقط زمین را در حافظه‌ای دفن شده دور می زنم، همان کاری که همه می کنیم، زیرا علائمی وجود دارد، اگر اشتباه نکنم، که همه‌ی ما بیهوده در جستجوی چیزی هستیم. چرا دلواپس؟ چرا اینقدر دربارهی ردیف شئل‌ها و دستکش‌ها نگرانیم - حالا دکمه‌ها بسته باشند یا نباشند؟ بعد آن سیمای پیر را در برابر آن بوم سیاه تماشا می کنیم، لحظه‌ای پیش مؤدب بود و برافروخته؛ اکنون کم حرف و غمگین، انگار در سایه فرو رفته. آیا صدای ویلون دوم بود که در اتاق جلویی طنین می انداخت؟ حالا آنها می آیند: چهار هیکل سیاه، آلات موسیقی را حمل می کنند و خود را در مقابل صحنه‌ی سفید زیر بارش نور جای می دهند؛ زه‌های ویلون خود را به میزنت تکیه می دهند؛ با حرکاتی یکسان آنها را برمی دارند؛ به آرامی آنها را در جای خود می گذارند و ویلون اول در حالی که به نوازنده‌ی مقابل نگاه می کند، می شمرد یک، دو، سه -

شکوفایی، بهار، جوانه، شکفتن! درخت گلابی بر قلعه‌ی کوه. فوران فواره‌ها، قطرات فرو می ریزند. اما امواج رود رون<sup>۱</sup> آرام و ژرف جاری می شود، زیر طاق نماها می خروشد و آن چه را می روید که آب رونده به جای می گذارد. سایه‌های روی ماهی نقره‌ای را می شوید، امواج آرام

ماهی پر نقش را با خود می‌پرند؛ اکنون آنها را حلقه وار در جایی ریخته‌اند - کاری دشوار است - که انبوهی از ماهیان در دریاچه‌ای هستند؛ جست می‌زنند؛ آب می‌پاشند، باله‌های ریز ماهی می‌خورند، و چنان جوششی از جریان آب است که سنگ‌ریزه‌های زرد چرخ می‌زنند، چرخ می‌زنند، چرخ می‌زنند و چرخ می‌زنند - حال رها می‌شوند، به طرف پایین می‌خروشند یا حتی چون مارپیچ‌هایی زیبا به هوا می‌روند؛ همچون تراشه‌هایی نازک در زیر درخت چنار پیچ و تاب می‌خورند؛ بالا و بالا... چقدر دوست داشتی است نیکی در آنهایی که لبخند زنان از میان جهان می‌گذرند! همین‌طور در زنان ماهی‌فروش شوخ و شنگ که زیر طاق‌نماها چمپاتیمه زده‌اند، پیر زنان هرزه، وقتی راه می‌روند، از این سو به آن سو، از ته دل می‌خندند و می‌لرزند و جست و خیز می‌کنند، هاها!

«البته یکی از آثار اولیه‌ی موتسارت است.»

«اما آهنگ آن، مثل همه‌ی آهنگ‌های او، آدم را ناامید می‌کند - منظورم امیدوار است. منظورم چیست؟ این بدترین نوع موسیقی است! می‌خواهم برقصم، بخندم، کیک‌های صورتی بخورم، کیک‌های زرد، شرابی ملایم و مستی آور بتوشم. یا بتوانم از داستانی قبیح لذت ببرم. هر قدر پیرتر می‌شوی قباح‌تر را بیشتر دوست داری. ها، ها! من می‌خندم. به چی؟ تو چیزی نگفتی، نجیب‌زاده‌ی پیر روبرو هم چیزی نگفت... اما حدس بزن - حدس بزن، هیس!»

رودخانه‌ی مالیخولیایی ما را با خود می‌برد. وقتی ماه از میان شاخه‌های لُرزان بید بیرون می‌آید، من چهره‌ات را می‌بینم؛ صدایت را می‌شنوم و همان‌طور که ما از کنار بید می‌گذریم پرنده آواز می‌خواند. چه نجوا می‌کنی؟ اندوه، اندوه. شادی، شادی. چون دسته‌های نی در نور مهتاب در هم تنیده‌اند، به زیبایی درآمیخته‌اند، تنیده در رنج و بافته در

اندوه - برخورد با یکدیگر!

قایق فرو می‌رود. هنگام بالا آمدن تصاویر اوج می‌گیرند، اما حالا نوک تیز و نازک برگ به شبیحی سایه وار بدل می‌شود که، سراپا سوزان، شور و التهاب فراوان خود را از قلب من می‌گیرد. برای من است که می‌خواند، اندوه مرا آشکار می‌کند، همدلی برمی‌انگیزد، با عشق از جهان بی‌خورشید سرازیر می‌شود، نه باز می‌ایستد، نه از لطافت خود می‌کاهد بلکه ماهرانه زیرکانه تاروپود می‌تند تا آن‌که در این طرح، این فرجام، شکاف‌ها یکی می‌شوند؛ اوج می‌گیرند. هق‌هق می‌گیرند، به‌دنبال آرامش‌اند، اندوه و شادی.

پس چرا سوگواری می‌کنند؟ چه می‌پرسند؟ ناراضی باقی می‌مانند؟ من می‌گویم همه چیز سامان می‌گیرد؛ آری، زیر پوششی از برگ‌های گل رز که به پایین می‌ریزند، لم می‌دهند. ریختن برگ‌ها. آها، اما آنها متوقف می‌شوند. یک برگ رز، از اوج ارتفاع می‌افتد، مثل چتر نجاتی کوچک که از بالونی نامرئی پایین می‌آید، می‌چرخد، پیچ و تاب می‌خورد. به ما نخواهد رسید.

«نه، نه، من متوجه‌ی چیزی نشدم. این بدترین نوع موسیقی است - این رویاهای احمقانه. به نظر تو ویلون دوم خیلی دیر شروع نکرد؟»  
 «خانم مونروی<sup>۱</sup> پیر این جاست، کورمال، کورمال راه خود را می‌رود - هر سال کورتر می‌شود، زن بیچاره - روی این زمین لغزنده.»  
 ابوالهول نابینای سالمند، با سری خاکستری... زن آن جاروی پیاده‌رو می‌ایستد، با دست و بسیار جدی به اتوبوس قرمز اشاره می‌کند.  
 «چقدر زیبا! چقدر خوب می‌نوازند! چقدر - چقدر - چقدر!»

زبان یکریز تشویق می‌کند. عین سادگی. پرهای کلاه فرد بغل دستی من سبک است و مثل جفجفه‌ی بچه‌ها خوشایند. برگ روی درخت کاج از میان شکاف پرده با رنگی سبز می‌درخشد. خیلی عجیب، خیلی هیجان‌انگیز است.

«چقدر - چقدر - چقدر!» هیس!

عاشقان روی علف‌ها هستند.

«اگر خانم شما با من ازدواج کنید -»

«آقا من با همه‌ی قلبم به شما اطمینان می‌کنم. علاوه بر این، ما جسم‌مان را در تالار ضیافت جا گذاشته‌ایم. آن‌چه روی چمن می‌بینید سایه‌ی ارواح ماست.»

«پس این هم آغوشی ارواح ماست..» درخت‌های لیمو به نشانه‌ی رضایت سر می‌جنبانند. قو به طرف ساحل پیش می‌آید و همان‌طور خیال‌انگیز در وسط نهر شناور می‌ماند.

«اما برگردیم. او مرا تا ته راهرو دنبال کرد و همان‌طور که به گوشه‌ای چرخیدیم، دستش را روی یقه‌ی تور جلیقه‌ی من گذاشت. چه می‌توانستم؟ کم‌جز آن‌که جیغ بزنم «وای» و او دست بردارد؟ با جیغ من شمشیرش را کشید، حرکتش داد جوری که انگار چیزی را به مرگ محکوم می‌کرد و فریاد زد «دیوانه! دیوانه! دیوانه!» در حالی که من جیغ می‌زدم و شاهزاده، که در کتاب بزرگ دست‌نویس در جلوخان پنجره می‌نوشت، با شب کلاه حریر و سرپایی‌های خزدار خود پیش آمد، خنجری را از روی دیوار برداشت - تو می‌دانی هدیه‌ی پادشاه اسپانیا - که با آن من فرار کردم، به این شغل پناه آوردم تا انتقام خود را در پیراهنم مخفی کنم، پنهان کنم... اما گوش کن! شیپورها!»

نجیب‌زاده بسیار سریع به بانو پاسخ می‌دهد و بانو با تبادل و تعارفی

بسیار زیرکانه موازنه را برقرار می‌کند و اکنون در اوج احساسات، که کلمات غیر قابل تشخیص اند گرچه معنایشان به قدر کافی واضح است - عشق، خنده، پرواز، تعقیب، شور قدسی - همگی بر شادترین امواج محبتی لطیف شناور می‌شوند - تا آن که صدای شیورهای نقره‌ای به گوش می‌رسد، ابتدا از دوردست، به تدریج صدا واضح و واضح‌تر می‌شود، انگار پیش قراولان سپیده‌دم را ندا سر می‌دهند یا با صدایی شوم از فرار عاشقان می‌گویند... باغ سبز، دریاچه‌ی روشن از نور مهتاب، درخت‌های لیمو، عاشقان و ماهی‌ها همه در آسمانی عقیق گون ذوب می‌شوند که در آن، همان‌طور که ترومپت‌ها به کمک شیورها می‌آیند و کلارینت‌ها همراهی‌شان می‌کنند، طاق نماهایی سفید هویدا می‌شوند که به استواری بر ستون‌های مرمر جای گرفته‌اند... صدای بوق و کرنا. دنگ دنگ، جرنج جرنج. اقتداری استوار. تأسیساتی محکم. رژه‌ای انبوه. آشفته‌گی و هرج و مرج به زمین چنگ می‌اندازد. اما این شهری که ما به آن سفر می‌کنیم دیگر نه سنگ دارد و نه مرمر؛ بردبارانه می‌ایستد؛ به استواری پابرجاست؛ کاری نمی‌کند؛ نه خوش آمدی در کار است و نه پرچمی در اهتزاز. آن‌گاه همه چیز را رها می‌کند تا امیدت از بین برود؛ شادی من در بیابان دفن می‌شود؛ عریان پیش می‌روم. ستون‌ها عریانند؛ نویدی برای هیچ‌کس نیست؛ سایه‌ای وجود ندارد؛ درخشندگی؛ جانفرساست. به عقب برمی‌گردم. دیگر اشتیاقی ندارم. فقط می‌خواهم بروم، خیابان را پیدا کنم؛ ساختمان‌ها را علامت بگذارم؛ به زن سیب فروش سلام کنم، به خدمتکاری که در را باز می‌کند بگویم: شبی پرستاره است.

«شب بخیر، شب بخیر. از این راه می‌روی؟»

«افسوس. من از آن راه می‌روم.»

## آبی و سبز<sup>۱</sup>

### سبز

رگه‌های شیشه مثل نوک انگشت‌های دست رو به پایین آویزانند. نور بر شیشه می‌ریزد و دریاچه‌ای به رنگ سبز بر آن می‌چکاند. تمام روز ده‌رگه‌ی نورانی رنگ سبز را بر مرمر می‌ریزند. پرهای طوطیان کوچک - جیغ گوشخراش آنها - تیغه‌های تیز درخت‌های نخل، همه به رنگ سبزند؛ برگ‌های سوزنی سبز در آفتاب می‌درخشند. اما شیشه‌ی سخت قطره قطره بر سنگ مرمر می‌چکد؛ دریاچه‌ها بر بالای شن‌های بیابان شناورند، شتران در میان آنها مستانه پیش می‌روند؛ دریاچه‌ها بر سنگ مرمر جای می‌گیرند؛ امواج آنها راه‌اشور می‌زنند؛ خزه‌ها به آنها می‌چسبند، این‌جا و آن‌جا شکوفه‌ای سفید، قورباغه به بالا می‌جهد، در آن‌جا ستاره‌ها شب هنگام بی‌مانندند. شب از راه می‌رسد و سایه رنگ سبز را از روی پیش‌بخاری می‌روبد؛ سطح امواج اقیانوس. هیچ کشتی‌ای نمی‌آید؛ امواج بی‌هدف زیر آسمان خالی پیچ و تاب می‌خورند. شب است؛ برگ‌های سوزنی، لکه‌های آبی را قطره قطره فرو می‌ریزند. رنگ سبز رخت بر بسته است.

## آبی و سبز

### آبی

هیولایی با بینی کوتاه و سربالا بر سطح آب می آید و از میان پره های بینی پت و پهن خود دو ستون از آب بیرون می ریزد که، با کفی سفید در مرکز خود، حباب هایی آبی به هوا می پاشند. خطوط آبی رنگ بر برزنت سیاه پشت هیولا طرح راه راه نقش می زنند. هیولا آبی را که از دهان و منخرین خود فرو می برد کثیف می کند، او از آب سنگین است، و رنگ آبی که سنگ های صیقل خورده ی چشم های او را می کاود، دورش حلقه می زند. او رها بر ساحل دراز می کشد، کند، بی حس، پوست های آبی رنگ خشک را از تن جدا می کند. پوست آبی و براق او ساحل را با رنگ آهن زنگ زده می پوشاند. نوارهای روی قایق پارویی شکسته آبی است. موجی زیر زنگ های آبی رنگ چرخ می خورد. اما کلیسا متفاوت است، سرد، مملو از عطر بخور، تور سر دوشیزگان آبی کمرنگ است.

## در باغ میوه<sup>۱</sup>

میراندا<sup>۲</sup> در باغ خواب بود، روی صندلی بلند زیر درخت سیب. کتابش روی علف‌ها افتاده بود و به نظر می‌رسید هنوز انگشتش به جمله‌ای اشاره می‌کرد. «این کشور یکی از نقاط جهان است که دختران جوان را بیش از هر جای دیگری به خنده می‌اندازد...» انگار درست موقع خواندن همین جمله خوابش برده بود. عقیق‌های روی انگشتش به سبز می‌زد، سرخ می‌شد و وقتی آفتاب با نفوذ از بین درخت‌ها آن‌ها را پر می‌کرد باز به رنگ نارنجی درمی‌آمد. بعد، وقتی نسیم وزید، پیراهن ارغوانی‌اش مثل گلی که به ساقه‌ای متصل باشد شکفت، علف‌ها تکان خوردند، و پروانه‌ی سفید رنگ درست بالای صورت او به این سوی و آن سوی رفت.

سیب‌ها بالای سر او در ارتفاع یک متر و نیمی تاب می‌خوردند. ناگهان هیاهویی به گوش رسید انگار یک دسته سنج را به شدت، غیر معمول و وحشیانه می‌کوفتند. فقط بچه‌های مدرسه بودند که جدول ضرب را با هم دم گرفته بودند، معلم آهنگشان را قطع می‌کرد،

سرزنششان می‌کرد و بار دیگر جدول ضرب را دم گرفتند. اما این همه از همان ارتفاع یک متر و نیمی بالای سر میراندا گذشت، از میان شاخه‌های سیب عبور کرد و به پسر بچه‌ی گاوچرانی اصابت کرد که از بوته‌ها تمشک می‌چید زمانی که او هم بایستی در مدرسه می‌بود و باعث شد خارها دستش را زخمی کنند.

بعد صدای تک فریادی شنیده شد - فریادی غمگین، انسانی، وحشیانه. در واقع پارسلی<sup>۱</sup> پیر مست کرده بود.

پس از آن بالاترین برگ‌های درخت‌های سیب، صاف چون ماهیانی کوچک بر پهنه‌ی آبی، در چهل متری بالای زمین با آهنگی حزن‌انگیز و ملال‌آور همراه شدند. ارگ کلیسا بود که یکی از سرودهای کتاب نیاش را می‌نواخت. صدا در فضا طنین انداخت و دسته‌ای از باسترک‌ها که با سرعتی خارق‌العاده پرواز می‌کردند آن نوارا با خود بردند به جایی دیگر. میراندا در آن پایین خواب بود.

پس از آن بر فراز درخت‌های سیب و گلابی، دو کیلومتر بالاتر از جایی که میراندا در باغ خوابیده بود زنگ‌ها به صدا درآمدند، متناوب، پرطنین، تحکم‌آمیز، چرا که شش پیرزن بی‌نوارا به کلیسا می‌آوردند و کشیش مراتب سپاس را از خداوند ابراز می‌کرد.

و بالاتر از آن صدای جیرجیر تیز بادنما از جنوب به شرق طنین انداخت. مسیر باد تغییر کرد. از فراز همه چیز گذشت، از فراز بیشه، مرغزار، تپه‌ها، کیلومترها بالاتر از میراندا که در باغ خواب بود. باد، کور و گنگ همه چیز را با خود برد، با چیزی روبه رو نشد که بتواند در برابرش تاب آورد تا آن که در همان حال که به جهتی دیگر می‌چرخید

باز به سوی جنوب برگشت. کیلومترها پایین تر، در جایی به بزرگی ته سوزن، میراندا بلند شد و داد زد «وای به جای دیر می رسم!»

میراندا در باغ خوابید - یا شاید خواب نبود چرا که لب‌هایش به آرامی می‌جنبید، انگار می‌گفت «ایسن کشور یکی.... جهان است.... دختران.... به خنده می.... اندازد.» و سپس لبخندی زد و گذاشت که بدنش با همه‌ی سنگینی خود بر زمین گسترده‌ای رها شود که، با خود اندیشید: برمی‌خیزد تا مرا بر پشت خود ببرد. انگار برگی باشم یا ملکه‌ای (در این لحظه بچه‌ها جدول ضرب را می‌گفتند) یا، میراندا ادامه داد، یا شاید بالای صخره‌ای دراز کشیده باشم با مرغان دریایی که جیغ کشان از بالای سرم می‌گذرند. هر چه بالاتر پرواز کنند، ادامه داد، همان‌طور که معلم بچه‌ها را سرزنش می‌کرد و آن‌قدر روی بند انگشت‌های جیمی زد که به خون افتاد، ژرف تر به اعماق دریا نگاه می‌کنند - اعماق دریا، تکرار کرد و انگشت‌هایش آرام گرفت و لب‌هایش به آرامی بسته شد، انگار روی دریا شناور باشد، و بعد وقتی فریاد مرد مست بر فراز سر او طنین انداخت، با لذتی سرشار نفسی برآورد چرا که فکر کرد صدای زندگی را می‌شنید که از زبانی خشن در دهانی سرخ بر می‌آمد، از باد، از زنگ‌ها، از برگ‌های سبز و گرد کلم‌ها.

طبیعتاً وقتی ارگ آهنگ نیایش را نواخت؛ او باید ازدواج کرده باشد. و وقتی زنگ‌ها پس از ورود شش پیرزن بی‌نوا به کلیسا به صدا درآمدند، پرطنین و متناوب، او به این فکر کرد که زمین زیر سم ضربه‌ی اسب‌هایی که به سویس می‌تاختند می‌لرزید. (آهی کشید: وای من فقط باید منتظر شوم!) و به نظرش همه چیز تقریباً در اطراف، در کنار و به سوی او به جنبش، تاخت و تاز و پرواز در آمده بود.

با خود فکر کرد مری هیزم می‌شکند، پیرمن از گله‌ی گاو محافظت

می‌کند؛ گاری‌ها از مرغزار بالا می‌آیند؛ سوار - و میراندا خطوطی را دنبال کرد که آدم‌ها، گاری‌ها، پرنده‌ها و سوار بر جاده‌ی روستایی به جای می‌گذاشتند تا آن‌که انگار همگی در پیرامون او و از همه طرف با تپش قلب خودش بیرون می‌ریخت.

کیلومترها بر فراز سر او جهت باد تغییر کرد؛ بادنما صدایی کرد و میراندا از جا پرید و داد زد «وای به چای دیر می‌رسم!»

میراندا در باغ خوابید، شاید خواب بود، شاید هم نبود؟ پیراهن ارغوانی او بین دو درخت سیب امتداد داشت. بیست و چهار درخت سیب در باغ بود، برخی تا حدی خم شده، برخی دیگر صاف و استوار بالیده بودند با تنه‌ای گسترده و پر شاخه و میوه‌هایی گرد و سرخ یا زرد رنگ. هر درخت سیب به حد کافی جا داشت. آسمان دقیقاً متناسب با برگ‌ها بود. وقتی نسیم وزید شاخه‌ها روی دیوار مجاور تکان خوردند و بعد به جای خود برگشتند. دم‌جنبانکی اریب وار از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر پرواز کرد. با سترکی که با احتیاط می‌پرید به طرف سیبی رفت که از درخت افتاده بود. این جنبیدن‌ها درخت‌های سر به فلک کشیده را به هم پیوند می‌داد؛ دیوارهای باغ همه چیز را احاطه کرده بودند. فرسنگ‌ها زیر زمین به هم رسیدند؛ با وزش باد روی سطح زمین به بار می‌نشستند و باریکه‌ای از رنگ ارغوانی در گوشه و کنار باغ رنگ آبی نیلگون را شکافته بود. با تغییر جهت باد؛ شاخه‌ای پر از سیب چنان به بالا پرتاب شد که دو گاو را در مزرعه محو کرد. (میراندا فریاد زد «وای به چای دیر می‌رسم!») و سیب‌ها بار دیگر بر سینه‌ی دیوار لمیده بودند.

## نگاهی به کالجی زنانه<sup>۱</sup>

ماه با بال و پر سفید خود هرگز نمی گذاشت آسمان تاریک شود؛ تمام شب شکوفه های بادام سفید بودند بر زمینه ای سبز، و یونجه ها در مرغزار به سیاهی می زدند. باد حیاط های کالج نه به سرزمین تاتارها می رفت و نه به سرزمین های عربی، بلکه رویاوار در میان ابرهای آبی-خاکستری بر فراز سقف های نیونهام می خزید. اگر او به جایی برای پرسه زدن نیاز داشت، می توانست آن را در باغ، میان درخت ها بیابد؛ و به این خاطر که جز زنان کس دیگری را نمی دید، می توانست آشکارش کند، خالی، بی شکل و به اتاق هایی خیره شود که در آن ساعت خالی بود و بی شکل، و رنگ سفید پلک ها بر روی چشم ها، دست هایی بدون انگشتر روی ملحفه ها، بسیاری از زنان خواب بودند. اما این جا و آن جا هنوز نوری سوسو می زد.

می توانستی نوری دیگر را در اتاق آنجلا تشخیص دهی، ببینی که خود آنجلا چقدر روشن بود و چه نوری از انعکاس او بر آینه ی چهارگوش می تراوید. تمام وجودش کاملاً - شاید روحش ترسیم شده

بود. چرا که آینه تصویری استوار را در خود جای داده بود - سفید و زرین، سرپایی‌های قرمز، موی کم رنگ با سنگ‌های آبی در آن و هرگز رگه‌ای یا سایه‌ای، بوسه‌ی ملایم آنجلا و تصویرش را در آینه مخدوش نمی‌کرد، انگار که از آنجلا بودن شاد باشد. باری لحظه‌ای شادی بخش بود تصویر روشن در قلب شب آویخته بود، گنبد در ظلمت شب تهی شده بود. در حقیقت عجیب بود که دلیلی چنین واضح از صحت همه چیز وجود داشته باشد؛ این زنبق مواج بی حرکت بر دریاچه‌ی تایمز، بی‌هراس، انگار همین - همین تصویر کفایت می‌کرد. او با روی برگرداندن از آینه به چه اندیشه‌ای خیانت کرد و آینه چیزی را نشان نمی‌داد یا فقط تختخواب برنجی بود و او که با این طرف و آن طرف دویدن، این سوی و آن سوی گشتن، شده بود مثل زن‌های خانه دار، و باز تغییر کرد، لب‌هایش را بر کتابی سیاه فشرد و با انگشتش چیزی را علامت زد که مطمئناً نمی‌توانست مربوط به علم اقتصاد باشد. فقط آنجلا ویلیامز<sup>۱</sup> در نیونهام<sup>۲</sup> مانده بود تا زندگی‌اش را تأمین کند و نمی‌توانست حتی در لحظات نیایش پر شور خود، چک‌های پدرش را در سوآن‌سی فراموش کند؛ مادرش را که در آشپزخانه‌های عمومی ظرف می‌شست؛ پیراهن‌های صورتی رنگ روی بند رخت بود؛ نشانه‌هایی بر آن که حتی زنبق بی‌حرکت دیگر روی دریاچه شناور نبود، اما نام او هم مثل بقیه روی یک کارت نوشته شده....

آ. ویلیامز - شاید کسی آن را زیر نور ماه بخواند؛ و کنار آن نام دیگران بود، مری یا النور، میلدرد، سارا، پوبه که روی کارت‌های چهارگوش آویخته بر درهایشان حک شده. اسم‌ها همه جا هستند، هیچ چیز دیگری

جز اسم نیست. نور سفید و خنک آنها را به حرکت درآورد و شق ورق شدند تا آن که انگار منظور از وجود همه‌ی این نام‌ها فقط برای آن بوده تا بتوانند مثلاً برای خاموش کردن آتش، سرکوب قیام یا برگزاری آزمون صدایشان کنند. قدرت نام‌هایی که روی کارت‌ها حک شده و بر درها آویخته‌اند همین است. مثل کاشی‌ها، راهروها و درهای اتاق خواب یا کارخانه‌های شیر و صومعه‌ها، مکانی برای انزوا یا نظم، که ظرف‌های شیر خنک می‌مانند و پاک و تعداد زیادی لباس‌های زیر شسته شده.

در همان لحظه خنده‌ای نرم از پشت در به گوش رسید. ساعتی با زنگی رسمی وقت را اعلام کرد - یک، دو. اکنون انگار ساعت فرامین خود را صادر می‌کرد، کسی به این فرامین توجه نکرد. اکنون آتش، قیام و آزمون زیر خنده دفن شدند، یا به آرامی از بین رفتند، انگار صدا از اعماق می‌جوشید و آرام از ساعت، قوانین و نظم بیرون می‌تراوید. رختخواب پوشیده از کارت بود. سالی روی کف اتاق بود. هلنا روی صندلی. برتای نیک کنار آتش دست‌هایش را قلاب کرده بود. آ. ویلیامز می‌خواست خمیازه بکشد.

هلنا گفت «چون کاملاً و به طرزی غیر قابل تحمل ملعون است.»

پژواک صدای برتا بود «ملعون». بعد خمیازه کشید.

«ما بی غیرت نیستیم.»

«من دیدمش که با آن کلاه کهنه از در تو خزید. آنها نمی‌خواهند ما

بدانیم.»

«آنها؟» آنجلا گفت «او نمی‌خواهد.»

بعد صدای خنده.

کارت‌ها پخش شد، با نقش‌های قرمز و زرد خود روی میز افتادند و دست‌ها روی کارت‌ها جمع شد. برتای نیک، که سرش را از صندلی خم

می‌کرد، از ته دل آه کشید. چرا که دلش می‌خواست بخوابد اما از آن جا که شب برای چریدن آزاد است و دشتی بی‌انتها، از آن رو که شب غنایی نامحدود دارد، باید در ظلمت آن نقب زد. باید جواهرها را بر آن آویخت؛ شب شریک اسرار بود، رمه‌ای کامل روز را چرید. پرده‌ها را کنار زدند. در باغ مه بود. روی زمین کنار پنجره نشستند (در حالی که دیگران بازی می‌کردند) به نظر می‌رسید جسم، ذهن، هر دو باهم، در هوا باد کرده بودند، کنار بوته‌ها به جلو می‌خزیدند. آها، اما او دلش می‌خواست در رختخواب دراز بکشد و بخوابد! معتقد بود که هیچ‌کس میل او را به خواب نمی‌فهمید، فروتنانه معتقد بود - خواب‌آلوده - با تکان‌ها و حرکت‌های ناگهانی، که دیگران کاملاً بیدار بودند. وقتی همگی با هم خندیدند پرنده‌ای در خواب و در باغ جیک جیک کرد انگار خنده -

آری، انگار خنده (زیرا او اکنون چرت می‌زد) بیشتر چون مه جاری شد و خود را با رشته‌هایی نرم و قابل انعطاف به گیاهان و بوته‌ها متصل کرد چنان‌که باغ پر از بخار بود و ابری. و سپس، بوته‌ها که باد جارویشان می‌کرد خود را خم کردند و بخار سفید رنگ از عرض جهان گذشت.

این بخار از همه‌ی اتاق‌هایی که زن‌ها خوابیده بودند، بیرون تراوید و خود را، مثل مه، به درختچه‌ها رساند و سپس آزادانه به فضای باز راه یافت. زنان سالمند خواب بودند، کسانی که وقت بیداری فوراً عصای عاج را به دست می‌گرفتند. اکنون آرام و پریده رنگ عمیقاً غنوده بودند، آن‌ها را پیکرهای جوانی که کنار پنجره لمیده یا جمع شده بودند در میان گرفته و حمایت می‌کردند، این غلغل خنده به درون باغ سرریز می‌شد، این خنده‌ی بی‌قید و بند، این خنده‌ی جسم و ذهن، قوانین، ساعات، نظم را از بین می‌برد: این خنده، اما بی‌شکل، آشفته و پیچ و تاب‌خوران گل‌های سرخ را با بخار بی‌وقفه به دنبال خود می‌کشید، این سو و آن سو

می برد و بارورشان می کرد.

«آها» آنجلا نفسی کشید، در لباس خواب مقابل پنجره ایستاد. در صدایش رنج بود. سرش را به پیرون خم کرد. مه شکاف برداشت انگار صدای او آن را دوپاره کرد. وقتی دیگران بازی می کردند او داشت برای آلیس آوری از قصر بامبورو<sup>۱</sup> حرف می زد؛ از رنگ ماسه ها در هنگام شب، آلیس گفت او شب، در ماه آگوست، می نویسد و در روز استراحت می کند، و در حالی که خم می شد او را یوسید، حداقل با دست سرش را نوازش کرد و آنجلا نمی توانست کاملاً آرام بنشیند، مثل کسی بود که دریایی طوفانی در قلبش جای گرفته باشد، در اتاق بالا و پایین می رفت (اتاق شاهد این صحنه بود) بازوهایش را رها کرد تا از آن هیجان آسوده شود؛ آن لحظه ای اعجاب آور که خم شدن باورنکردنی آن درخت معجزه آسا را با باری از میوه های زرین دیده بود - آیا درخت در آغوش او جای نگرفته بود؟ آن را مشتعل بر سینه ی خود نگه داشت، چیزی را که نمی شد به آن دست زد، یا درباره اش فکر کرد یا از آن حرف زد، بلکه باید همان جا فروزان رهایش می کرد. و سپس، به آرامی جوراب هایش را آن جا گذاشت، آن طرف سرپایی هایش را، نیم تنه اش را مرتب تا کرد، آنجلا، نام دیگرش ویلیامز بود، می فهمید - چطور می توانست آن را بیان کند؟ - که پس از دوران ظلمت آن دوران هزار ساله اکنون روشنایی در انتهای نقب بود؛ زندگی بود، جهان بود. در کنار او قرار داشت - چقدر خوب؛ چقدر دوست داشتنی. این کشف او بود.

پس در واقع چطور کسی تعجب می کرد، که او نمی توانست در

۱. Bamborough Castle، قصری زیبا در شمال شرقی انگلستان که نزدیک مرز اسکاتلند

رختخواب چشم‌هایش را ببندد؟ - چیزی با سماجت آنها را باز نگه می‌داشت - وقتی صندلی و قفسه‌ها در آن فضای نیم تاریک مجلل به نظر می‌رسیدند و آینه با نمایی کمرنگ از روز گرانیها می‌نمود؟ مثل بچه‌ها انگشتش را می‌مکید (نوامبر گذشته ۱۹ ساله شد)، او در این دنیای نیک قرار داشت، این دنیای نو، جهانی در انتهای نقب تا آن‌که دلش خواست آن را ببیند یا بر آن پیشی گیرد، آن‌گاه از جا بلند می‌شود، ملحفه‌ها را پس می‌زند، خود را به پنجره می‌رساند و به بیرون و به باغ نگاه می‌کند، جایی که مه بود، همه‌ی پنجره‌ها را می‌گشاید، چیزی آبی رنگ و مشتعل، چیزی در در دوردست نجوا می‌کند، به طبع جهان است و صبح آغاز می‌شود، «وای» فریاد زد، انگار از درد.

## بانو در آینه: یک تصویر<sup>۱</sup>

آدم‌ها نباید در اتاق‌هایشان آینه آویزان کنند همان‌طور که نباید دفترچه‌های حساب پس‌انداز یا نامه‌هایی را پیش چشم دیگران بگذارند که جنایتی پنهان را افشا می‌کنند. در آن بعد از ظهر تابستان، نمی‌توانستی در آینه‌ی قدی که بر دیوار تالار آویخته بود نگاه نکنی. همه چیز از سر تصادف بود. نه تنها می‌توانستی از ته کانایه‌ی اتاق پذیرایی، میز مرمر مقابل را در آینه‌ی ایتالیایی ببینی، و رای آن امتداد باغ را نیز می‌دید. تا جایی که حاشیه‌ی طلایی آینه زاویه‌ای می‌ساخت و تصویر را قطع می‌کرد کوچه باغ سرسبزی را می‌دید که در دو طرف، میان گل‌هایی بلند، ادامه داشت.

خانه خالی بود و چون تو تنها فرد در اتاق پذیرایی بودی، حس می‌کردی مثل یکی از این طبیعی دان‌هایی هستی که سراپا پوشیده در برگ و علف به تماشای رمنده خوترین حیوانات می‌نشینند گورکن‌ها، سمورها و مرغان ماهیخوار که آزادانه به هر سو می‌روند انگار کسی آنها را نمی‌بیند. در آن بعد از ظهر اتاق پر بود از چنین موجودات گریزانی،

---

1. The Lady in the Looking-Glass: A Reflection

نورو سایه، تکان پرده‌ها در باد، ریزش گلبرگ‌ها، چیزهایی که به نظر می‌رسید اگر کسی به آنها توجه کند هرگز رخ نمی‌دهند. اتاق روستایی آرام و قدیمی با حصیرها و بخاری‌های سنگی‌اش، با کتابخانه‌های فرسوده و قفسه‌های سرخ و طلایی جلاخورده‌اش، پراز چنین موجودات مرموزی بود. چرخ زنان از کف اتاق گذشتند، با پا‌های بلند و ظریف گام برمی‌داشتند و دم‌های باز خود را می‌گشودند و با منقارهای وهم‌آلودشان به همه چیز نوک می‌زدند. انگار دسته‌ای از درناها یا فلامینگوهای زیبا بودند که رنگ صورتی شان پریده بود، یا طاووس‌هایی که بدن‌هایشان را با نقره پوشانده بودند. و رنگ‌های سرخ و سیاه غریبی در هم آمیخته بود، انگار ناگهان ماهی مرکبی فضا را با رنگ ارغوانی پوشانده باشد؛ اتاق چون موجودی انسانی، شور و سودا و خشم و دشمنی و ماتم خود را داشت و رشک و اندوه بر آن غلبه می‌یافت و فضایش را تیره می‌کرد. هیچ چیز برای لحظه‌ای هم یکسان باقی نمی‌ماند.

اما، در بیرون، آینه میز تالار و گل‌های آفتابگردان و کوچه‌باغ را چنان دقیق و ثابت نشان می‌داد که گویی تمامی آنها به گونه‌ای گریزناپذیر در واقعیت وجودی خود گرفتار شده بودند. تضادی شگفت بود این‌جا همه چیز در حال دگرگونی، آن‌جا همه چیز ساکن. نمی‌توانستی از یکی به دیگری نگاه نکنی. در عین حال، از آن رو که به علت گرمای هوا همه‌ی درها و پنجره‌ها باز بود، صدایی را می‌شنیدی که یکسره آه می‌کشید و بعد از صدا می‌افتاد، صدایی گذرا و میرا که به نظر می‌رسید چون نفس فرو می‌رود و برمی‌آید. با آن که همه چیز در آینه از نفس افتاده اما در آینه بود که همه چیز نامیرا می‌نمود.

نیم ساعت پیش، خانم خانه، «ایزابلا تیسون»<sup>۱</sup>، در لباس تابستانی نازکشی، با سبیدی در دست، به باغ سبز رفت، حاشیه‌ی طلایی آینه تصویر او را قطع کرد و از نظر ناپدید شد. شاید به پایین باغ رفته بود تا گل بچیند؛ یا شاید این تصویر طبیعی تر به نظر می‌رسید، رفته بود تا چیزی سبک و خیال‌انگیز، پر برگ و مواج، پیچکی وحشی یا دسته‌ای از آن نیلوفرهای زیبا را بچیند که دور دیوار زشت تاب خورده و غنچه‌های سپید و بنفش آن به همه سو ریخته بود. تصویر او نیلوفرهای لرزان و هم‌انگیز را به جای مینای راست قامت و گل‌های آهار شق و رق، یا به جای گل‌های آتشین خود او که چون مشعل‌هایی بر درختچه‌های رز می‌درخشیدند به بیننده القا می‌کرد... چنین مقایسه‌ای نشان می‌داد که پس از این همه سال ایزابلا را چقدر کم می‌شناختی؛ زیرا غیرممکن است که زنی از گوشت و خون با پنجاه و پنج یا شصت سال سن بتواند واقعاً پیچک یا تاج گلی باشد. چنین مقایسه‌هایی بدتر از حماقت و سطحی‌نگری است. حتی ظالمانه‌اند، چرا که چون نیلوفری لرزان بین تو و حقیقت قرار می‌گیرند. باید حقیقتی باشد؛ باید دیواری باشد. اما عجیب بود که پس از شناختن ایزابلا در طول این همه سال نمی‌توانستی حقیقت او را به زبان آوری؛ ولی می‌توانستی نیلوفر و پیچک وحشی را با همین عبارات وصف کنی. اما در مورد حقایق، حقیقت داشت که او پیر دختر بود؛ که او ثروتمند بود؛ که این خانه را خریده و آن را با دست‌های خود با غریب‌ترین اشیاء از سراسر جهان آراسته بود، خطر نیش‌های زهرآگین و بیماری‌های مشرق زمین را به جان خریده بود. حصیرها، صندلی‌ها و قفسه‌هایی را آورده بود که اکنون زندگی شبانه‌ی خود را

پیش چشم‌های بیننده به نمایش می‌گذاشتند. گاه به نظر می‌رسید که آنها بسی بیش از ما ایزابلا را می‌شناختند، بیش از ما که روی آنها می‌نشستیم، روی آنها می‌نوشتیم و آن‌قدر با دقت روی آنها گام برمی‌داشتیم مجاز به شناختن او بودند.. هر کدام از این قفسه‌ها پر از کتوهای کوچک بود و هر کتو یقیناً پر از نامه‌هایی که با روبان بسته شده و با ساقه‌های اسطوخودوس یا برگ‌های گل رز آذین شده بودند. زیرا واقعیتی دیگر نیز وجود داشت، اگر واقعیات چیزی باشند که تو می‌خواهی، این‌که ایزابلا افراد زیادی را می‌شناخت و دوستان بسیاری داشت؛ پس اگر شهامت به خرج می‌دادی و کشویی را باز می‌کردی و نامه‌هایش را می‌خواندی، ردپای پریشانی‌ها، قرارهای ملاقات، سرزنش برای خلف وعده‌ها، نامه‌های طویل عاشقانه و صمیمانه، نامه‌هایی خشونت آمیز لبریز از حسادت و شماتت و واژه‌های هول‌انگیز وداع را در آنها می‌یافتی چرا که تمامی آن وعده و وعیدهای عاشقانه به جایی نرسیده بود، یعنی او هرگز ازدواج نکرده بود و با این وجود، می‌شد از چهره‌ی بی‌اعتنای نقاب‌مانندش دریافت که بیست بار بیش از همه‌ی کسانی که عشق خود را در بوق و کرنا جار می‌زنند در عشق و سودا گرفتار آمده و تجربه‌ی عشق را از سر گذرانده بود. با اندیشیدن به ایزابلا، اتاقش پر سایه تر و رمزآلودتر می‌شد؛ زوایای اتاق تاریک‌تر می‌نمود، پایه‌های صندلی و میزها اسرارآمیزتر و بلندتر.

ناگهان این تصاویر با خشونت و اما بی‌کلامی پایان گرفت. هیبتی فراخ و سیاه آینه را در خود پوشاند، همه چیز را تیره و تار کرد، میز را با لوحه‌های مرمری پر از خطوطی صورتی و خاکستری پوشاند و سپس رفت. اما تصویر کاملاً تغییر کرد. برای لحظه‌ای ناآشنا و نامعقول و دست‌نیافتنی می‌نمود. نمی‌توانستی آنها را با غایتی انسانی مرتبط کنی. و سپس

رفته رفته جریانی منطقی بر آنها حاکم شد، به آنها نظم و ترتیب داد و آنها را به قلمرو تجربه‌ی معمول آورد. سرانجام می‌فهمیدی که آنها فقط نامه بودند. پستیچی نامه آورده بود.

آن‌جا روی میز مرمر قرار داشتند، در نگاه اول توده‌ای روشن و رنگی و خشن و زشت بودند. و بعد با شگفتی می‌دیدي که چگونه نظم و ترتیب می‌یافتند و درهم می‌آمیختند و بخشی از تصویر می‌شدند و آن نامیرایی و آرامشی را که از آینه می‌تراوید به همه چیز می‌بخشیدند. آنها انباشته از واقعیت و مفهومی نو و با وزنی سنگین‌تر در آن‌جا قرار داشتند، انگار برای جدا کردن آنها از میز به تیغه‌ای نیاز داشتی. و خواه خیال بود یا نبود، به نظر نمی‌رسید که فقط دسته‌ای نامه از سر تصادف باشند بلکه لوحه‌هایی بودند که حقیقت ابدی رویشان حک شده بود. اگر می‌توانستی آنها را بخوانی همه‌ی آن‌چه را که باید درباره‌ی ایزابلا و آری درباره‌ی زندگی می‌فهمیدی. باید معنایی عمیق بر صفحات داخل آن پاکت‌های مرمرگونه حک شده باشد. ایزابلا وارد می‌شود و آنها را برمی‌دارد، یکی یکی باز می‌کند و خیلی آهسته و به دقت، کلمه به کلمه می‌خواند و سپس با آهی عمیق، گویی که ژرفای همه چیز را دیده باشد، پاکت‌ها را تکه تکه می‌کند و نامه‌ها را به یکدیگر می‌بندد و کشوی قفسه را مصمم قفل می‌کند تا آن‌چه را نمی‌خواهد دیگران بدانند از نظرها پنهان کند.

اندیشه چون رقیبی به میدان درآمد. ایزابلا نمی‌خواست کسی او را بشناسد، اما دیگر نباید فرار کند. احمقانه بود، هولناک بود. حال که او این همه می‌داند و این همه پنهان می‌کند، باید با نخستین ابزاری که به دست می‌رسد، تخیل او را بگشایی. باید ذهنت را در همین لحظه روی او متمرکز کنی. باید او را محکم به آن‌جا ببندی، از هر گفتار و دیداری که تو

را از کارت باز می‌دارد، از چیزهایی که در یک دم پیش می‌آیند، مثل شام خوردن، دیدارها و گفتارهای مؤدبانه سرباز زنی تا او را به تمامی دریایی. باید پا در کفشش کنی. اگر گسی معنای تحت‌اللفظی را در نظر بگیرد، دیدن کفش‌هایی که او اینک به پا داشت آسان بود، در همین لحظه ایستاده در انتهای باغ. باریک بودند و بلند و مد روز، از نرم‌ترین و قابل انعطاف‌ترین چرم‌ها. مانند هر چیز دیگری که او می‌پوشید بی‌نقص بودند. و او در زیر پرچین بلند در بخش انتهایی باغ ایستاده بود، با قیچی که با نخ به کمرش بسته بود تا با آن گل‌های خشک و علف‌های هرز را بچیند. آفتاب به صورتش می‌تابید، درست به چشم‌هایش؛ اما نه، در لحظه‌ی حساس سایه‌ی ابری خورشید را پوشاند و آن‌چه را که چشم‌هایش بیان می‌کرد در تردید فرو برد، تمسخرآمیز بودند یا مهربان، با هوش یا کند ذهن؟ تنها می‌توانستی خطوط نامصمم چهره‌ی زیبا و نسبتاً رنگ‌پریده‌اش را ببینی که به آسمان می‌نگریست. شاید در این فکر بود که باید حصار جدید برای توت‌فرنگی‌ها سفارش دهد، برای بیوه‌ی جانسون گل بفرستد؛ زمان آن رسیده بود که به دیدن هیپسلی‌ها در خانه‌ی جدیدشان برود. اینها همه‌ی چیزهایی بود که قطعاً موقع شام درباره‌شان حرف می‌زد. اما تو از چیزهایی که در موقع شام درباره‌شان حرف می‌زد خسته بودی. می‌خواستی به حالت ژرف تر او دست یابی و بر زبان آوری، حالتی که به ذهن راه دارد مثل نفس کشیدن که به جسم، آن‌چه را که نیک‌بختی یا نگون‌بختی می‌نامی. با بیان این کلمات واضح بود که او مطمئناً باید نیک‌بخت باشد. ثروتمند بود، مشهور بود؛ دوستان زیادی داشت؛ به سفر می‌رفت حصیرهای ترکی و گلدان‌های ایرانی می‌خرید. در حالی که ابرهای تورگونه چهره‌اش را پوشانده بودند، انوار شادی از جایی که ایستاده بود و با قیچی شاخه‌های لرزان را می‌برید، به هر سو می‌تراوید.

در این لحظه با تکان سریع قیچی دسته‌ای از پیچک‌های وحشی را برید و به زمین انداخت، در آن دم که پیچک می‌افتاد، مطمئناً نوری هم به درون آمد، یقیناً به وجود او کمی نزدیک‌تر می‌شدی. ذهنش لبریز از مهربانی و تأسف بود... بریدن شاخه‌های هرز غمگینش می‌کرد چرا که زمانی آن شاخه زنده بود و زندگی برای ایزابلا عزیز بود. آری، و در عین حال، سقوط شاخه به یادش می‌آورد که خود نیز باید بمیرد و تمامی بیهودگی و نابودی همه چیز را به خاطرش می‌آورد. سپس بار دیگر به سرعت از این اندیشه گذشت، عقل سلیمش بی‌درنگ به این نتیجه رسید که زندگی با او خوب تا کرده بود، حتی گر چه مقرر بود فرو افتد، بر خاک می‌غلطید و به آرامی در ریشه‌ی بنفشه‌ها می‌پوسید. پس همان‌طور ایستاده اندیشید، بی‌آن‌که به چیزی مشخص فکر کند زیرا از آن دسته افراد کم‌حرفی بود که افکار خود را پشت ابرهای سکوت نگه می‌دارند، لبریز از فکر شده بود. ذهنش چون اتاقش بود، که در آن نورها پیش می‌رفتند، به عقب برمی‌گشتند، چرخ زنان می‌آمدند و به چابکی گام برمی‌داشتند، خود را می‌گسترדند، راه خود را می‌گشودند؛ و سپس تمامی وجودش، بازهم مثل اتاق، با ابری از آگاهی ژرف، تأسفی ناگفتنی پرشد، و بعد او پر از کشوهای بسته بود، پر از نامه، مثل قفسه‌هایش. سخن از «گشودن او» انگار صدفی باشد ابلهانه و توهین‌آمیز بود حتی اگر نرم‌ترین و ظریف‌ترین ابزار را به کار می‌گرفتی. باید از تخیل مدد بگیری. اینک او در آینه بود. از آن یک‌ه خوردی.

نخست چنان دور بود که نمی‌توانستی او را به وضوح ببینی. با تأنی و به آرامی پیش آمد، این جا گل سرخی را صاف کرد، آن جا گلی صورتی را برای بوییدن برداشت اما هرگز توقف نکرد؛ و تمام مدت در آینه بزرگ و بزرگ‌تر و کامل‌تر از کسی می‌شد که زمانی کوشیده بودی به ذهنش راه

پیدا کنی. رفته رفته یقین می‌یافتی که او برازنده‌ی تمام ویژگی‌هایی بود که در آن پیکر مرئی کشف کرده بودی. آن‌جا لباس سبز تیره‌اش بود و کفش‌های بلندش، سبزش و چیزی که در سینه‌اش می‌درخشید. چنان آهسته آمد که حتی تصویر آینه را در هم نریخت، بلکه عنصری تازه بر آن افزود که به آرامی حرکت می‌کرد و اشیاء دیگر را تغییر می‌داد انگار، مؤدبانه، از آنها می‌خواست تا برای او جا باز کنند. و نامه‌ها و میز و سبزه زار و گل‌های آفتابگردان که در آینه منتظر بودند، راه باز کردند طوری که او در میانشان جای گیرد. سرانجام آن‌جا بود، در تالار. بی‌حرکت باز ماند. کنار میز ایستاد. کاملاً آرام ایستاد. به یکباره آینه نوری را پیرامون او پاشید. انگار می‌خواست او را ثابت نگه دارد؛ گویی مثل اسید تمامی آن‌چه را زاید و سطحی بود می‌زدود و فقط حقیقت را باقی می‌گذاشت. چشم‌اندازی افسون‌کننده بود. همه چیز از او فرو می‌ریخت ابرها، لباس، سبد، الماس، همه‌ی آن‌چه که تاکنون نیلوفر و عشق نامیده بودی. اکنون دیوار زمخت زیر آشکار می‌شد. اکنون خود زن بود. عریان در نور بی‌رحم ایستاد. و آن‌جا هیچ چیز نبود. ایزابلا کاملاً خالی بود. اندیشه‌ای نداشت. دوستی نداشت. هوای کسی را در سر نداشت. همان‌طور که نامه‌هایش، صورت حساب بودند. نگاه کن، آن‌جا ایستاده است، پیر و خمیده، پر چین و چروک، با بینی کشیده و گردن چروکیده، حتی زحمت باز کردن آنها را به خود نداد.

آدم‌ها نباید در اتاق‌هایشان آینه بیاویزند.

## مهمانی شکار<sup>۱</sup>

### I

سوار شد و چمدانش را روی رف گذاشت و دو تا قرقاول را روی آن. بعد در گوشه‌ای نشست. قطار تلق تلق کنان از میدلندز<sup>۲</sup> می‌گذشت، و به نظر می‌رسید مه، که وقتی او در را باز کرد به داخل خزید، کویه را بزرگ کرده باشد و چهار مسافر را از یکدیگر جدا. پیدا بود که میم. میم - حروف اختصار روی چمدان بود - آخر هفته را با یک گروه شکار به سر برده بود، پیدا بود. چرا که اکنون، لمیده در کنج خود، داشت داستان را تعریف می‌کرد. چشم‌هایش را نبست. اما آشکارا نه مرد مقابلش را دید و نه عکس رنگی کلیسای یورک مینستر<sup>۳</sup> را. او نیز می‌بایستی آن چه را آنها داشتند تعریف می‌کردند، شنیده باشد. زیرا همان‌طور که زل زده بود لب‌هایش جنبید؛ گه گاه می‌خندید. و او جذاب بود، گل کلم، سیب سرخ زمستانی، رنگ کهربایی، اما روی فکش جای زخمی بود وقتی می‌خندید جای زخم امتداد می‌یافت. با توجه به آن که داشت داستان را حکایت می‌کرد، باید آن‌جا مهمان بوده باشد و با این حال لباسی که به تن

1. The Shooting Party

2. Midlands

3. York Minster

داشت از مد افتاده بود، مثل زنانی لباس پوشیده بود که سال‌ها پیش در صفحات مد روزنامه‌های ورزشی می‌دیدیم، کاملاً هم به مهمان‌ها شباهت نداشت، اما شبیه خدمتکارها هم نبود. اگر سبدهای خود داشت مثل زن‌هایی می‌شد که به سگ‌های شکاری غذا می‌دهند؛ صاحب گربه‌های سیامی؛ کسی که با سگ‌های تازی و اسب‌ها سر و کار داشت. اما او فقط یک چمدان داشت و قرقاول. بنابراین بایستی وضعیت خودش را در اتاق تثبیت کرده باشد که می‌کوشید از محتویات داخل کویه سردر بیاورد، از سر تاس مرد و عکس کلیسای یورک مینستر. و بایستی به آن‌چه آنها می‌گفتند گوش کرده باشد که اکنون مثل کسی که داشت از کس دیگری تقلید می‌کرد، از ته حلق خود صدا در آورد، «بق، بق» بعد لبخند زد.

## II

دوشیزه آنتونیا گفت «بق»، عینکش را روی بینی جا به جا کرد. برگ‌های خیس کنار پنجره‌ی طویل تالار ریخته بودند؛ یکی دو برگ به شکل ماهی مثل چوب قهوه‌ای و خاتم کاری شده روی قاب پنجره افتاده بودند. بعد درخت‌ها در پارک آشکارا لرزیدند و به نظر می‌رسید برگ‌ها، با خودنمایی، این لرزش را به نمایش گذاشتند - لرزشی قهوه‌ای و مرطوب.

دوشیزه آنتونیا تودماغی گفت «بق» و، همان طور که مرغ با عصبانیت نوک می‌زند، به ماده‌ی سفید نازکی که در دست داشت، یک تکه نان سفید، به سرعت نوک زد.

باد آه کشید. اتاق در کوران باد بود. درها چفت نبودند، پنجره‌ها نیز. گاه موجی، مثل مارمولکی، زیر فرش می‌دوید. وقتی آفتاب روی فرش آرام گرفت، قاب‌هایی به رنگ زرد و سبز فرش را پر کرد و بعد

حرکت خورشید بود که انگار از سر تمسخر با انگشت به سوراخی در فرش اشاره می‌کرد، و متوقف شد. و سپس انگشت نحیف اما بی‌غرض خورشید به راه خود ادامه داد و بر نشان خانوادگی آویخته بر بالای بخاری دیواری افتاد - به آرامی سپر را روشن کرد؛ آویز خوشه‌های انگور، پری دریایی و نیزه‌ها. در همان حال که روشنایی امتداد می‌یافت، دوشیزه آنتونیا به بالا نگاه کرد. سرزمین‌های گسترده، آن‌طور که می‌گفتند، مردم قدیم صاحبش بودند، نیاکان او، یعنی راشلای‌ها<sup>۱</sup>، در آن دور - نزدیک آمازون‌ها، دزدان دریایی، مسافران دریایی، انبان‌های مروارید، در جزایر سر و گوش آب می‌دهند.. اسیر می‌گیرند. دختران باکره. او آن‌جا بود، پر از پولک از دم تا کمر. دوشیزه آنتونیا گوش تا گوش لبخند زد. خورشید با انگشت خود به پایین ضربه زد و او با نگاه دنبالش کرد. اینک آفتاب بر چارچوب نقره‌ای می‌نشست، بر یک عکس، بر سر طاس بیضی شکل، روی لبی که زیر سبیل بود و نام «شاه ادوارد هفتم» روی آن با شکوه حک شده بود.

«شاه...» دوشیزه آنتونیا با خود زمزمه کرد، غبار سفید رنگ را از روی زانویش پاک کرد و با تکان سر خود افزود «اگر اتاقی به رنگ آبی داشت». نور رنگ باخت.

بیرون، در شکارگاه پادشاه، قرقاولان از برابر لوله‌ی تفنگ‌ها می‌گریختند. مثل موشک‌هایی سنگین با رنگ ارغوانی تیره از دل بیشه بیرون جهیدند و همان‌طور که اوج گرفتند تفنگ‌ها به ترتیب شلیک کردند، مشتاقانه و به تندی، انگار گله‌ای از سگ‌ها ناگهان پارس کرده بودند. در عمق جاده زیر بیشه یک گاری ایستاد، پر بود از بدن‌های نرم و گرم، با پنجه‌های شل و چشم‌هایی هنوز براق. پرنده‌ها هنوز زنده به نظر

می‌رسیدند که زیر پرهای پر و مرطوب خود از هوش رفته‌اند. آرام و آسوده می‌نمودند، آهسته تکان می‌خوردند، انگار روی بستری گرم از پرهای نرم روی کف گاری به خواب رفته باشند...

سپس صاحب ملک، با صورت پر لک ارغوانی و گناهکار، با پایبج‌های مندرس، فحش داد و تفنگش را بلند کرد.

دوشیزه آنتونیا به وصله پینه‌ی خود ادامه داد. گه گاه زبانه‌ای از آتش به تنه‌ی خاکستری درختی می‌رسید که در طول بخاری امتداد داشت، با ولع آن را می‌خورد، پس از آن فرومی‌نشست و در جایی که تنه را خورده بود دستبندی سفید باقی می‌گذاشت. اکنون در بسیار بزرگ، به آرامی باز می‌شد. دو مرد لاغر وارد شدند و میزی را روی سوراخ فرش کشیدند. بیرون رفتند؛ به داخل آمدند. پارچه‌ای روی میز انداختند. بیرون رفتند؛ داخل شدند. با خود سبدي با پارچه‌ای از فلانل سبز رنگ، پر از کارد و چنگال آوردند؛ روی میز پر شد از لیوان، ظرف‌های شکر و نمکدان و نان و گلدانی نقره‌ای با گل‌های داوودی. و میز پر شد. دوشیزه آنتونیا همچنان وصله می‌کرد.

در دوباره باز شد؛ این بار با فشاری آهسته. سگی کوچک به داخل پرید، یک سگ اسپانیل، به سرعت بو کشید؛ وارد شد، مکث کرد. در باز ماند و سپس دوشیزه راشلای پیر، با تکیه به عصای خود وارد شد. شالی سفید، با سنجاقی الماس نشان، تاسی سر او را می‌پوشاند. دوشیزه آنتونیا به وصله کردن ادامه داد.

سرانجام گفت «شکار»

دوشیزه راشلای پیر سر تکان داد. در «شکارگاه سلطنتی» عصایش را محکم به دست گرفت. آنها منتظر نشستند.

اکنون شکارچیان از شکارگاه پادشاه به طرف هوموود<sup>۱</sup> حرکت کرده بودند. آنها در دشت شخم خورده‌ی ارغوانی رنگ ایستادند. اما بر فراز دود و مه جزیره‌ای آبی رنگ تنها در آسمان بود، آبی کمرنگ، آبی خالص. و در هوایی بی غل و غش، زنگی در برجی دور، انگار که بچه فرشته‌ای تنها پرسه بزند، جست و خیز کرد، بالا و پایین پرید و سپس آرام گرفت. باز موشک‌ها را سفیر کشان به هوا فرستادند، قرقاولان ارغوانی تیره بالا و بالاتر رفتند. باز تفنگ‌ها غریدند، گلوله‌هایی از دود شکل گرفتند، شل شدند، و پراکنده شدند. و بدن‌های گرم مرطوب، همچنان نرم و بی حس، انگار که بیهوش باشند، بر پارچه‌ای روی هم در گاری، انباشته شده بودند.

میلی مسترز<sup>۲</sup> خانه دار، دستکش‌هایش را بیرون آورد و زیر لب غرید «آن‌جا!» او هم در همان اتاق تاریک کوچکی وصله می‌کرد که حیاط اصطبل چشم اندازش بود. جلیقه، جلیقه‌ی پشمی زیر، برای پسرش، پسری که کلیسا را تمیز می‌کرد، تمام شد. غرغرکنان گفت: «تموم شد.» صدای گاری را شنید. بلند شد. با دست‌هایی که روی موهایش گذاشته بود در حیاط ایستاد، در باد.

میلی مسترز خندید «می‌آیند!» و زخم روی چانه‌اش کش آمد. همان‌طور که وینگ دربان گاری را روی سنگفرش‌ها می‌کشید، در اتاق شکار را باز کرد. اکنون پرنده‌ها مرده بودند، پنجه‌هایشان چفت شده بود، گرچه چیزی در چنگ‌هایشان نداشتند. مژه‌های خشک روی چشم‌هایشان چسبیده بود... خانم مسترز خانه دار، وینگ شکاربان، گردن لاشه پرنده‌های مرده را گرفتند و روی کف آجری انبار شکار انداختند. بعد

وینگ ته گاری را گرفت و آن را روی پایه‌های محافظش قرار داد. پره‌های خاکستری آبی رنگ کوچک به هر دو طرف گاری چسبیده بودند و کف آن پر از لکه‌های خون و روغن بود. اما خالی بود. میلی مسترز همان‌طور که گاری بیرون می‌رفت از میان دندان‌ها غرید «آخرین محموله!»

سرپیشخدمت گفت «ناهار آماده است، خانم» به میز اشاره کرد؛ پیشکار را راهنمایی کرد. غذا با درپوش نقره دقیقاً همان جایی بود که او اشاره کرد.

دوشیزه آنتونیا پارچه‌ی سفید رنگ را روی سبد کشید؛ ابریشم را کنار گذاشت. انگشتان‌هایش را درآورد؛ سوزنش را به تکه‌ای از پارچه‌ی فلافل زد و عینکش را در قلاب وسط سینه‌اش آویزان کرد. سپس برخاست.

در گوش دوشیزه راشلای پیر داد زد «ناهار!». یک لحظه بعد دوشیزه راشلای پیر پایش را دراز کرد؛ عصایش را چنگ زد و برخاست. هر دو پیرزن آهسته به طرف میز رفتند؛ و سرپیشخدمت و پیشکار آنها را نشانده‌اند، هر کدام در یک طرف میز. درپوش نقره را برداشتند. و زیر آن قرقاول بود، پرکنده، براق، ران‌ها به دو طرف بدن فشرده شده بودند؛ و کپه‌ی بریده‌های نان در گوشه‌ای دیگر بود.

دوشیزه آنتونیا کارد غذاخوری را محکم روی سینه‌ی قرقاول کشید. دو تکه برید و آنها را در بشقاب گذاشت. پیشخدمت ماهرانه کارد را از او گرفت و دوشیزه راشلای پیر کاردش را بلند کرد. صدای تیراندازی زیر پنجره و در بیشه طنین انداخت.

دوشیزه راشلای پیر چنگال را در هوا تاب داد و گفت «می‌آیند؟» دهانش را پر از قرقاول کرد.

دوشیزه آنتونیا «حالا در هوموود هستند. آخرین تیرهاگ.» کاردش را به طرف دیگر سینه کشید. سیب زمینی و آب گوشت هم اضافه کرد، کلم بروکسل و سس غلیظ شیر و نان را دایره وار روی برش‌های داخل بشقابش ریخت. بانوان پیر به آرامی، در سکوت می‌خوردند، عجله هم نداشتند، به طرزی خاص پرنده را پاک می‌کردند. در بشقاب‌هایشان فقط استخوان باقی ماند. سپس سرپیشخدمت بطری نوشیدنی را به دوشیزه آنتونیا تعارف کرد و برای لحظه‌ای با سری خمیده مکث کرد.

دوشیزه آنتونیا گفت «گیرفیت آن را بده این جا.» و اضافات قرقاول را بین انگشت‌هایش گرفت و آن را به سگ اسپانیل زیر میز داد. دوشیزه آنتونیا همان‌طور که گوش می‌کرد، گفت «نزدیک تر بیا» باد می‌وزید.

دوشیزه آنتونیا در حالی که شتاب زده تماشا می‌کرد، سری تکان داد «پرنده‌های وحشی،»

همان‌طور که جرعه جرعه می‌نوشیدند چشم‌هایشان درخشیدند، مثل سنگ‌های نیمه گرانبها که در برابر نور نگهشان می‌دارند. چشم‌های دوشیزه راشلای آبی کمرنگ بود، و چشم‌های دوشیزه آنتونیا سرخ، مثل شراب. و به نظر می‌رسید تور و نوار یقه‌هایشان می‌لرزید، انگار همان‌طور که می‌نوشیدند جسم‌شان زیر پرها گرم و شل می‌شد.

دوشیزه راشلای پیر لیوانش را با نوک انگشت‌هایش گرفت و گفت «یک همچین روزی بود، یادت هست؟ آنها او را به خانه آوردند.. گلوله‌ای به قلبش خورده بود. بوته‌ی تمشک، آن‌طور که آنها می‌گفتند. سر خورد. پایش در آن گیر کرد...» همان‌طور که شرابش را مزه می‌کرد با خودش خندید.

دوشیزه آنتونیا گفت «و جان.... قاطر، آنها می‌گفتند، پایش را در چاله

گذاشت. در دشت مرد. شکار او را به دام انداخت. او هم روی تخته به خانه آمد.» باز شرابشان را مزه مزه کردند.

دوشیزه راشلای پیر گفت «لیلی را به خاطر می‌آوری؟ نمونه‌ی بدی است.» سرش را تکان داد. «با منگوله‌ی ارغوانی روی عصایش سواری می‌کرد...»

دوشیزه آنتونیا فریاد زد «قلبش فاسد بود! نامه‌ی سرهنگ یادت می‌آید؟ پسرتو طوری سواری می‌کرد که انگار در درون خود ده‌ها شیطان داشت، در برابر مردان خود متهم شد! بعد یک شیطان سفید آها» باز شرابش را چشید.

«مردهای خانه‌ی ما» دوشیزه راشلای شروع کرد. لیوانش را بالا برد. آن را بالا نگه داشت انگار پری دریایی را برشته می‌کرد که برگ‌بخاری حک شده بود. مکث کرد. تفنگ‌ها می‌غریدند. چیزی در چوب‌ها صدا کرد. یا شاید موشی پشت گچ‌ها می‌دوید؟

دوشیزه آنتونیا سرش را تکان داد «همیشه زن‌ها... مردهای خانه‌ی ما. لوسی سرخ و سفید در آسیاب، یادت هست؟»

دوشیزه راشلای اضافه کرد «دخترالن در گوت و سیکل»  
«و آن دختر در خیاط‌خانه، جایی که‌هاگ لباس سوارکاری‌اش را خرید، مغازه‌ای کوچک و تاریک در سمت راست...»

دوشیزه آنتونیا در حالی که به طرف خواهرش خم می‌شد، با خود خندید. «بعد هم زمستان‌ها سیل راه می‌افتاد. پسر اوست که کلیسا را تمیز می‌کند»

صدای شکستن آمد. آجری به داخل دودکش افتاده بود. هیزم بزرگ دو تکه شد. تکه‌های گچ از سیر بالای بخاری پایین ریخت.  
دوشیزه راشلای پیر گفت «می‌ریزد، می‌ریزد.»

دوشیزه آنتونیا به تکه‌ها نگاه کرد و گفت «و چه کسی، چه کسی پولش را می‌دهد؟»

خندیدند، مثل بچه‌هایی پیر، بی‌اعتنا و جسور لذت می‌بردند، به طرف بخاری رفتند و شراب‌هایشان را کنار خاکسترهای هیزم و گچ سرکشیدند تا آن‌که فقط یک قطره در لیوان باقی ماند، قطره‌ای به رنگ ارغوانی تیره، در ته لیوان. و به نظر می‌رسید این قطره‌ای بود که پیرزن‌ها دلشان نمی‌آمد از آن جدا شوند؛ چرا که لیوان‌هایشان را بین انگشت‌ها گرفتند، همان‌طور دوش به دوش هم کنار خاکسترها نشستند اما هرگز آنها را به لب‌هایشان نزدیک نکردند.

دوشیزه راشلای پیر شروع کرد «میلی مسترز در شرابخانه. او دختر برادر ماست...»

صدای تیری زیر پنجره حفاظی را برید که مانع نفوذ باران می‌شد. باران پایین ریخت، پایین ریخت، پایین ریخت، چون خطوطی صاف، شلاقی بود بر پنجره‌ها. نور از فرش رخت بربست. در چشم آنها نیز که کنار خاکسترهای سفید نشسته بودند و گوش می‌کردند، رنگ باخت. چشم‌هایشان مثل سنگ ریزه‌هایی شد که از آب گرفته باشند، سنگ‌های خاکستری کدر شدند و مردند. و دست‌هایشان در هم قلاب شده بود مثل پنجه‌ی پرنده‌های مرده و چیزی در آنها نبود. و لرزیدند مثل اندامی که لباس برایش کوچک شده باشد. سپس دوشیزه آنتونیا لیوانش را به طرف پری دریایی بلند کرد. آخرین برشته شدن بود، آخرین قطره، آن را سرکشید. «می‌آیندا» غور غور کرد و لیوان را پایین گذاشت. دری در پایین به هم خورد. بعد دری دیگر. بعد دری دیگر. صدای پاها شنیده می‌شد که در طول راهرو به طرف تالار به سنگینی، و با این وجود لخلخ کنان، می‌آمدند.

دوشیزه راشلای که سه دندان زرد خود را نشان می داد، زیر لب غرید  
«نزدیک تر، نزدیک تر.»

در بسیار مرتفع کاملاً باز شد. سه سگ شکاری بزرگ به درون هجوم آوردند و له له زنان ایستادند. سپس صاحب ملک، خمیده، در پایپچ های مندرس وارد شد. سگ ها دورش حلقه زدند، سرهایشان را تکان می دادند، به جیب هایش پوزه می مالیدند. بعد به جلو آمدند. گوشت را بو کردند. کف تالار مثل جنگلی طوفان زده با دم و پشت سگ های شکاری جستجو گر می جنبید. میز را بو کشیدند. به پارچه چنگ انداختند. سپس زوزه کشان خود را روی سگ زرد رنگ اسپانیل انداختند که زیر میز استخوان های قرقاول را می جوید.

صاحب ملک فریاد زد «لعنت به شما، لعنت به شما!» اما صدایش ضعیف بود انگار در برابر باد فریاد می زد. «لعنت بر شما، لعنت بر شما!» داد زد، این بار خواهرانش را ناسزا می داد.

دوشیزه آنتونیا و دوشیزه راشلای بلند شدند. سگ های بزرگ سگ اسپانیل را گرفته بودند. او را عذاب می دادند، او را با دندان های بزرگ و زرد رنگ خود پاره می کردند. ملاک شلاق چرمی گره داری را به این طرف، به آن طرف تکان داد، سگ ها را فحش می داد، خواهرانش را فحش می داد، با صدایی که بلند به نظر می رسید اما همچنان ضعیف بود. گلدان گل های داوودی با ضربه ی شلاق او به زمین افتاد. ضربه ی دیگر به گونه ی دوشیزه راشلای پیر خورد. پیرزن رو به عقب تلوتلو خورد. روی پیش بخاری افتاد. عصایش به شدت به سپر بالای بخاری اصابت کرد. پیرزن با صدایی خفه روی خاکسترها افتاد. سپر راشلای ها از دیوار کنده شد. پیرزن زیر پری دریایی، زیر نیزه ها مدفون شد.

باد برقاب پنجره ها کوبید، صدای تیرانداری در پارک طنین انداخت

و درختی افتاد. و سپس تصویر شاه ادوارد در قاب نقره‌ای لغزید، جدا شد و آن هم افتاد.

### III

بخار خاکستری در کویه غلیظ شده بود. آن جا را مثل تور در خود گرفت، به نظر می‌رسید چهار مسافر را در گوشه‌ای و در فاصله‌ای دور از هم قرار داده بود، گرچه در حقیقت آنها نزدیک هم بودند درست به همان اندازه که دیوارهای کویه‌ی درجه سه قطار می‌توانست آنها را در خود جای دهد. تأثیر نیرومند بود. زنی دلربا گرچه پیر، خوش لباس گرچه کمی مندرس که در ایستگاهی در میدلندز سوار قطار شده بود به نظر می‌رسید شکل خود را از دست داده است. بدنش همه بخار شده بود. انگار فقط چشم‌هایش می‌درخشید، تغییر می‌کرد، به تنهایی می‌زیست؛ چشم‌هایی بدون تن؛ چشم‌های آبی خاکستری که چیزی نامرئی را می‌دید. در هوای مرطوب درخشش آنها نمایان شد، حرکت کردند، طوری که در فضای اندوهبار - پنجره‌ها تار شدند؛ مه چراغ‌ها را پوشاند - مثل انوار رقصان بودند، انواری که بنا به گفته‌ی مردم، برفراز گورهای مردگان ناآرام در حیات کلیسا حرکت می‌کنند. چه حرف مزخرفی! فقط وهم است! اما با این حال، از آن رو که چیزی وجود ندارد که از خود باقیمانده‌ای به جا نگذارد، و خاطره نوری است که وقتی واقعیت دفن می‌شود در ذهن می‌رقصد، چرا نباید چشم‌ها بدرخشند، حرکت کنند، روح خانواده باشند، روح یک دوران، روح تمدنی که بر بالای گور می‌رقصد؟

حرکت قطار آهسته شد. چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن شدند، سرهای زرد خود را در یک آن بالا گرفتند، سپس پایین آمدند. باز

همان طور که قطار به ایستگاه می‌رسید، روشن شدند. نورها انبوه شدند و درخشیدند. و چشم‌ها در گوشه و کنار؟ چشم‌ها بسته بودند؛ مژه‌ها بسته بودند. چیزی ندیدند. شاید نور زیاده از حد بود. و البته در نور کامل چراغ‌های ایستگاه همه چیز مشخص بود؛ او زنی بود کاملاً معمولی، نسبتاً پیر که برای کاری بسیار معمولی به لندن سفر می‌کرد، چیزی مرتبط با یک گربه یا اسب یا سگ. به طرف چمدانش رفت، بلندش کرد و قرقاول‌ها را از روی رف برداشت. اما با این وجود، همان طور که در کوپه را باز می‌کرد و بیرون می‌رفت، هنگام عبور، باز زمزمه کرد «پق، پق»؟

## دوشس و جواهر فروش<sup>۱</sup>

الیور بیکن<sup>۲</sup> در بالای خانه‌ای مشرف به گرین پارک<sup>۳</sup> زندگی می‌کرد. او آرزوی داشتن؛ صندلی‌ها که پنهانشان کرده بودند، در زوایایی مناسب قرار داشتند. کاناپه‌ها که روکشی برودری دوزی شده داشتند، درگاه پنجره‌ها را پر کرده بودند. پنجره‌ها، سه پنجره‌ی بلند، اطلس پر نقش و نگار و تور تمیز را تمام و کمال به نمایش می‌گذاشتند. قفسه‌ی چوب ماهون زیر بار براندی‌ها، ویسکی‌ها و لیکورهای اصل شکم داده بود. و او از پنجره‌ی وسطی به پایین و به سقف‌های شیشه‌ای اتومبیل‌های مد روز متوقف در کنار جدول‌های باریک خیابان پیکادلی نگاه می‌کرد. نقطه‌ای مرکزی تر از این نمی‌شد تصور کرد. و در ساعت هشت صبح پیشخدمت مرد صبحانه‌ی او را در یک سینی می‌آورد؛ پیشخدمت رویدشامبر ارغوانی تا کرده‌ی او را باز می‌کرد؛ با ناخن‌های بلند و تیز خود نامه‌های الیور را می‌گشود و کارت‌های دعوت سفید و ضخیمی را بیرون می‌آورد که امضای دوشس‌ها، کنتس‌ها، ویسکنتس‌ها و دیگر

1. The Duchess and The Jeweller

2. Oliver Baken

۳. Green Park، بین میدان پیکادلی و قصر باکینگهام در انتهای غربی لندن که محوطه‌ای بسیار گران قیمت است و خاص طبقه‌ی مرفه.

بانوان متشخص بر آنها حک شده بود. بعد نوبت شست و شو بود؛ سپس نان تست خود را می خورد؛ بعد روزنامه اش را کنار آتش سوزان و روشن زغال های الکتریکی می خواند.

خطاب به خود می گفت «مواظب باش الیور. تو که زندگی ات را در کوچه ای باریک و کثیف شروع کردی، تو که...» و او به پایین و به ساق پاهایش نگاه می کرد، چقدر در آن شلوار خوش قواره شکیل بود؛ به چکمه هایش نگاه کرد؛ به گترها. همه شیک بود، می درخشیدند؛ توسط بهترین خیاطان در ناحیه ی ساویل رو<sup>۱</sup> و از بهترین پارچه ها دوخته شده بودند. اما او اغلب این لباس ها را از تن بیرون می آورد و همان پسریچه در کوچه ی تاریک می شد. یک بار به جاه طلبی زیاده ی خود فکر کرده بود - فروختن سگ های دزدی به زنان آلامد در وایت چپل<sup>۲</sup>. و یکبار هم گیر افتاد و مادرش التماس کرده بود «وای الیور»، «وای الیور! پسر مکی می خواهی عاقل شوی؟»... بعد پشت یک پیشخوان رفته، ساعت های مچی ارزان قیمت فروخته بود؛ بعد از آن کیفی را به آمستردام برده بود... با یاد آن خاطره زیر جلی خندید، الیور پیر، جوانی اش را به یاد می آورد. آری با آن سه قطعه الماس بارش را بسته بود؛ بعد هم برای زمرد کارمزد خوبی گرفت. پس از آن اتفاقی خصوصی در پشت مغازه ای در هاتون گاردن گرفت؛ اتفاقی با ترازو، گاو صندوق، ذره بین های ضخیم مخصوص. و بعد... و بعد... باز هم زیر جلکی خندید. وقتی در آن غروب داغ از رسته ی جواهر فروشان گذشت که داشتند از قیمت ها، معادن طلا، الماس ها، گزارش های رسیده از آفریقای جنوبی بحث می کردند، یکی از آنها در موقع عبور او انگشت بر بینی گذاشت و زمزمه کرد «هوم». چیزی

1. Savile Row

2. Whitechapel

بیش از زمزمه نبود، نه چیزی بیشتر از سقلمه‌ای روی شانه، انگشتی روی بینی، وزوزی که از رسته‌ی جواهر فروشان در هاتون گاردن<sup>۱</sup> در آن بعد از ظهر داغ به گوش می‌رسید، بله سال‌ها پیش بود! اما هنوز الیور عرق آن روز را بر مهره‌های پشتش احساس می‌کرد، سقلمه، نجوایی که معنایش این بود، «نگاهش کن، الیور جوان است، جواهر فروش جوان - همین که می‌رود» آن موقع جوان بود. و بهتر لباس می‌پوشید؛ و اوایل یک درشکه‌ی خوشگل داشت؛ بعد یک اتومبیل؛ در ابتدا در بالکن می‌نشست و بعد در لژ مخصوص تئاتر. و ویلایی در ریچموند<sup>۲</sup> مشرف به رودخانه خرید، با انبوه بوته‌های رز سرخ و مادمازلی که هر بامداد یکی می‌چید و در یقه‌ی کت او جای می‌داد.

«حُب»، الیور بیکن در حالی که بلند می‌شد و کش و قوس می‌آمد، گفت «حُب...» و زیر تصویر بانویی پیر ایستاد که روی پیش بخاری قرار داشت و دست‌هایش را بلند کرد «من سوگندم را حفظ کرده‌ام» گفت و بار دیگر دست‌هایش را روی هم گذاشت، کف بر کف، انگار می‌خواست به او ادای احترام کند. «من شرط را برده‌ام.» همین‌طور بود؛ او ثروتمندترین جواهر فروش در انگلستان بود؛ اما انگار بینی‌اش که دراز بود و کش‌دار، مثل خرطوم فیل، می‌خواست با همان لرزش عجیب پره‌های خود بگوید (اما به نظر می‌رسید نه فقط پره‌های بینی که تمام آن می‌لرزید) که او هنوز خرسند نبود؛ هنوز چیزی را زیر زمین کمی جلوتر بو می‌کشید؛ گرازی غول پیکر را در مرتعی مملو از قارچ‌های خوراکی تصور کنید؛ پس از آن که قارچ‌ها را از زیر خاک بیرون می‌کشد، همچنان بوی قارچی

۱. Hatton Garden، خیابانی در لندن که به خاطر تاجران الماس خود مشهور بود.

۲. Richmond، منطقه‌ای زیبا در حومه‌ی لندن که ویرجینیا و لئونارد وولف از ۱۹۲۴ تا ۱۹۱۴ آن‌جا زندگی می‌کردند.

بزرگ تر، سیاه تر جایی دور تر، از زیر زمین به مشامش می‌رسد. از همین رو الیور همیشه در مرکز ثروتمند می‌فیر<sup>۱</sup> به دنبال قمارچی سیاه‌تر و بزرگ‌تر بود.

سنباق مروارید نشان روی کراواتش را مرتب کرد، بارانی شیک و آبی‌رنگ خود را پوشید؛ دستکش‌های زرد رنگ و عصایش را برداشت؛ و تلوتلو خوران همان‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد با بینی‌دراز و نوک تیزش نیمی‌آه می‌کشید و نیمی‌بو، همین‌طوری بود که به میدان پیکادلی قدم گذاشت. مگر نه آن‌که مردی غمگین بود، مردی ناخشنود، مردی که گرچه شرط را برده بود هنوز به دنبال چیزی پنهان شده می‌گشت؟

در حین راه رفتن کمی تلوتلو می‌خورد، مثل شتر باغ وحش که از این سو به آن سو تاب می‌خورد وقتی در جاده‌ی آسفاته راه می‌رود، پر از بقال‌ها و همسرانشان که در پاکت‌های کاغذی چیز می‌خورند و تکه‌های کوچک کاغذهای نقره‌ای را مچاله می‌کنند و روی زمین می‌اندازند. شتر از بقال‌ها بیزار است؛ شتر از سهم خود ناراضی است؛ شتر دریاچه‌ی آبی را می‌بیند و ردیف درخت‌های نخل را در جلوی آن. پس جواهرفروش بزرگ، بزرگ‌ترین جواهرفروش در سرتاسر جهان، با لباسی پرازنده، با دستکش‌هایش، با عصایش، اما همچنان ناخشنود، خرامان از میدان پیکادلی می‌گذشت تا به آن مغازه‌ی کوچک سیاه‌رئیس که در فرانسه، در آلمان، در اتریش، در ایتالیا و در سراسر آمریکا شهرت داشت، مغازه‌ی کوچک و تاریک در خیابان باند استریت<sup>۲</sup>.

1. Mayfiar

۲. Bond Street، مرکز خریدی گران در می‌فیر، شروع صحنه‌های «خانم دالووی» از همین جاست.

طبق معمول بی آن که حرفی بزند طول مغازه را طی کرد، گرچه چهار مرد، دو تن پیر، مارشال و اسپنسر، و دو تن جوان، هاموند و ویکس، هنگام عبور او پشت پیشخوان صاف ایستادند و نگاهش کردند، به او غبطه می خوردند. فقط با اشاره‌ی یک انگشت پوشیده در دستکش کهربایی رنگ به حضور آنها پاسخ گفت. به داخل رفت و در اتاق خصوصی اش را پشت سر بست.

سپس حفاظ آهنی پنجره را باز کرد. هیاهوی بانداستریت به درون سرازیر شد؛ صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در دور دست. نور چراغ‌های چشمک‌زن در پشت مغازه به بالا می تابید. درختی شش برگ سبز خود را جنباند، چرا که ماه ژوئن بود. اما مادمازل با آقای «فدر» در کارخانه‌ی آبجوسازی ازدواج کرده بود - حالا کسی نبود که بر یقه‌ی کت او گل رز بگذارد.

«خُب،» نیمی آه و نیمی خرناس‌کشان گفت «خُب...»

بعد فتری را در دیوار کشید و صفحه‌ای صاف آرام کنار رفت و پشت آن پنج، نه شش گاو صندوق ظاهر شد، همه از فولاد جلا داده شده. کلیدی را چرخاند؛ قفل یکی را باز کرد؛ بعد یکی دیگر را. پوشش داخلی همه‌ی آنها از حریر ارغوانی تیره بود؛ همه پر از جواهر بود - دستبندها، گردنبندها، حلقه‌ها، نیم تاج‌ها، تاج دوک‌ها؛ سنگ‌های درشت در صدف‌های بلوری؛ یاقوت‌ها، زمردها، مرواریدها، الماس‌ها. همه امن، درخشان، خنک با این حال با نور درونی شان تا ابد مشتعل بودند.

الیور به مرواریدها نگاه می کرد، گفت «اشک‌ها!»

به یاقوت‌ها می نگریست، گفت «خون قلب‌ها!»

الماس‌ها را زیر و رو می کرد طوری که برق می زدند و می درخشیدند،

ادامه داد «باروت!»

«آن قدر باروت که می شد با آن می فیر را به آتش کشید. آسمان رفیع، رفیع، رفیع!» سرش را به عقب برد و صدایی مثل شیهه‌ی اسب از او بیرون آمد.

تلفن روی میزش با صدایی خفه و مقهورانه وزوزی کرد. در گاو صندوق را بست.

گفت «ده دقیقه‌ی دیگر، نه قبل از آن.» و پشت میز تحریر خود نشست و به سر امپراطوران روم نگاه کرد که روی دکمه سردست‌هایش حک شده بودند. و باز لباس از تن بیرون آورد و همان پسر بچه‌ای شد که در کوچه تیله‌بازی می کرد، جایی که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می فروخت. همان پسر بچه‌ی شرور و نااقلا، با لب‌هایی مثل آلبالوهای تر. انگشت‌هایش را در دل و روده‌ی شکم‌ها فرو می کرد؛ در ماهیتابه‌های پر از ماهی سرخ شده دست می برد؛ در میان جمعیت وول می خورد. لاغر بود، فرزند، با چشم‌هایی مثل سنگ‌های شسته شده. و اکنون - اکنون - عقربه‌های ساعت تیک تاک می کرد. یک، دو، سه، چهار... دوشس لامبورن<sup>۱</sup>، دختر صدها ارل در انتظار شرفیابی بود. دوشس ده دقیقه‌ای روی صندلی کنار پیشخوان منتظر می ماند. در انتظار شرفیابی بود. منتظر می ماند تا وقتی او آمادگی دیدنش را داشته باشد. به ساعت در قاب چرمی خیره نگاه می کرد. عقربه تکان خورد. ساعت با هر تیک تاک خود چیزی به او می داد - این طور به نظر می رسید - پاته‌ی جگر غاز؛ یک گیلان شامپاین؛ گیلانسی دیگر از براندی اعلا؛ سیگاری به ارزش یک گینی. همان طور که ده دقیقه می گذشت ساعت آنها را روی میز کنار او قرار داد. سپس صدای قدم‌هایی سبک را روی پله‌ها شنید که نزدیک

1. Duchess of Lambourne

می‌شدند؛ صدای خش خش در راهرو. در باز شد. آقای‌ها موند خودش را به دیوار چسباند.

اعلام کرد «سرکار علیه!»

همان‌جا منتظر شد، چسبیده به دیوار.

و الیور در حالی که بلند می‌شد می‌توانست خش و خش لباس دوشش را موقع آمدن بشنود. بعد او ظاهر شد، پهنای در را پر کرد، اتاق را با رایحه‌ای انباشت، با شأن و مقام، تکبر، تفاخر، افاده‌ی همه‌ی دوک‌ها و دوشس‌ها که همه در موجی جمع شده بود. و همان‌طور که موج در هم می‌شکند، او نیز در هنگام نشستن درهم شکست و آب را بر سر و روی الیور بیکن، جواهر فروش بزرگ پاشید و پخش کرد و فرو ریخت، او را با رنگ‌های براق و روشن، سبز، سرخ، بنفش پوشاند؛ و عطرها؛ و رنگین‌کمان‌ها و پرتو نورهایی که از انگشت‌هایش ساطع می‌شد، از لابلای بادبزن‌ها بیرون می‌ریخت، از ابریشم می‌تراوید؛ چرا که او خیلی تنومند بود، خیلی فربه، به سختی در تافته‌ی صورتی رنگ جا گرفته بود و از دوران اوج خود فاصله داشت. مثل چتری با پره‌های فراوان، مثل طاووسی با پره‌های بسیار، که پره‌هایش را می‌بندد، که پره‌هایش را جمع می‌کند، او نیز فرود آمد و همان‌طور که در مبل راحتی چرم فرو می‌رفت خود را بست.

دوشس گفت «صبح به خیر، آقای بیکن.» و دستش را که از میان دستکش سفیدش بیرون زده بود جلو آورد. و الیور همان‌طور که با او دست می‌داد تعظیم کرد. و وقتی دست‌ها یکدیگر را لمس کردند بار دیگر پیوند قدیمی بین آن دو پا گرفت. آنها دوست بودند، با این حال دشمن هم؛ مرد آقا بود؛ زن نیز بانویی؛ هر یک دیگری را فریب می‌داد و هر یک به دیگری نیاز داشت، هر یک از دیگری می‌ترسید، هر یک

همین را حس می‌کرد و هر باری که در آن اتاق پستی و کوچک با نور سفید و روشن بیرون، و درختی بسا شش برگ و صدای خیابان در دوردست و در پس گاو صندوق‌ها با هم دست می‌دادند این را می‌دانستند.

«و امروز - دوشس، من امروز چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم؟» الیور با ملایمت بسیار گفت.

دوشس باز کرد؛ قلبش را؛ قلب خصوصی‌اش را به گسترده‌گی گشود. و با آهی، اما بی‌کلامی، از داخل کیف دستی‌اش کیسه‌ای از جنس جیر درآورد؛ شبیه راسویی زردرنگ به نظر می‌رسید. و مرواریدها را از شکافی در شکم راسو بیرون آورد. ده مروارید از شکم راسو بیرون غلتیدند - یک، دو، سه، چهار، مثل تخم‌های پرنده‌ای آسمانی.

«آقای بیکن عزیز، این همه‌ی چیزی است که برایم باقی مانده» به ناله گفت. پنج، شش، هفت، به پایین غلتیدند، از شیب و دامنه‌های کوهی فراخ که بین زانوهای او بود به میان دره‌ای باریک غلتیدند - هشتمی، نهمی و دهمی. همه در روشنایی تافتة‌ی هلویی رنگ جای گرفتند. ماتم زده گفت «ده مروارید اپل‌بای<sup>۱</sup> است. آخریشان... آخرین همه‌ی آنها.»

الیور دست دراز کرد و یکی از مرواریدها را بین انگشت شست و سبابه گرفت. گرد بود، درخشان بود. اما آیا اصل بود یا بدل؟ یعنی باز داشت دروغ می‌گفت؟ چرا آتش را داشت؟

انگشت گوشتالود و بالشتکی خود را روی لب‌هایش گذاشت. «اگر دوک می‌دانست...» به نجوا گفت. «آقای بیکن عزیز، کمی بد شانسی آوردیم...»

۱. Appleby Cincture، جواهر مشهور خانوادگی به شکل زانوبند یا سرپند.

یعنی باز هم قمار کرده بود؟

هیس هیس کنان گفت «آن نابکار! آن متقلب!»

آن مرد با گونه‌های استخوانی؟ و نابکار. و دوک آدم عصا قورت داده‌ای است، با خط ریش‌های دو طرف صورتش؛ یعنی اگر می‌دانست سرش را می‌برید، حبسش می‌کرد - چه می‌دانم، الیور با خود فکر می‌کرد و به گاو صندوق زل زده بود.

نالید و گفت «آرامیتنا، دافنه، دیانا. این برای آنهاست.»

بانوان آرامیتنا، دافنه، دیانا دختران او بودند. او آنها را می‌شناخت؛ تحسینشان می‌کرد. اما این دیانا بود که او دوستش داشت.

با عشوه‌ای افزود «شما از همه‌ی اسرار من باخبرید.» اشک‌ها لغزید؛ اشک‌ها سرازیر شد؛ اشک‌ها، مثل الماس‌ها، پودر را از شیار گونه‌های هلوپی رنگ او جمع می‌کردند.

زمزمه کرد «دوست قدیمی، دوست قدیمی.»

او نیز تکرار کرد «دوست قدیمی، دوست قدیمی.» انگار واژه‌ها را مزه مزه می‌کرد.

الیور پرسید «چقدر؟»

زن مرواریدها را با دستش پوشاند.

به نجوا گفت «بیست هزار تا.»

یکی را در دستش نگه داشت، اما بدل بودند یا اصل؟ جواهر اپل‌بای - آیا دوشس قبلاً با همین نام آنها را فروخته بود؟ زنگ را برای احضار اسپنسر یا هارموند به صدا در می‌آورد تا بگوید. "بگیر و آزمایش کن." دستش را به طرف زنگ دراز کرد.

زن جلوی حرکت او را گرفت و شتاب زده گفت «شما هم فردا می‌آیید؟ نخست وزیرا علیحضرت...» مکثی کرد. و افزود «و دیانا.»

الیور دستش را از زنگ برداشت.

به پشت سر زن نگاه کرد، به پشت خانه‌ها در باند استریت. اما اکنون خانه‌های باند استریت را نمی‌دید، بلکه رودخانه‌ای خروشان را دید و ماهیان قزل‌آلای جست و خیزکنان و ماهیان آزاد را؛ و نخست وزیر و خودش را نیز، در جلیقه‌های سفید و سپس دیانا. به مروارید توی دستش نگاه کرد. اما چطور می‌توانست آن را محک بزند، در نور رودخانه، در پرتو چشم‌های دیانا؟ اما چشم‌های دوشس به او بود.

با ناله گفت «بیست هزار تا. حیثیت من!»

حیثیت مادر دیانا! او دسته چک رابه طرف خودش کشید و قلمش را درآورد.

نوشت «بیست». سپس از نوشتن باز ماند. چشم‌های پیرزن در تصویر خیره به او بود - چشم‌های پیرزن، مادرش.

به او هشدار داد «الیورا! حواست هست؟ احمق نشو!»

«الیورا» دوشس با لحنی ملتسمسانه گفت. حالا «الیور» بود نه

«آقای بیکن». برای تعطیلات طولانی آخر هفته می‌آیی؟

تنها در جنگل با دیانا! سواری در جنگل تنها با دیانا!

نوشت «بیست» و امضا کرد.

«بفرمایید.»

و در این لحظه، وقتی زن از روی صندلی برخاست، تمام پره‌های چتر، همه‌ی پرهای طاووس باز شد، درخشش موج، شمشیرها و نیزه‌های آجین کورت، و دو مرد پیر و دو مرد جوان، اسپنسر و مارشال، و یکس و هاموند، وقتی او دوشس را از میان مغازه تا دم در مشایعت می‌کرد، در حالی که به او غبطه می‌خوردند صاف ایستادند. و او دستکش زرد رنگ خود را در برابر صورت آنها تاب داد و دوشس حیثیتش را - چکی به مبلغ بیست هزار پوند را با امضای او محکم در دست‌های خود نگه داشته بود.

«اصل‌اند یا بدل؟» الیور در همان حال که در اتاق خود را می‌بست از خود پرسید. آن‌جا بودند، ده مروارید روی کاغذ جوهر خشک کن روی میز. آنها را نزدیک پنجره برد. در برابر نور زیر ذره‌بین خود گرفت... پس این قارچی بود که او از دل خاک بیرون کشیده بود! تا مغزش گندیده بود - تا ته گندیده بود!

آهی کشید «مادر مرا ببخش» دست‌هایش را بالا آورد انگار از پیرزن تصویر طلب بخشش می‌کرد. و بار دیگر پسر بچه‌ای شد در کوچه‌ای که یکشنبه‌ها سگ‌های دزدی را می‌فروختند.

در حالی که کف دست‌هایش را روی هم قرار می‌داد به نجوا گفت «چون که آخر هفته‌ی طولانی در پیش داریم.»

## مردی که هموعان خود را دوست داشت<sup>۱</sup>

پریکت الیس<sup>۲</sup>، وقتی آن روز عصر در دینز یارد<sup>۳</sup> راه می‌رفت، صاف به ریچارد دالووی برخورد، یا بهتر بگوییم، درست موقع عبور آنها، نگاه پنهانی که هر یک به دیگری انداخت، از زیر کلاه، بر فراز شانه، وسعت گرفت و یکدیگر را به جا آوردند؛ از آخرین دیدارشان بیست سال می‌گذشت. با هم به یک مدرسه می‌رفتند. و حالا الیس چه کار می‌کرد؟ محاکمه؟ البته، البته - دالووی جریان دادگاه را در روزنامه‌ها دنبال کرده بود. اما اصلاً نمی‌شد این‌جا حرف زد. می‌توانست امشب سری به آنها بزند. (در همان محله‌ی قدیمی زندگی می‌کردند درست دور میدان). یکی دو نفر دیگر هم می‌آمدند. شاید جوینسون<sup>۴</sup>. ریچارد گفت «حالا بد جوری مد روز شده».

«خوبه، پس تا امشب» ریچارد این را گفت و به راه خود رفت، «از این‌که این پسر عجیب را دیدم خیلی خوشحال شدم (حقیقت محض بود)، هنوز هم ذره‌ای با زمانی که در مدرسه بود فرقی نکرده، هنوز همان

1. The Man Who Loved His Kind

2. Prickett Ellis

3. Deans Yard

4. Joynson

پسر کوچک، تپل و دست و پا چلفتی بود، با همه تعصباتی که داشت، اما بی نهایت باهوش - نیوکاسل را برد.» با خوشی رفت.

باری، پریکت الیس همان طور که برمی گشت و به رفتن دالووی نگاه می کرد، حالا دلش می خواست او را ندیده بود یا، حداقل، چرا که شخصاً او را دوست داشت، قول نداده بود که به میهمانی اش برود. دالووی ازدواج کرده بود، مهمانی می داد؛ اصلاً با او جور نبود. باید سر و وضعش را مرتب می کرد. به هر حال، با نزدیک شدن شب، تصور می کرد به خاطر آن که قول داده بود و نمی خواست بی ادب باشد، باید می رفت.

اما چه سرگرمی ناخوشایندی! جوینسون آمده بود؛ حرفی نداشتند به هم بزنند. او پسر کوچولوی متکبری بود؛ حالا هم خودخواه تر شده بود همه اش همین بود؛ کس دیگری هم آن جا نبود که پریکت الیس بشناسد. هیچ کس. پس، چون نمی توانست همان موقع برود، بدون آن که به دالووی حرفی بزند، که روی هم رفته داشت انجام وظیفه می کرد؛ با جلیقه ای سفید این طرف و آن طرف می رفت؛ مجبور بود همان جا بماند. همین چیزها عصبانی اش می کرد. وقتی به این مردان و زنان بالغ و مسئولی فکر می کرد که تمام شب های خود را این طور می گذرانند! و همان طور که در سکوت مطلق به دیوار تکیه می داد، خطوط روی گونه های آبی و سرخ اصلاح کرده اش عمق یافت، زیرا گرچه مثل اسب کار می کرد؛ خود را با ورزش سرپا نگه می داشت و جدی و عصبانی به نظر می رسید انگار سبیل هایش را یکی یکی می کنند. او عصبانی بود؛ غر می زد. با لباس های تنگ خود آشفته، بی مقدار و بی قواره بی نظر می آمد.

بی مصرف، وراج، با لباس های شیک، بی آن که فکری در سرشان باشد، این بانوان و آقایان برازنده حرف می زدند و می خندیدند؛ و

پریکت الیس آنها را تماشا می‌کرد و با برونرها<sup>۱</sup> مقایسه شان می‌کرد، که وقتی توانستند در دادگاه بر شرکت آبجوسازی فنرز<sup>۲</sup> پیروز شوند و دویست پوند به عنوان خسارت بگیرند (نصف چیزی هم نبود که باید می‌گرفتند) رفتند و با یک پنجم آن برای او یک ساعت دیواری خریدند. همین با ارزش بود؛ همین آدم را منقلب می‌کرد و جدی تر از قبل به این جماعت خیره شد، خیلی شیک پوش، شکاک، موفق و حالا وقتی آنها را با احساس خود در لحظه‌ای مقایسه می‌کرد که ساعت هفت آن روز صبح برونر پیر و همسرش، با بهترین لباس‌های خود، بسیار محترمانه و تمیز لباس پوشیده بودند، پیش او آمدند تا آن هدیه‌ی کوچک را به او بدهند، پیرمرد آن را گذاشت و کاملاً راست ایستاد تا خطابه‌اش را بخواند، خطابه‌ای از سپاس و احترام برای آن که هرچه از دستش برآمده، کرده بود تادعوای آنها را پیش ببرد و خانم برونر با صدای بلند گفت که چقدر خود را به او مدیون احساس می‌کردند. و آنها عمیقاً قدردان سخاوت او بودند چرا که البته اصلاً دستمزد نگرفته بود.

و وقتی ساعت را گرفت و آن را روی پیش بخاری گذاشت، احساس کرد که دلش نمی‌خواست هیچ‌کس صورتش را ببیند. این همان چیزی بود که او برایش کار کرده بود - این پاداش او بود؛ و او به جماعتی نگاه می‌کرد که عملاً در برابرش بودند، انگار بر فراز آن صحنه در اتاق‌های او رقصیدند و به واسطه‌ی آن نمود پیدا کردند و وقتی آن صحنه رنگ باخت برونرها رنگ باختند انگار از آن صحنه خود او باقی ماند که با این جماعت دشمن خورو درو شود، مردی کاملاً صریح، ساده، از آن دسته افرادی که (صاف ایستاد) خیلی بد لباس می‌پوشیدند، خیره می‌شدند، بی

1. Brunners

2. Fenners

آن که از جاه و جلال ذره‌ای بو برده باشند، مردی که نمی‌توانست احساساتش را پنهان کند، مردی ضریح، موجودی معمولی، که دلش به حال شیطان، تباهی، سنگدلی جامعه می‌سوخت. اما نمی‌توانست همچنان خیره بماند. حالا عینکش را به چشم زد و عکس‌ها را ورنه‌انداز کرد. عناوین روی کتاب‌ها را خواند، که بیشتر کتاب‌های شعر بودند. خیلی دلش خواسته بود که بار دیگر چند تا از کتاب‌های مورد علاقه‌اش را بخواند - شکسپیر، دیکنز. دلش می‌خواست وقت داشت و به نشنال گالری می‌رفت، اما نمی‌توانست - نه نمی‌شد. واقعاً نمی‌شد با شرایطی که جهان در آن به سر می‌برد. نه وقتی مردم همه‌ی روز به کمک تو نیاز داشتند، تقریباً برای کمک فریاد می‌زدند. الان دوره‌ی تجملات نبود. و به مبل‌ها نگاه کرد و کاردهای نامه بازکنی و کتاب‌های آراسته و سرش را تکان داد، می‌دانست که هرگز وقت نداشت، هرگز خوشحال نمی‌شد که ببیند دل آن را دارد که چنین تجملاتی را از آن خود بداند. این جماعت اگر می‌دانستند که او برای تنباکوی خود چطور پول می‌داد و چطور لباس‌هایش را قرض گرفته بود، یکه می‌خوردند. قایق بادبانی‌اش در نورفولک تنها وسیله‌ی تجملی او بود. و این تنها چیزی بود که برای خودش خواسته بود. دوست داشت یک بار در سال از دست همه فرار کند و تنها روی پشت در دشت دراز بکشد. فکر کرد چقدر آنها - این جماعت برازنده - یکه می‌خوردند اگر از میزان لذت او با خبر می‌شدند که به شکلی از مد افتاده هنوز عاشق طبیعت، درخت‌ها و دشت‌هایی بود که از زمان کودکی می‌شناخت.

این مردم برازنده یکه می‌خوردند. در حقیقت، آن‌جا ایستاد، عینکش را در جیب گذاشت، هر لحظه خود را بیشتر و بیشتر در معرض حیرت دیگران احساس می‌کرد. و این احساسی بسیار ناخوشایند بود. این

احساس را طبیعی و کامل نمی‌دید - این‌که بشریت را دوست داشت، این‌که فقط پنج پنس برای تنباکو داده بود و به طبیعت عشق می‌ورزید. هر یک از این لذات به عصیانی بدل شده بود. احساس می‌کرد جماعتی که خوارشان می‌شمرد او را وامی‌داشتند تا بایستد و خود را محک زند و داوری کند. به خود می‌گفت «من مردی معمولی‌ام» و حرف بعدی او که واقعاً از گفتنش شرم داشت، اما آن را گفت «من در یک روز برای هموعان خود خیلی بیشتر از همه‌ی شما در تمام زندگی‌تان کاری انجام داده‌ام.» در واقع، نمی‌توانست به این فکر نکند؛ صحنه‌ها را یکی پس از دیگری به یاد می‌آورد، مثل وقتی برونرها به او ساعت داده بودند - حرف‌های خوشایندی را که مردم درباره‌ی انسان دوستی او، سخاوت او گفته بودند به خاطر می‌آورد، چطور به آنها کمک کرده بود. خود را به عنوان خدمتگزار دانا و بردبار بشریت می‌دید. و دلش می‌خواست، می‌توانست این ستایش‌ها را به صدای بلند تکرار کند. ناخوشایند بود که احساس نیکی او باید فقط در درونش می‌جوشید. باز هم ناخوشایندتر بود که نمی‌توانست بگوید دیگران درباره‌اش چه می‌گفتند. خدا را شکر، به خود می‌گفت، فردا به سر کار خودم برمی‌گردم؛ اما دیگر دلش رضا نبود که به سادگی از در بیرون بخزد و به خانه برود. باید می‌ماند، باید می‌ماند تا زمانی که بتواند خودش را قضاوت کند. اما چطور؟ در آن اتاق پر از جمعیت، یک نفر را هم نمی‌شناخت که با او حرف بزند.

بالاخره ریچارد دالووی آمد.

گفت «می‌خواهم دوشیزه اوکیفه<sup>۱</sup> را معرفی کنم.» دوشیزه اوکیفه مستقیم به چشم‌های او نگاه کرد. او زن سی ساله‌ی نسبتاً متکبر و خشنی بود.

دوشیزه اوکیفه یخ یا چیزی برای نوشیدن می خواست. و این که چرا از پریکت الیس خواست آن را به او بدهد با رفتاری که از نظر پریکت بی ادبانه و غیرمنصفانه بود، یادآوری زنی بود با دو بچه، بسیار فقیر، بسیار خسته، که در آن بعد از ظهر داغ به نرده های میدان پرس شده بود و خیره نگاه می کرد. زن با خودش فکر می کرد یعنی نمی توانند بگذارند داخل شود؟ ترحم او چون موج، اوج می گرفت؛ خشم او می جوشید. نه؛ صبح روز بعد خود را به شدت ملامت کرد، انگار به خودش سیلی می زد. جهان با تمام نیرویش نمی توانست کاری بکند. پس، توپ تنیس را برداشت و آن را به عقب پرتاپ کرد. جهان با تمام نیرویش نمی توانست کاری بکند، این را با عصبانیت گفت و به همین دلیل آن طور آمرانه به مرد ناشناس گفت:

«به من یخ بدهید.»

مدتها پیش از آن که آن را بخورد، پریکت الیس بی آن که چیزی بردارد کنار او ایستاده بود، برایش می گفت که پانزده سال می شد که به مهمانی نرفته؛ به او می گفت که لباسش را از برادر زنش امانت گرفته؛ به او می گفت که اصلاً چنین مهمانی را دوست نداشت و نفس راحتی می کشید. اگر بگویند که مردی ساده است که اتفاقاً مردم عادی را دوست دارد و بعد از برونها و ساعت برایش گفت (و پس از گفتن شرمنده شد) اما دوشیزه گفت:

«شما تا به حال تمپیست<sup>۱</sup> را دیده اید؟»

بعد پرسید (زیرا او آن جا را ندیده بود) یا فلان کتاب را خوانده اید؟ باز هم نه، یخ را کنار گذاشت، هیچ وقت شعر خوانده بود؟

و چیزی درون پریکت الیس سر بر آورد که می خواست سر از تن این زن جوان جدا کند، او را قربانی کند، وادارش کند آن گوشه بنشیند، روی آن دو تا صندلی، که کسی نمی توانست حرفشان را قطع کند، در باغ خالی، زیرا همه در طبقه ی بالا بودند، فقط می توانستند صدای وزوز حشرات و وراجی آدم ها و صدای جرینگ جرینگ را بشنوند، مثل همراهی دیوانه وار ارکستری از اشباح با یکی دو گربه که در علف ها پنهان شده باشند و صدای موج برگ ها و میوه های زرد و سرخ که مثل فانوس های چینی به این سو و آن سو تکان می خوردند - گفتگو مثل آهنگ رقص اسکلتی ترسناک در برابر چیزی بسیار واقعی و پراز رنج به نظر می رسید.

دوشیزه اوکیفه گفت «چقدر زیباست!»

وای، زیبا بود، این علفزار، با برج های وست مینستر، سر به فلک کشیده، که با ظلمت خود آن را احاطه کرده بودند، با عبور از اتاق پذیرایی؛ همه جا ساکت بود، پس از آن همه سرو صدا. از این گذشته، آنها آن زن خسته و بیچه ها را داشتند.

پریکت الیس، پیپ روشن کرد. این کار زن را بهت زده می کرد؛ آن هم با تنباکوی ارزان قیمت - هر اونس پنج پنس و نیم. فکر کرد چطور با همان پیپ در قایقش دراز می کشید، می توانست خودش را ببیند، تنها، در شب، زیر نور ستاره ها پیپ می کشید. امشب مدام فکر می کرد اگر جماعت حاضر قرار بود او را ببینند چطور به نظر می رسید. در حالی که کبریتی را به پاشنه ی چکمه ی خود می کشید، به دوشیزه اوکیفه گفت که او نمی توانست هیچ زیبایی خاصی در آن جا ببیند.

دوشیزه اوکیفه گفت «شاید زیبایی برای شما اهمیتی ندارد.» (او به دختر گفته بود که تمپيست را ندیده بود، هیچ کتابی نخوانده بود؛ آشفته

حال به نظر می آمد؛ تمام سبیلش، چانه و زنجیر نقره‌ای ساعت مچی (زن فکر کرد لازم نیست کسی برای این چیزها پول پردازد؛ موزه‌ها و نشنال گالری مجانی بودند، همین‌طور روستا. البته او از مخالفت‌ها باخبر بود - کار شستشو، پخت و پز، بچه‌ها؛ اما ریشه‌ی همه چیز؛ آن‌چه از گفتنش واهمه داشتند، شادی بود که بسیار ارزان است. شما می‌توانید بدون پرداخت بهایی آن را به دست آورید. زیبایی).

پریکت الیس اجازه داد او حرف بزند - این زن متکبر و خودخواه و رنگ پریده. همان‌طور که کیسه‌ی تنباکویش را می‌گذاشت گفت که آن روز چه کرده بود. شش کار انجام داده بود؛ مصاحبه؛ بوی فاضلاب در کلبه‌ی کثیف؛ بعد به دادگاه رفته بود.

در این موقع دچار تردید شد، دلش می‌خواست چیزی از کارهای خودش به او بگوید. با غلبه بر این خواسته، کنایه‌گویی‌اش بیشتر شد. گفت از شنیدن این‌که خوب بخورند، و زنان خوش‌پوش (زن لب‌هایش را جمع کرد، چرا که لاغر بود و لباس به تنش اندازه نبود) از زیبایی حرف بزنند حالش به هم می‌خورد.

گفت «زیبایی» متأسف بود که زیبایی بدون انسان‌ها برایش معنایی نداشت.

بنابراین هر دو به باغ خالی زل زدند، جایی که نورها از این سو به آن سو حرکت می‌کردند و گربه‌ای در وسط باغ پرسه زنان پوزه‌اش را بالا آورده بود.

ناگهان پرسید زیبایی بدون انسان‌ها؟ منظورش از این حرف چه بود؟ خوب این: لحظه به لحظه بیشتر پیش می‌رفت، داستان برونرها و ساعت را برایش گفت، غرورش را از آن مخفی نکرد. گفت که از نظر او زیبایی یعنی همین.

زن کلمه‌ای پیدا نمی‌کرد که بگوید داستان او چه وحشتی را در او برانگیخته بود. اول نیرنگ او؛ سپس تخطی او در هنگام حرف زدن از احساسات بشری؛ این کفر بود؛ هیچ‌کس در تمام دنیا مجبور نیست برای اثبات نوع دوستی خود قصه بگوید. با این حال آن‌طور که او گفت - چطور پیرمرد ایستاده و سخنرانی کرده بود - اشک از چشم‌های زن سرازیر شد؛ آ‌ها اگر کسی تا به حال چنین چیزی به او گفته بود؛ اما سپس باردیگر، احساس می‌کرد چطور به این ترتیب بشریت برای همیشه محکوم می‌شد؛ هرگز به چیزی بیشتر از صحنه‌های رقت انگیز با ساعت‌های دیواری دست نمی‌یافتند؛ پرونده‌ها برای پریکت الیس‌ها سخنرانی می‌کردند و پریکت الیس‌ها همیشه می‌گفتند که چقدر نوع دوست هستند؛ آنها همیشه تنبل و خوش‌بین بودند و از زیبایی می‌ترسیدند. از این رو انقلاب‌ها به پا می‌شد؛ از تبلی و ترس و این عشق به صحنه‌های تأثیر گذار. بازهم این مرد از دیدن پرونده‌های خود لذت می‌برد؛ و او محکوم بود که برای ابد از دیدن زن بیچاره‌ی بدبخت که از میدان بیرونش می‌انداختند، عذاب بکشد. هر دو ساکت شدند. هر دو خیلی غمگین بودند. چرا که پریکت الیس اصلاً از آن چه گفته بود آرامش پیدا نمی‌کرد؛ به جای آن که خار او را بیرون آورد، آن را بیشتر فشار داده بود؛ شادی صبح پریکت خراب شده بود. دوشیزه اوکیفه پریشان بود و رنجیده، به جای آن که فکرش روشن شده باشد، آشفته شده بود.

پریکت در حالی که بلند می‌شد گفت «می‌ترسم یکی از همان مردم خیلی معمولی باشم که همنوعانشان را دوست دارند.» که باشنیدن آن دوشیزه اوکیفه تقریباً فریاد زد «من هم همین‌طور!»

بیزار از یکدیگر، بیزار از تمام آن جماعتی که این شب عذاب‌آور و ویرانگر را برایشان به وجود آورده بودند؛ این دو نوع دوست برخاستند و بدون کلمه‌ای برای همیشه از هم جدا شدند.

## لباس نو<sup>۱</sup>

میبل<sup>۲</sup> از همان اول به سر و وضع خود جداً شک داشت، همان موقع که داشت شنلش را در می آورد و خانم بارنت<sup>۳</sup>، با دادن آینه به دستش و ور رفتن به برس و شاید تا حدی جلب توجه او به همه‌ی وسایلی که برای مرتب کردن و آرایش مو، صورت و لباس لازم است، که روی میز آرایش موجود بود، این شک را تأیید کرد - این که سر و وضعش درست نبود، اصلاً درست نبود، و وقتی از پله‌ها بالا می رفت این شک قوت بیشتری گرفت و به او تلنگر زد، همین اعتقاد را داشت وقتی با کلاریسا دالووی احوال پرسی کرد، بعد یک راست به انتهای اتاق رفت، به کنجی تاریک که آینه‌ای آویزان بود و نگاه کرد. نه! درست نبود. و یک مرتبه همه‌ی آن بدبختی که می‌کوشید مخفی‌اش کند، نارضایتی عمیق - احساسی که از زمان بچگی داشت، این که از دیگران پایین تر بود - در او سر برآورد، بی‌امان، ظالمانه، با شدتی که نمی‌توانست آن را پس براند، برخلاف شب‌هایی که در خانه از خواب بیدار می‌شد، آثار بارو<sup>۴</sup>

---

1. The New Dress

2. Mabel

3. Mrs. Barnet

4. Borrow

یا اسکات<sup>۱</sup> را می‌خواند، چرا که وای - الان همه از زن و مرد دارند فکر می‌کنند - «این چیه که میبل پوشیده؟ چه زشت شده! چه لباس جدید بدترکیبی!» همان‌طور که پیش می‌آمدند پلک‌هایشان می‌پرید و سعی می‌کردند با او روبرو نشوند. بی‌کفایتی بیش از حد خودش، بزدلی‌اش، خانواده‌ی بی‌اصل و نسبش باعث افسردگی او می‌شد و یک‌مرتبه تمام اتاق پذیرایی، جایی که ساعت‌ها با آن خیاط ریزجثه دربارهی این که چطور باید باشد نقشه ریخته بود، به نظرش پست و تفرآور آمد و اتاق پذیرایی خودش مستعمل و خودش نیز که در موقع بیرون رفتن دستی به نامه‌های روی میز تالار زده و با ژست گفته بود «چقدر کسل‌کننده» به نظرش مسخره می‌رسید. اکنون همه‌ی این‌ها بی‌نهایت احمقانه، مبتذل و دهاتی می‌نمود. درست همان لحظه‌ای که به اتاق نشیمن خانم دالووی قدم گذاشت، همه‌ی این‌ها کاملاً منهدم شده، برملا شده، ترکیده بود.

آن شبی که میبل در برابر فنجان چای خود نشسته بود و دعوت خانم دالووی را دریافت کرد، با خود فکر کرد نمی‌تواند شیک پوش باشد. مسخره بود که حتی وانمود کند - مد یعنی برش، یعنی سبک، یعنی حداقل سی سکه طلا - اما چرا اصیل نباشد؟ چرا به هر جهت خودش نباشد؟ و در همان حال که بلند می‌شد کتاب قدیمی مد مادرش را برداشت، کتاب مد پارسی زمان ناپلئون را، و با خود فکر کرده بود چقدر آن وقت‌ها برازنده‌تر، موقرانه‌تر و زنانه‌تر بودند و همین‌طوری خودش را آماده کرد - وای احمقانه بود که بخواهد شبیه آنها باشد، در واقع خود را به خاطر فروتنی و مد قدیمی و دلربایی‌اش ستود و بدون هیچ تردیدی تسلیم خود شد، تسلیم خودستایی‌اش، که همین سزاوار عقوبت بود، و با همین شکل و شمایل بیرون رفت.

اما جرأت نداشت در آینه نگاه کند. نمی توانست با کل آن وحشت روپرو شود. لباس ابریشمی از مد افتاده‌ی زرد کمرنگ با آن دامن بلند و آستین‌های دراز و بالاتنه و همه‌ی چیزهای دیگری که در آن کتاب مد فریبنده به نظر می‌رسید، اما نه در تن او، نه در بین این آدم‌های معمولی. حس می‌کرد مثل مدل‌های خیاطی شده که جوان‌ها در آن سنجاق فرو می‌کنند.

رز شاو<sup>۱</sup> که او را با همان لب و لوچه‌ای که میل انتظارش را داشت سر تا پا برانداز می‌کرد گفت «اما عزیزم خیلی خوشگل شدی!» رز خودش مثل همیشه طبق آخرین مد لباس پوشیده بود، درست مثل بقیه. میل فکر کرد ما همه مثل مگس‌هایی هستیم که سعی می‌کنند از لبه‌ی نعلبکی بالا بروند و این عبارت را با خودش تکرار کرد انگار داشت صلیب می‌کشید، انگار به دنبال وردی می‌گشت که این رنج را از بین ببرد، این عذاب را قابل تحمل کند. وقتی در عذاب بود عباراتی از شکسپیر، جملاتی از کتاب‌هایی که مدت‌ها قبل خوانده بود ناگهان به ذهنش خطور می‌کرد و او بارها و بارها تکرارشان می‌کرد. تکرار کرد «مگس‌هایی که سعی می‌کنند بالا بروند» اگر می‌توانست این عبارت را به حد کافی تکرار می‌کرد تا خود را وادارد که مگس‌ها را ببیند، آن وقت می‌توانست بی حس، خنک و منجمد و گنگ شود. اکنون مگس‌ها را می‌دید که آهسته و با بال‌هایی چسبیده به هم از لبه‌ی نعلبکی پر از شیر بالا می‌روند و او باز هم بیش از پیش سعی کرد (در جلوی آینه ایستاده بود و به رز شاو گوش می‌کرد) تا خود را وادارد رز شاو و دیگران را به شکل مگس‌هایی ببیند که سعی می‌کنند از چیزی بیرون بیایند یا داخل

چیزی شوند، مگس‌هایی ناچیز، بی ارزش و پرتلاش. اما نمی‌توانست آنها را، باقی مردم را این‌طور ببیند، خودش را این‌طور می‌دید - مگس بود و دیگران سنجاقک، پروانه، حشرات زیبا که می‌رقصیدند، پر می‌زدند، می‌چرخیدند، در حالی که او به تنهایی خود را از نعلبکی بالا می‌کشید. (رشک و کینه، منفورترین گناهان، معایب اصلی او بودند).

گفت «حس می‌کنم مگسی پیر، زهوار درفته و شلخته‌ام»، رابرت هیدن<sup>۱</sup> را واداشت تا بایستاد و حرفش را بشنود که می‌کوشید با کلماتی آبکی و بی ارزش به خود اطمینان دهد و وانمود کند که چقدر خونسرد و چقدر بذله‌گوست، که اصلاً از چیزی ناراحت نیست. و طبیعتاً رابرت هیدن در پاسخ چیزی گفت، کاملاً مؤدبانه، کاملاً ریاکارانه، که او بلافاصله آن را تشخیص داد، و همان‌طور که هیدن می‌رفت (باز هم از روی کتاب)، به خود گفت «دروغ، دروغ، دروغ!» چرا که به نظر او میهمانی‌ها یا همه چیز را واقعی می‌کردند یا کمتر واقعی. در یک آن تا اعماق قلب هیدن را دید؛ باطن همه چیز را دید. حقیقت را دید. حقیقت همین بود، این اتاق پذیرایی، خویشتن او و آن دیگری کاذب بود. کارگاه کوچک خیاطی دوشیزه میلان واقعاً به طرزی وحشتناک گرم، خفه و مبتذل بود. بوی پارچه و کلم پخته می‌داد و با این وجود، وقتی دوشیزه میلان آینه را به دستش داد و او خودش را لباس پوشیده در آینه دید، شادی زایدالوصفی به قلبش راه یافت. غرق در نور، هستی دوباره یافت. دور از همه‌ی دلواپسی‌ها و دلهره‌ها، اکنون تصویر رویایی خودش را می‌دید - زنی زیبا. فقط برای یک لحظه (جرأت نداشت بیشتر نگاه کند، دوشیزه میلان می‌خواست دوباره‌ی قد دامن بداند) به او نگاه کرد، در

چارچوب ماهونی آینه بود، دختری یا موهای خاکستری، لبخندی مرموز، دلریا، درون خودش، روح خودش، و فقط غرور نبود، صرفاً خودپسندی نبود که او را واداشت تا تصویر خودش را خوب، لطیف و حقیقی بیندارد. دوشیزه میلان گفت که دامن را نمی توانست از این بلندتر کند، اگر قرار است دامن باشد، با چینی در پیشانی او را سر تا پا برانداز کرد و گفت که دامن باید کوتاه تر می شد و ناگهان احساس کرد از ته دل دوشیزه میلان را دوست دارد، او را بیش از، بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست داشت و چیزی نمانده بود از سر دلسوزی برای او که با دهانی پر از سوزن، چهره‌ی سرخ و چشم‌های از حدقه درآمده روی کف اتاق می خزید، گریه کند؛ برای این که انسانی برای انسانی دیگر بتواند چنین کند، و در آن لحظه همه را صرفاً انسان می دید، و خودش را که آماده‌ی رفتن به مهمانی می شد و دوشیزه میلان که روکش قفس قناری را می کشید یا می گذاشت قناری دانه‌ای را از بین لب‌های او نوک بزند و این فکر، فکر به این جنبه‌ی سرشت بشر و شکیبایی و بردباری و خرسندی‌اش از چنین خوشی‌های کوچک، ناچیز، مبتذل و بی ارزش او را به گریه انداخت.

و حالا همه چیز ناپدید شده بود. لباس، اتاق، عشق، ترحم، آینه‌ی قاب‌دار و قفس قناری - همگی ناپدید شده بودند و او این جا در کنج اتاق پذیرایی خانم دالووی بود، عذاب می کشید، چشم‌هایش کاملاً در برابر واقعیت باز شده بود.

اما چقدر آدمی با این سن و سال و با داشتن دو بچه باید حقیر، ضعیف‌النفس و کوتاه‌بین باشد که این قدر به این چیزها اهمیت بدهد و این قدر متکی به عقاید دیگران باشد و برای خودش اصولی نداشته باشد و نتواند مثل بقیه‌ی مردم اظهار نظر کند و بگوید «شکسپیر هست! مرگ

هست! ما همه مثل کپک‌های روی بیسکویت ناخداها هستیم - بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند.»

خود را از روبرو در آینه دید، تلنگری به شانه‌ی چپ خود زد؛ در اتاق به راه افتاد، انگار نيزه‌ها از هر طرف به سوی لباس زرد رنگش پرتاب می‌شد. اما به جای آن‌که عصبانی‌تر یا غمگین‌تر شود، همان کاری که احتمالاً رز شاو می‌کرد - وضعیتی که اگر رز شاو گرفتارش می‌شد، حالا رز مثل ملکه بودیکا<sup>۱</sup> به نظر می‌رسید - مسخره به نظر می‌آمد، و از خود مطمئن و مثل دختر مدرسه‌ای‌ها با خنده‌ای ساده لوحانه و با حالتی قوزکرده سراسر اتاق را طی کرد؛ مثل سگی که کتک خورده باشد و به یکی از تصاویر، یکی از گراورها نگاه کرد. انگار آدمها به مهمانی می‌روند تا به عکس‌ها نگاه کنند! همه علت کار او را می‌دانستند - از شرمندگی بود، از سر حقارت.

با خود گفت «حالا مگس در نعلبکی است، درست در وسط آن و نمی‌تواند از آن بیرون بیاید و شیر»

همان‌طور که به تابلو زل زده بود فکر کرد «بال‌های آن را به هم چسبانده.»

به چارلز برت<sup>۲</sup> گفت «خیلی از مد افتاده است!» او را و داشت در حالی که می‌خواست با کس دیگری حرف بزند همان‌جا بایستد (کاری که چارلز از آن متنفر بود).

منظورش این بود، یا سعی می‌کرد به خود بقبولاند که منظورش این بود که تابلو از مد افتاده بود نه لباس او. و یک کلمه‌ی تحسین آمیز، یک

۱. Boadica (Boudicca)، ملکه‌ی Iceni حدود ۱۰۰ سال پیش از میلاد مسیح و در زمان تجاوز رومیان به بریتانیا

2. Charles Burt

کلمه‌ی محبت آمیز از جانب چارلز می‌توانست همه چیز را در آن لحظه برای او تغییر دهد. اگر فقط گفته بود «میل؛ امشب دلربا شده‌ای!» همه‌ی زندگی‌اش تغییر کرده بود. اما میل باید صادق و روراست می‌بود. چارلز اصلاً چنین چیزی نگفت. او تجسم بدخواهی بود. همیشه درون آدم‌ها را می‌دید، به خصوص آنهایی را که احساسی از حقارت، ابتذال و کوتاه فکری در خود داشتند.

چارلز گفت «میل لباس نو پوشیده‌ا!» و این طوری مگس بیچاره کاملاً به وسط نعلبکی غلتید. میل فکر کرد که چارلز واقعاً دلش می‌خواست او غرق شود. این مرد اصلاً قلب نداشت، محبتش بی اساس بود فقط تظاهر به دوستی می‌کرد. دوشیزه میلان بسیار واقعی‌تر، بسیار مهربان‌تر بود. کاش آدم‌ها همیشه همین‌طور احساس می‌کردند و به آن می‌چسبیدند. از خودش پرسید «چرا» با عصبانیت جواب چارلز را داد و به او فهماند که از کوره در رفته است یا به قول چارلز «به هم ریخته بود.» (کمی به هم ریخته‌ای؟ این را گفت و رفت که با زنی آن طرف‌تر به او بخندد) از خودش پرسید «چرا من نمی‌توانم همیشه یک جور احساس داشته باشم، مطمئن باشم که حق با دوشیزه میلان است و چارلز اشتباه می‌کند و به همین بچسبم، درباره‌ی قناری و ترحم و عشق اطمینان داشته باشم و به محض ورود به اتاقی پر از جمعیت سرخورده نشوم؟ باز شخصیت منفور، ضعیف و متزلزل او ظاهر شد که همیشه در لحظه‌ی حساس می‌آمد و به هیچ روی به صدف شناسی، واژه شناسی، گیاه‌شناسی، باستان‌شناسی، به کشت سیب زمینی و تماشای رشد آنها مثل مری دنیس<sup>۱</sup>، مثل ویولت سرلی<sup>۲</sup> علاقمند نبود.

بعد خانم هولمن<sup>۱</sup> که دید او آن جا ایستاده روی سرش هوار شد. البته، چیزی مثل لباس مورد توجه خانم هولمن نبود، او که همیشه بچه‌هایش یا از پله‌ها می‌افتادند و یا سرخک می‌گرفتند. آیا می‌توانست به او بگوید ویلای المتروپ برای اجاره در ماه آگوست و سپتامبر خالی بود؟ وای این گفتگویی بود که او را بی‌نهایت کسل می‌کرد! - عصبانی می‌شد از این که می‌دید مثل معاملات ملکی‌ها یا نامه‌رسان‌ها با او رفتار می‌کنند. فکر کرد ارزشی ندارد که سعی کنی به چیزی چنگ بیندازی، چیزی سخت، چیزی واقعی، در همان حال سعی می‌کرد تا به پرسش‌هایی در مورد حمام و بخش جنوبی و آب گرم خانه پاسخ‌هایی معقول بدهد و در تمام مدت می‌توانست تکه‌هایی کوچک از لباس زرد رنگش را در آینه‌ی گرد ببیند که آنها را به اندازه دکمه‌ی کفش یا بچه قورباغه در می‌آورد؛ و تعجب آور بود که ببینی همه‌ی این تحقیر و عذاب از خودبیزاری و تلاش و فراز و نشیب سودایی احساسات در چیزی به اندازه‌ی یک سکه‌ی سه پنی جای می‌گرفت. و عجیب تر آن که این چیز، این میبل‌وارینگ، تنها بود، جدا از همه و گرچه خانم هولمن (دکمه‌ی سیاه) به سوییخ خم شده بود و می‌گفت که چطور قلب پسر بزرگش بر اثر دویدن زیاد ناراحت شده، می‌توانست او را هم کاملاً مجزا در آینه ببیند و غیرممکن بود که لکه‌ی سیاه، خم شده به جلو، با حرکت دست‌ها، بتواند احساسش را به آن لکه‌ی زرد، تنها و غرق در خود، منتقل کند، با این وجود باز هم تظاهر می‌کردند.

«پس نمی‌شود پسرها را ساکت کرد!» - این همان چیزی بود که می‌شد گفت.

و خانم هولمن که هیچ وقت نمی توانست به آن میزان همدردی که می خواست برسد و به هر همدردی هر قدر کوچک حریصانه چنگ می زد، انگار که حقش باشد (اما مستحق بیش از این بود چرا که امروز صبح دخترش با زانوی ورم کرده آمده بود) این همدردی کوچک را که به او ارزانی می شد با سوءظن و از سر ناچاری گرفت، انگار که پشیزی گیرش آمده باشد، در حالی که باید یک لیره ی طلا نصیبش می شد و آن را در کیفش گذاشت، باید به همین بسنده می کرد، هر چند ناچیز بود و فقیرانه، دوران سختی بود، بسیار سخت و خانم هولمن آزرده و وزوزکنان داستان زانوی ورم کرده ی دخترش را ادامه داد. این ولع، این هیاهوی آدم ها، مثل خیل قره قازها که سروصدا می کنند و بال هایشان را به نشانه ی همدردی تکان می دهند - غم انگیز بود. اگر کسی می توانست آن را احساس کند و فقط تظاهر نمی کرد که حسش می کند!

اما او امشب با این لباس زرد نمی توانست یک قطره دیگر همدردی نثار کند، تمام همدردی ها، تمامش را برای خودش می خواست، می دانست (همچنان در آینه نگاه می کرد، در آن برکه ی آبی رنگ مرگبار بر ملاکننده غوطه می خورد) که محکوم است، منفور است، همین طوری در گنداب رها شده بود، همه اش به خاطر این که موجود ضعیفی بود، موجودی متزلزل و به نظرش می رسید که لباس زرد رنگ عقوبتی سزاوار او بود و اگر مثل رز شاو لباس پوشیده بود، لباسی سبز، زیبا و چسبان با آن تزئینات پر قویاقت همان را داشت؛ و فکر کرد که راه گریزی برای او نبود - هیچ راه فراری. اما روی هم رفته تقصیر او نبود. وقتی عضوی هستی از یک خانواده ی ده نفره، وقتی هیچ وقت به اندازه ی کافی پول نداری، همیشه در تنگنای مالی به سر میبری و مادرت قوطی های بزرگ حمل می کند و لبه های کفپوش پلکان پوشیده است و مصیبت های ناچیز

خانوادگی یکی پس از دیگری پیش می‌آید - نه این‌که فاجعه‌ای باشد، کارگوسفند داری به شکست انجامید، اما نه کاملاً؛ برادر بزرگ‌ترش با دختری از خانواده‌ای پایین وصلت کرد اما نه خیلی پایین‌تر - عشقی در کار نبود؛ هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در هیچ‌یک از آنها وجود نداشت. محترمانه در خانه‌های کنار ساحل می‌پوسیدند. همین حالا هم هر کدام از خاله‌هایش در پلاژ آب معدنی دراز کشیده بودند که پنجره‌هایش هم کاملاً روبه دریا باز نمی‌شد. اوضاع آنها این‌طوری بود - همیشه باید به همه چیز یک وری نگاه کنند. و خودش هم همین کار را کرده بود او هم درست مثل خاله‌هایش بود. با آن همه رویا که در باره‌ی زندگی در هندوستان در سر داشت، این‌که با قهرمانی چون سره‌نری لارنس<sup>۱</sup>، بانی یک امپراطوری، ازدواج کند (هنوز هم با دیدن یک هندی دستار به سر پر از خیال‌های عاشقانه می‌شد)، کاملاً ناکام مانده بود. با هیوبرت<sup>۲</sup> ازدواج کرد، با سمتی مطمئن و دائمی به عنوان کارمند دون پایه‌ی دادگاه و روزگار را بردبارانه در خانه‌ای کوچک سر می‌کردند، بدون خدمتکارهای درست و حسابی، قورمه می‌خوردند و وقتی خودش تنها بود، فقط نان و کره، اما گاهی - خانم هولمن از او گذشت، با این فکر که او خشک‌ترین، بی‌احساس‌ترین آدم و نیز بدلباس‌ترین آدمی بود که تا به حال دیده بود و می‌رفت که برای همه از ظاهر خیال‌انگیز میلیل بگوید. گاهی - میلیل وارینگ که در کاناپه‌ی آبی رنگ تنها مانده بود و با کوسن بازی می‌کرد تا خود را سرگرم نشان دهد، چرا که نمی‌خواست پیش چارلز برت و رز شاو برود که داشتند کنار بخاری مثل زاغچه‌ها گپ می‌زدند و شاید هم به او می‌خندیدند، فکر کرد - گاهی هم لحظاتی لذت‌بخش پیش می‌آمد، مثل وقتی آن شب در رختخواب کتاب می‌خواند، یا روز عید پاک کنار دریا و روی ماسه‌ها زیر نور خورشید -

1. Sir Henry Lawrence

2. Bubert

بهتر است همین را به خاطر آورد - انبوهی از نی‌های کمرنگ مرداب که چون نيزه‌هایی رو به آسمان افراشته شده بودند، آسمانی که مثل پوسته‌ی تخم مرغ صاف و آبی بود، آن قدر سفت، آن قدر محکم، بعد ترنم امواج، می‌خواندند - «هیس، هیس» و داد و فریاد بچه‌ها که یارو می‌زدند - بله لحظه‌ای آسمانی بود و او احساس کرد در دست‌های الهه‌ای آرمیده که همان جهان بود، الهه‌ای کمی سنگدل اما بسیار زیبا و او بره‌ای کوچک بود بر محراب (گاهی این چیزهای احمقانه به ذهن آدمی خطور می‌کند و عیبی هم ندارد تا زمانی که برای کسی بازگوشان نکند). و همین‌طور هیوبرت وقتی او انتظارش را نداشت - وقتی داشت گوشت ناهار روز یکشنبه را می‌برید، بی‌هیچ دلیلی، نامه‌ای را باز می‌کرد، به اتاقی وارد می‌شد - لحظاتی قدسی، وقتی به خود می‌گفت (چرا که او هیچ وقت چنین چیزهایی را به کس دیگری نمی‌گفت)، «همین است. بالاخره اتفاق افتاد. همین است!» و گاهی بر عکس آن همه چیز همین قدر حیرت‌آور بود - یعنی وقتی ترتیب همه چیز را داده بودند - موسیقی، هوا، تعطیلات، همه‌ی دلایل شادی یک جا جمع شده بود - بعد اصلاً اتفاقی نمی‌افتاد. خوشحال نبود. همه چیز یکنواخت بود، فقط یکنواخت، همین.

باز هم بی‌تردید احساس بدبختی می‌کرد! همیشه مادری پریشان، ضعیف و ناراضی بود، همسری متزلزل، که از یک جور هستی کمرنگ گپیچ بود، بدون چیزی روشن یا بارز، هیچ چیزش بهتر از بقیه‌ی چیزها نبود، مثل همه‌ی خواهرها و برادرهایش، شاید به غیر از هیوبرت - همگی موجوداتی بیچاره و بی‌مایه بودند که هیچ کاری نمی‌کردند. بعد در میان این زندگی کند و خزنده‌وار، ناگهان او بر سینه‌ی امواج بود. آن مگس بیچاره - کجا آن داستان را درباره‌ی مگس و نعلبکی خوانده بود که حالا به خاطرش می‌آمد؟ با تقلا بیرون آمد. بله چنین لحظاتی هم داشت.

اما حالا او چهل ساله بود، این لحظات روز به روز کمتر پیش می آمدند. به تدریج از تقلای بیشتر فرو ماند. اما این رقت انگیز بود! نمی شد آن را تحمل کرد! به این صورت از خودش شرمنده می شد!

فردا به کتابخانه ی لندن می رود. کاملاً تصادفی کتابی شگفت انگیز، سودمند و حیرت آور پیدا می کند، نوشته ی فردی روحانی، نویسنده ای امریکایی، که کسی نامش را نشنیده باشد؛ یا در خیابان استراند راه می رود و اتفاقاً به سالنی می رسد که یک معدنچی از کار خود در معدن حرف می زند و ناگهان میل به آدم جدیدی بدل می شود. کاملاً تغییر شکل می دهد. اونیفورم به تن می کند؛ او را خواهر می نامند؛ دیگر هیچ وقت به لباس فکر نمی کند. و پس از آن دیگر اهمیتی به چارلز برت و دوشیزه میلان و این اتاق و آن اتاق نمی دهد؛ انگار برای همیشه، روز از پس روز، زیر نور آفتاب دراز کشیده یا گوشت می برد. همین است!

به این ترتیب از روی کاناپه ی آبی رنگ بلند شد و دکمه ی زرد در آینه نیز بلند شد و او دستش را برای چارلز و رز شاو تکان داد تا نشان دهد که ذره ای به آنها متکی نیست و دکمه ی زرد از آینه بیرون آمد و همان طور که به سوی خانم دالووی می رفت همه ی نیزه ها در سینه اش جمع شد، گفت «شب خوش».

خانم دالووی که همیشه خوش مشرب بود گفت «چقدر زود می روید»  
میل وارینگ گفت «متأسفم که باید بروم. اما» با صدای ضعیف و لرزان خود که وقتی سعی می کرد به آن استحکام بخشد فقط مضحک می شد اضافه کرد «اما به من خیلی خوش گذشته است».

در راه پله ها به آقای دالووی هم گفت «به من خوش گذشت».  
در حالی که از پله ها پایین می رفت با خود گفت «دروغ، دروغ، دروغ! درست داخل نعلبکی!» با خود چنین گفت و از خانم بارنت برای کمکی که به او می کرد ممنون شد و خودش را در آن شل چینی که بیست سال آزار پوشیده بود پیچید و پیچید و پیچید.

## لحظه‌های هستی<sup>۱</sup>

«سوزن ته‌گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند»

دوشیزه کری<sup>۲</sup> گفت «سوزن ته‌گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند – هیچوقت متوجه شده‌ای؟» وقتی گل‌رز از لباس فانی ویلموت<sup>۳</sup> کنده شد و افتاد، او چرخید و فانی، لبریز از موسیقی، خم شد تا سوزن ته‌گرد را از روی زمین پیدا کند.

در حینی که دوشیزه کری آخرین قطعه از موسیقی چند نوایی باخ را می‌نواخت، فانی از شنیدن این کلمات کاملاً یکه‌خورد. از خودش پرسید آیا واقعاً دوشیزه کری به مغازه‌ی اسلیتر می‌رفت و سوزن ته‌گرد می‌خرید و برای لحظه‌ای بهت‌زده ماند. آیا او هم مثل همه آن‌جا منتظر می‌ایستاد، صورتحسابی به او می‌دادند که سوزن‌ها را در آن پیچیده بودند و آن وقت او آنها را می‌گرفت و در کیفش می‌گذاشت و یک ساعت بعد کنار میز آرایش خود می‌ایستاد و سوزن‌ها را بیرون می‌آورد؟ او چه

---

1. Moments of Being

2. Miss Craye

3. Fanny Wilmot

احتیاجی به سوزن ته گرد داشت؟ چرا که او آن قدرها اهل لباس پوشیدن نبود، مثل سوسکی که در غلافش جمع شده باشد، در زمستان آبی و در تابستان سبز. چه احتیاجی به سوزن ته گرد داشت - جولیا کری - که به نظر می‌رسید در دنیای بلورین و سرد قطعات موسیقی باخ زندگی می‌کرد، آن چه را دوست داشت برای خود می‌نواخت و فقط به یکی دو شاگرد در کالج موسیقی خیابان آرچر رضایت می‌داد (آن طور که دوشیزه کینگستون<sup>۱</sup>، مدیر کالج می‌گفت) تا تنوعی برای خودش باشد، کسانی که به هر طریق او را «به بیشترین نحو می‌ستودند؟ دوشیزه کینگستون می‌ترسید که دوشیزه کری بعد از مرگ برادرش بدجوری تنها شده باشد. وای، آنها وقتی در سالیسبری زندگی می‌کردند، کلی چیزهای قشنگ داشتند، او و البته برادرش، ژولیوس، مردی بسیار سرشناس؛ باستان‌شناسی معروف. دوشیزه کینگستون می‌گفت امتیازی بود که در کنارشان باشی. دوشیزه کینگستون گفت (خانواده‌ی من همیشه آنها را می‌شناختند - آنها ساکنان معمولی کانتربری بودند) اما خانه برای بچه‌ها کمی ترسناک بود؛ مجبور بودند مواظب باشند دری را به هم نکوبند یا به طور ناگهانی وارد اتاق نشوند. دوشیزه کینگستون که روز شروع ترم داشت چک‌ها را در یافت می‌کرد و برای آنها رسید می‌نوشت، گوشه‌هایی از شخصیت او را توضیح داد و بعد لبخندی زد. بله او دختر وروجکی بود، به اتاق دویده و همه‌ی آن گلدان‌های سبز رومی و همه‌ی چیزهای دیگر را به هم ریخته بود... خانواده‌ی کری به بچه‌ها عادت نداشتند. هیچ کدام از آنها ازدواج نکردند. آنها گربه نگه می‌داشتند، گربه‌ها، می‌شد حس کرد، به اندازه‌ی هر کس دیگری درباره‌ی گلدان‌ها و اشیاء می‌دانستند.

دوشیزه کینگستون در حالی که نامش را با خطی عجولانه، پر رنگ و سرخوش کنار مهر می‌نوشت، چرا که همیشه فردی کاری بود، گفت «خیلی بیشتر از آن چه من می‌دانستم!» به هر حال راه امرار معاش او همین بود.

فانی ویلموت در حالی که به دنبال سوزن می‌گشت فکر کرد پس شاید وقتی دوشیزه کری گفت که «در مغازه‌ی اسلیتر سوزن ته‌گردها هیچ کدام نوک نداشت» تصادفاً آن را گفته بود. هیچ کدام از کری‌ها هیچ وقت ازدواج نکرده بودند. او درباره‌ی سوزن چیزی نمی‌دانست - مطلقاً هیچ چیز. اما می‌خواست طلسمی را که روی خانه افتاده بود، باطل کند. قاب پنجره‌ای را بشکند که آنها را از باقی مردم جدا می‌کرد. وقتی پولی کینگستون، آن دخترک شاد، در را به هم کوبید و گلدان‌های رومی پرتاب شدند؛ ژولیوس که می‌دید ضرری به بار نیامده (که اولین حس غریزی‌اش بود) چرا که گلدان کنار پنجره قرار داشت، به پولی نگاه کرد، که از خانه به سوی دشت می‌دوید؛ با همان حالتی نگاه کرد که اغلب خواهرش می‌نگریست، نگاهی طولانی و مقتدرانه.

انگار این نگاه می‌گفت «ستاره‌ها، خورشید، ماه، گل مینا بر روی علف، آتش، یخ روی قاب پنجره، قلب من به تو راه می‌یابد. اما» انگار همیشه اضافه می‌کرد «تو آن را می‌شکنی، می‌گذری، می‌روی» و در عین حال - این نگاه با گفتن آنکه «من نمی‌توانم به تو دست یابم - نمی‌توانم به تو برسم» که با حسرت و ناکامی ادا می‌شد، هیجان این هر دو حالت روحی را پنهان می‌کرد. و ستاره‌ها زنگ باختمند و بچه رفت. این همان طلسم بود، همان سطح شیشه‌ای که دوشیزه کری می‌خواست آن را بشکند، می‌خواست با گفتن این عبارت، همان وقتی که قطعه‌ی باخ را

به زیبایی به عنوان پاداش برای شاگرد محبوب خود نواخته بود، به او نشان دهد (فانی و یلموت می دانست که شاگرد محبوب دوشیزه کری بود) که او هم به اندازه ی دیگران سوزن ها را می شناخت. سوزن ته گردهای مغازه ی اسلیتر نوک نداشتند.

آری، «باستان شناس معروف» نیز همین طور نگاه کرده بود. «باستان شناس معروف» - وقتی دوشیزه کینگستون این را گفت، همچنان چک ها را پشت نویسی می کرد، با تعیین دقیق روز و ماه، خیلی صریح و روشن حرف می زد، در صدای دوشیزه کینگستون لحنی غیر قابل توصیف بود که به چیزی عجیب اشاره داشت، چیزی غریب در ژولیوس کری؛ چیزی بسیار شبیه همان غرابتی که در جولیا هم بود. فانی و یلموت، همان طور که دنبال سوزن ته گرد می گشت، فکر کرد که می توانست قسم بخورد که وقتی در میهمانی ها و جلسات (پدر دوشیزه کینگستون کشیش بود)، یا شاید فقط به شایعه ای میدان می داد، نام ژولیوس را بر زبان می آوردند، لبخند می زدند یا لحنی در حرف زدن آنها بود، که باعث می شد «احساسی» خاص نسبت به ژولیوس کری در او سر بر آورد، لازم به گفتن نبود، با هیچ کس در این باره حرف نزده بود. شاید خودش نیز درست نمی دانست که منظورش چه بود. اما هر وقت از ژولیوس کری حرف می زد یا می شنید که از او حرف می زدند، اولین چیزی که به ذهنش خطور می کرد، این بود که چیزی غریب در ژولیوس کری وجود داشت و این فکری اغواکننده بود.

به همین خاطر جولیا نیز، همان طور که لبخند زنان تا نیمه روی چهارپایه خم شده بود، همین طور به نظر می رسید. زیبایی در دشت است،

در قاب پنجره، در آسمان؛ و من نمی‌توانم به آن برسم؛ نمی‌توانم آن را داشته باشم. من، انگار اضافه می‌کرد، با آن فشار کوچک دست که آن قدر خاص بود، که او آن را آن قدر عاشقانه می‌ستود، که دنیا را می‌داد تا به دستش آورد! و او می‌خکی را برداشت که روی زمین افتاده بود، در حالی که فانی دنبال سوزن می‌گشت. فانی احساس کرد که او آن را به طرزی شهوانی در دست‌های صاف پر رگ خود فشرد که پر بود از حلقه‌های بی‌رنگ با نگین‌های مروارید. به نظر می‌رسید فشار انگشت‌هایش درخشندگی گل را به حداکثر افزایش می‌داد؛ منفجرش می‌کرد؛ آن را پرچین‌تر، تازه‌تر، ناب‌تر می‌کرد. آن چه در او غریب بود و شاید هم در برادرش، این فشار دست بود که بانوئی ناامیدی همیشگی همراه می‌شد. همین کاری که حالا با میخک می‌کرد. دست‌هایش را روی آن گذاشته بود؛ آن را فشار داد؛ اما آن را به دست نیاورد؛ از آن تمام و کمال لذت نبرد.

فانی ویلموت به خاطر آورد که هیچ کدام از کُری‌ها ازدواج نکرده بودند. یادش بود چطور یک شب وقتی درس بیش از معمول طول کشیده و هوا تاریک شده بود، جولیا کُری گفته بود که «مردها به همین درد می‌خورند که از آدم حمایت کنند»، به همان طرز غریب به او لبخند زده بود، همان موقع داشت شنلش را می‌بست که با آن مثل گل به نظر می‌رسید، مثل گل از تازگی و تلالو خود با خبر بود اما باعث می‌شد، به تعبیر فانی، مثل گل احساس ناخوشایندی داشته باشد.

فانی خندیده بود «آه، اما من حمایت نمی‌خواهم» و جولیا کُری همان طور که نگاه خارق‌العاده‌اش را بر او متمرکز می‌کرد، گفته بود که او از این مطمئن نبود، فانی زیر نگاه تحسین‌آمیز او کاملاً سرخ شد. گفته بود که مردها فقط به همین درد می‌خوردند. فانی، با نگاهی

خیره بر زمین، از خود می پرسید پس به همین علت او تا به حال ازدواج نکرده بود؟ گذشته از این ها، تمام عمرش هم در سالیسبوری زندگی نکرده بود. یک بار گفته بود «کنزینگتون قشنگ ترین بخش لندن است.» (اما من دارم از پانزده بیست سال پیش حرف می زنم.) کسی که برای ده دقیقه در باغ های آن باشد، انگار که قلب کشور را دیده است. می توانی با سریایی بیرون بروی و شام بخوری، بی آن که به سرما خوردگی دچار شوی. با این همه، می دانی کنزینگتون - مثل یک ده بود.

در این موقع، حرفش را قطع کرد، تا با تلخی هوای بسته و خفگی مترو را به باد سرزنش بگیرد.

با بدخلقی و لحنی غریب و غیر عادی گفته بود «مرد ها به همین درد می خورند». این که چرا او تا به حال ازدواج نکرده بود با این عبارت روشن نمی شد؟ هر کسی می توانست تمام دوران جوانی او را پیش خود تجسم کند، وقتی با آن چشم های آبی مهربان، بینی تیز و سربالا، با آن ظاهر متمایز و بی اعتنا، نواختن پیانو، شکفتن گل رز به همراه شور پاکدامنی بر سینه ی پیراهن کتانی او، اول توجه مردان جوانی را به خود جلب کرده بود که چنین چیزهایی، فنجان های چینی چای خوری و شمعدان های نقره و میز خاتم کاری شده، چرا که خانواده ی کری از این جور چیزهای قشنگ داشتند، برایشان شگفت انگیز بود؛ مرد های جوانی که چندان هم افرادی برجسته نبودند؛ جوان های کلیسای شهر با همه ی جاه طلبی هایشان. اول توجه آنها را به خود جلب کرده بود و بعد توجه دوستان برادرش را در آکسفورد یا کمبریج. در تابستان به آن جا می آمدند؛ با او روی رودخانه قایق سواری می کردند، با نامه نگاری به بحث خود درباره ی اشعار براونینگ ادامه می دادند؛ و شاید در موارد نادری که او در لندن می ماند باغ های کنزینگتون را نشان می دادند؟

یک بار گفته بود «کنزینگتون قشنگ ترین بخش لندن است (از پانزده یا بیست سال پیش حرف می‌زنم). ده دقیقه که در باغ‌های آن جا باشی مثل این است که در قلب کشوری. فانی فکر کرد هر کس هرچه دوست داشت می‌توانست استنباط کند، برای مثال آقای شیرمن نقاش، یکی از دوستان قدیمی خودش، با قرار قبلی به او زنگ زد، یک روز آفتابی در ماه ژوئن، او را برای چای به زیر درخت‌ها برد. (در مهمانی‌هایی یکدیگر را دیده بودند که وقتی با سرپایی هم بیرون می‌رفتی از این نمی‌ترسیدی که سرما بخوری) عمه یا یکی دیگر از خویشاوندان مسن ترش مجبور بود در مدتی که آنها به سرپنتین نگاه می‌کردند آن جا منتظر بماند. آنها به سرپنتین نگاه می‌کردند. شاید او را با قایق روی رودخانه برده باشد. آن جا را با آن مقایسه می‌کردند. باید آن را با تب و تاب بسیار مقایسه کرده باشد. مناظر رودخانه برای او مهم بودند. باید موقع قایق‌رانی کمی قوز کرده، کمی کج شده باشد گرچه به هر نحو سپاسگزار بود. در لحظه‌ی حساس، چرا که مرد تصمیم گرفته بود همان موقع حرف بزند، - همان وقت شانس داشت که با او تنها باشد - سرش را به شکلی مضحک خم کرده بود، بی نهایت عصبی، از بالای شانه حرف می‌زد - درست در همان لحظه جولیا حرفش را مشتاقانه قطع کرد. فریادکنان از او خواست که به طرف پل بروند. برای هر دوی آنها لحظه‌ای دله‌ره آور، وهم‌انگیز و افشاگر بود. جولیا فکر کرد من نمی‌توانم آن را داشته باشم، نمی‌توانم مالکش باشم. مرد نمی‌توانست سردر بیاورد پس چرا آمده بود. با صدای شلپ پاور قایق را برگرداند. فقط برای این که تحقیقش کند؟ او را با قایق برگرداند و خدا حافظی کرد.

فانی ویلموت اندیشید محل این صحنه بنا بر انتخاب هر کس می‌تواند هر کجا باشد (آن سوزن ته گرد کجا افتاده بود؟) می‌شد راونا باشد یا

ادینوبور و جایی که از خانه‌ی برادرش نگه‌داری می‌کرد، می‌شد صحنه عوض شود و مرد جوان و رفتارش تغییر کند، اما یک چیز مسجل بود - امتناع او، و اخمش و بعد از آن عصبانیت و جرو بحثش، و بعد آرامش او - آری یقیناً احساس آرامش گسترده‌ی او. شاید درست روز بعد ساعت شش صبح بیدار می‌شد، شنلش را به تن می‌کرد و همه‌ی راه از کنزینگتون تا رودخانه را پیاده می‌رفت. خیلی سپاسگزار بود که حق خودش را برای رفتن و نگرستن به همه‌ی چیزها را، آن هم وقتی در بهترین حالت خود بودند قربانی نکرده بود - قبل از آن که بقیه‌ی مردم بیدار شوند، یعنی آن که اگر دلش می‌خواست می‌توانست صبحانه‌اش را در رختخواب بخورد. استقلالش را قربانی نکرده بود.

بله، فانی ویلموت لبخند زد، جولیا عادت‌های خود را به خطر نینداخته بود. سرجای خود باقی مانده بودند و اگر ازدواج کرده بود از تغییر عادت‌هایش آسیب می‌دید. یک شب، نیمه خندان، وقتی آن یکی شاگردش آن‌جا بود، دختری که تازه ازدواج کرده بود، گفت «آنها شیطان صفتند»، یک دفعه دختر به این فکر افتاده بود که نکند شوهرش را از دست بدهد و با عجله رفته بود.

بی‌رحمانه خندیده و گفته بود «آنها دیونند.» شاید دیو موقع صبحانه خوردن در رختخواب مزاحم شود؛ یا موقع پیاده‌روی کنار رودخانه و هنگام غروب آفتاب. چه اتفاقی می‌افتاد (اما به ندرت کسی می‌توانست آن را تصور کند) اگر او بچه داشت؟ از اقدامات احتیاطی متحیر می‌شد، پیشگیری از سرماخوردگی، خسته شدن، غذای چرب، غذای اشتباه، هوای خفه، اتاق‌های گرم، سفر با مترو، چرا که نمی‌توانست تصمیم بگیرد کدام یک از این‌ها دقیقاً باعث سردردهای وحشتناک او می‌شد که زندگی‌اش را به میدان جنگ تبدیل می‌کرد. همیشه مشغول کلک زدن به

دشمن بود، تا آن حد که به نظر می‌رسید در این تعقیب و گریز سودی نهفته بود؛ اگر بالاخره دشمن را شکست می‌داد زندگی برایش کمی کسل‌کننده می‌شد. در این صورت، این یک مسابقه‌ی دائمی طناب‌کشی بود - در یک طرف بلبل بود یا منظره‌ای که عاشقانه دوستش داشت - آری احساس او برای مناظر و پرنده‌ها چیزی کمتر از عشق نبود؛ در طرف دیگر جاده‌ی مرطوب یا زمینی طویل و وحشتناک بر بالای تپه‌ای پرشیب که یقیناً چیزی را برای او در روز بعد اثبات نمی‌کرد و فقط باعث یکی از سردردهایش می‌شد. بنابراین، گه‌گاه ماهرانه نیرویش را جمع می‌کرد و سری به قصر هامپتون<sup>۱</sup> می‌زد، وقتی که گل‌های زعفران - آن گل‌های روشن و براق را دوست می‌داشت - در اوج شکوفایی بودند، پیروزی همین بود. چیزی که دوام می‌آورد؛ چیزی که برای ابد ارزش داشت. آن بعد از ظهر را به تعداد روزهای به یاد ماندنی اضافه کرد، که تعدادشان آن قدر برای او زیاد نبود که نتواند این روز یا آن روز را به خاطر آورد؛ این منظره؛ آن شهر؛ تا لمسش کند؛ حسش کند؛ از آن لذت ببرد، تنفسش کند، آن ویژگی را که منحصر به فردش می‌کرد.

گفت «جمعه‌ی گذشته فوق العاده بود که تصمیم گرفتم به آن جا بروم.» براساس تصمیم خطیر خود از رفتن به واترلو منصرف شده بود - تا قصر هامپتون را ببیند - تنها. طبیعتاً، اما شاید به طرزی احمقانه، دل همه به حال او می‌سوخت در حالی که خودش هرگز ترحم کسی را نمی‌خواست (در حقیقت عادتاً آدم کم‌حرفی بود، برای او حرف زدن از سلامتی‌اش مثل آن بود که جنگجویی از دشمن خود حرف بزند) - دلشان

۱. Hampton Court، قصری در کنار رودخانه‌ی تیمز، در غرب لندن که در ۱۵۱۵ توسط کلیسا ساخته شده و بعدها آن را در اختیار هنری هشتم گذاشتند و از آن به بعد قصری سلطنتی بوده. باغ‌های بسیار زیبایی دارد.

برای او می سوخت چون که همه ی کارها را خودش تنهایی انجام می داد. برادرش مرده بود. خواهرش مبتلا به آسم بود. آب و هوای ادینبورو را برای او مناسب می دید. آن جا برای جولیا بیش از حد دلگیر بود. شاید هم مصاحبت برایش رنج آور بود، چرا که برادرش، باستان شناس مشهور آن جا مرده بود؛ و او به برادرش عشق می ورزید. کاملاً تنها در خانه ای کوچک در جاده ی برامپتون زندگی می کرد.

فانی ویلموت سوزن ته گرد را دید؛ آن را برداشت. به دوشیزه کری نگاه کرد. دوشیزه کری آن قدر تنها بود؟ نه دوشیزه کری، زنی بود پیوسته شاد و سرخوش، حتی اگر برای همان یک لحظه باشد. فانی او را در یک لحظه از سرمستی غافلگیر کرده بود. همان جا نشست، کمی دور از پیانو، دست ها را روی دامنش قلاب کرده بود تا گل میخک را صاف نگه دارد، در حالی که پشت سر او چارچوب تیز پنجره قرار داشت، پنجره ای بدون پرده، که شب به رنگ ارغوانی بود، و بعد از روشن شدن چراغ های الکتریکی که بی حفاظ در اتاق خالی موسیقی می سوختند، به رنگ ارغوانی تیره در می آمد. به نظر می رسید جولیا کری، همان طور که قوز کرده و گلش را نگه داشته بود، از دل شب های لندن بیرون می آمد، به نظر می رسید چکیده ی روح خود را، آن چه او را در خود گرفته بود، در عریانی و جوش و خروش شب پشت سر خود رها می کرد، انگار شنلی باشد. فانی زل زد.

برای یک لحظه، زیر نگاه خیره ی فانی ویلموت، همه چیز واضح می نمود، انگار با نگرستن به درون دوشیزه کری همان چشمه ی هستی او را دید که قطرات ناب و نقره ای اش را به همه جا می پاشید. گذشته های دور، خیلی دور را پشت سر او دید. گلدان های سبز رومی را دید که در جای خود بودند؛ صدای همسرایان را شنید که کریکت بازی می کردند؛

جولیا را دید که آرام از پله‌های نیم دایره‌ای پایین می‌آمد که به چمن منتهی می‌شد؛ بعد دید که زیر درخت سدر چای می‌ریزد، دست پیرمرد را محکم و آرام در دست‌هایش گرفته بود؛ دید که در راهروهای اقامتگاه آن کلیسای جامع قدیمی این طرف و آن طرف می‌رود و حوله‌هایی دستش است که می‌خواهد روی آنها علامت بگذارد؛ در حین رفتن از بی مقداری زندگی هر روزه غمگین بود و کم‌کم پیر می‌شد و وقتی تابستان می‌آمد لباس‌هایش را عوض می‌کرد چرا که آن لباس‌ها برای سن و سال او زیادی سبک بودند و از پدر بیمارش پرستاری می‌کرد و همان‌طور که اراده‌اش برای انزوای خودش محکم‌تر می‌شد راه خود را حتی دقیق‌تر از پیش می‌گشود؛ مآل‌اندیشانه سفر می‌کرد؛ هزینه‌ها را برآورد می‌کرد و مبلغی را که برای این سفر یا برای آن آینده‌ی کهنه‌نیاز داشت از کیف دستی‌اش که محکم بسته بود بیرون می‌کشید؛ با خیره‌سری در انتخاب لذت‌های خود پیش می‌رفت، بگذار مردم هر چه می‌خواهند بگویند. او جولیا را می‌دید -

جولیا برآشفته شد. جولیا برانگیخته شد. مثل ستاره‌ای سفید و مرده در شب می‌سوخت. جولیا آغوش گشود. جولیا او را بوسید. جولیا آن را تسخیر کرد.

دوشیزه کری گفت «سوزن ته‌گردهای مغازه‌ی اسلیتر نوک ندارند.»، به طرزی غریب می‌خندید و بازوهایش را رها کرد، در حالی که فانی ویلموت با دستی لرزان گل را به سینه‌ی خود سنجاق می‌کرد.

## ارثیه<sup>۱</sup>

«تقدیم به سی سی میلر<sup>۲</sup>». گیلبرت کلاندون<sup>۳</sup> سنجاق سینه‌ی مرواریدی را برداشت که بین یک مشت انگشتی و سنجاق سینه روی میزی کوچک در اتاق پذیرایی همسرش قرار داشت و نوشته‌ی روی آن را خواند «تقدیم به سی سی میلر، با عشق.»

این آنجلا بود که حتی سی سی میلر، منشی خودش را، نیز به یاد داشت. با این حال، گیلبرت کلاندون یک بار دیگر فکر کرد، چقدر عجیب بود که آنجلا همه چیز را آن قدر منظم و مرتب برای تک تک دوستان خود باقی گذاشته بود، هدیه‌ای کوچک، حالا هرچه باشد. انگار مرگ خودش را پیش بینی کرده بود. با این وجود وقتی آن روز صبح، شش هفته پیش، از خانه می‌رفت صحیح و سالم بود؛ وقتی در میدان پیکادلی از جدول سنگفرش گذشته و اتومبیل او را زیر گرفته بود.

او منتظر سی سی میلر بود. از او خواسته بود که بیاید؛ احساس می‌کرد بعد از این همه سال که با آنها گذرانده بود، این یک ذره را به او مدیون

---

1. The Legacy

2. Sissy Miller

3. Gilbert Clandon

بود. با این حال، همان‌طور که انتظار می‌کشید افکارش را ادامه داد، عجیب بود که آنجلا همه چیز را چنین منظم ترک کرده بود. برای هریک از دوستان خود تکه‌ای از چیزهای مورد علاقه‌ی خودش را باقی گذاشته بود. هر انگشتی، هر گردن بند، هر صندوقچه‌ی کوچک چینی - او جعبه‌های کوچک را دوست داشت - به نام کسی بود. و هر کدام از آنها برای گیلبرت یادآور خاطره‌ای. این را او به آنجلا داده بود؛ این یکی دولفین مینا کاری شده با چشم‌هایی از عقیق، آن را آنجلا در یکی از خیابان‌های شلوغ ونیز پیدا کرده بود. می‌توانست فریاد شغف او را به یاد آورد. البته برای گیلبرت چیز خاصی به جا نگذاشته بود، به غیر از یادداشت‌های روزانه‌اش. پانزده جلد کوچک، پوشیده در چرمی سبز، پشت او روی میز تحریر آنجلا قرار داشت. آنجلا از زمان ازدواجشان دفتر خاطرات داشت. بعضی از جرو بحث‌های آنها، به یاد نمی‌آورد دعا کرده باشند، بگویم جر و بحث، برای همین دفتر خاطرات بود. همیشه وقتی گیلبرت وارد اتاق می‌شد و او را در حال نوشتن می‌دید، آنجلا آن را می‌بست یا دستش را روی آن می‌گذاشت. می‌توانست صدایش را بشنود که می‌گفت «نه، نه، نه. بعد از مرگ من، شاید» بنابراین دفتر خاطرات را، به عنوان ارث خود، برایش گذاشته بود. این تنها چیزی بود که وقت زنده بودن او با هم سهیم نبودند. اما گیلبرت همیشه اطمینان داشت که آنجلا بیش از او زنده می‌ماند. اگر فقط آن روز آنجلا لحظه‌ای درنگ کرده و اندیشیده بود که چه می‌کند الان زنده بود. اما یکر است از پیاده‌رو بیرون آمده و راننده‌ی اتومبیل گفته بود در یک چشم به هم زدن. هیچ فرصتی برای راننده نبود تا ترمز کند... در این لحظه صداهایی از سرسرا افکار او را قطع کرد.

خدمتکار گفت «آقا، دوشیزه میلر»

سی سی میلر وارد شد. گیلبرت هیچ وقت او را در طول زندگی اش تنها، و البته هیچ وقت هم اشک ریزان ندیده بود. بدجوری به هم ریخته بود و تعجبی هم نداشت. آنجلا برای او بیش از یک کارفرما بود. دوستش بود. برای خود گیلبرت، در حالی که صندلی را به طرف او می کشید و ازش می خواست بنشیند، هیچ وجه مشخصه‌ای نسبت به زنان دیگر نداشت. هزارها نفر مثل سی سی میلر بودند، زنانی ریز اندام، سیاه پوش و کسل کننده که کیف دستیاری اشان را همراه داشتند. اما آنجلا، با نبوغ خود برای همدردی، همه جور ویژگی در سی سی میلر کشف کرده بود. بی نهایت دقیق بود؛ خیلی ساکت، خیلی مورد اعتماد، همه چیز را می شد به او گفت.

دوشیزه میلر اول حرفی نزد. آن جا نشست و چشم هایش را با دستمال جیبی خود می مالید و سپس سعی کرد.

گفت «ببخشید آقای کلاندون»

گیلبرت زمزمه کرد. البته او می فهمید. فقط طبیعی بود. می توانست بفهمد که همسرش برای او چه معنایی داشت.

گفت «من این جا خیلی خوشحال بودم» نگاهی به اطراف انداخت. نگاهش به میز تحریر پشت سر گیلبرت بود. در این جا بود که آنها کار کرده بودند، او و آنجلا. زیرا آنجلا سهمی از وظایفی را به عهده داشت که معمولاً بر عهده‌ی همسران سیاستمداران است. آنجلا در زندگی کاری گیلبرت بزرگ ترین کمک بود. اغلب او و سی سی را می دید که پشت آن میز می نشستند. سی سی پشت ماشین تحریر، نامه های دیکته شده را یادداشت می کرد. بی شک دوشیزه میلر هم داشت به همین فکر می کرد. حالا کاری که باید می کرد دادن سنجاق سینه‌ی همسرش بود که برای او باقی گذاشته بود. به نظر هدیه‌ای نامناسب می آمد. شاید بهتر بود مبلغی

پول برایش بگذارد یا حتی ماشین تحریر را. اما سنجاق سینه آن جا بود «تقدیم به سی سی میلر، با عشق» و سنجاق سینه را برداشت و با سخنان کوتاهی که آماده کرده بود به او داد. گفت که می دانست آن را ارج می نهد. همسرش اغلب آن را به سینه می زد... و او پاسخ داد، همان طور که آن را می گرفت، انگار او هم سخنانی آماده کرده بود، که داشتن آن سنجاق سینه برایش همیشه گنجی خواهد بود... گیلبرت پیش خود تصور کرد که او لباس هایی داشت که آن سنجاق سینه ی مروارید بر روی آنها نامناسب نبود. همان کت و دامن سیاهی را به تن داشت که به نظر می رسید او نیفورم کارش بود. بعد به یاد آورد - که البته او سوگوار بود. او هم اندوه خود را داشت - برادرش که بسیار به او مهر می ورزید، همین یکی دو هفته پیش قبل از مرگ آنجلا مرده بود. آن هم تصادف بود؟ نمی توانست به خاطر آورد، فقط آنجلا به او گفته بود. آنجلا با نبوغ خود برای همدردی، به طرز وحشتناکی غمگین شده بود. در همین اثنا سی سی میلر بلند شد. داشت دستکش هایش را به دست می کرد. به وضوح احساس می کرد که نباید مزاحم شود. اما گیلبرت نمی توانست بگذارد او برود. بی آن که درباره ی آینده اش چیزی بگوید. می خواست چه کار کند؟ گیلبرت چطور می توانست به او کمک کند؟

سی سی میلر به میز نگاه می کرد، جایی که پشت ماشین تحریر خود می نشست، همان جا که یادداشت های روزانه قرار داشت. و او که غرق در خاطرات آنجلا بود، به پیشنهاد گیلبرت درباره ی کمک به او در همان لحظه جواب نداد. انگار برای یک لحظه نفهمید. پس گیلبرت تکرار کرد.

«دوشیزه میلر قصد دارید چه کار کنید؟»

«چه کار؟ وای آقای کلاندون همه چیز رو براه است. خود را برای من

به زحمت نیندازید.»

فکر کرد منظورش این است که نیازی به کمک مالی ندارد. می فهمید، بهتر بود که چنین پیشنهادی را در نامه مطرح کند. همه‌ی آن چه می توانست بکند آن بود که در ضمن فشردن دست او بگوید «دوشیزه میلر، به یاد داشته باشید اگر به هر نحو بتوانم کمک کنم خوشحال می شوم...» سپس در را باز کرد. برای یک لحظه، در آستانه‌ی در، انگار فکری ناگهانی به دختر هجوم آورده باشد، ایستاد.

گفت «آقای کلاندون» برای اولین بار، مستقیم به او نگاه کرد و برای نخستین بار گیلبرت از حالت چشم‌های او، همدلانه اما کنجکاوانه یکه خورد. ادامه داد «اگر در هر زمانی کاری از دست من برمی آمد، بدانید که من، به خاطر همسرتان، خوشحال می شوم...»

با این گفته او رفت. کلمات او و نگاه همراه آنها غیرمنتظره بود. تقریباً به نظر می رسید که او اعتقاد داشت یا امیدوار بود که گیلبرت به کمک او نیاز داشته باشد. همان طور که به صندلی خود برمی گشت، فکری عجیب و شاید جالب برایش پیش آمد. آیا می توانست، طی این همه سال که او به ندرت متوجه دختر شده باشد، آن طور که رمان نویسان می گویند، دختر به او مهری داشته باشد؟ وقتی از کنار آینه می گذشت تصویر خود را دید. از پنجاه گذشته بود؛ اما نمی توانست نپذیرد که هنوز، همان طور که آینه به او نشان می داد، مرد بسیار خوش سیمایی بود.

نیمه خندان با خود گفت «سی سی بیچاره». چقدر دوست داشت می توانست این لطیفه را با همسرش قسمت کند! ناخودآگاه به طرف دفتر خاطرات او رفت. تصادفاً صفحه‌ای از آن را باز کرد و خواند «گیلبرت فوق العاده به نظر می رسد...» انگار پرسش او را پاسخ می داد. البته، انگار می خواست بگوید، تو برای زنها مرد خیلی جذابی هستی. البته که سی سی میلر هم همین را احساس می کرد. «چقدر از این که همسر او

هستم احساس غرور می‌کنم!» و او نیز از این که شوهر آنجلا بود احساس غرور می‌کرد. اغلب اتفاق می‌افتاد که جایی بیرون از خانه شام می‌خوردند، پشت میز و از روبرو به او نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت او دلربا ترین زن این جاست! به خواندن ادامه داد. سال اول برای انتخابات مجلس آماده شده بود. از حوزه‌ی انتخاباتی او بازدید کرده بودند. «وقتی گیلبرت نشست، تشویق وحشتناک بود. تمام جمعیت بلند شدند و آواز خواندند: زیرا او پسر خوب و سرزنده‌ای است. من کاملاً مرعوب شده بودم.» خودش نیز آن روز را به خاطر می‌آورد. او روی سکو کنارش نشسته بود. هنوز می‌توانست نگاه او را بر خودش ببیند و چطور چشم‌هایش پر از اشک شده بود. و بعد؟ صفحات را ورق زد. به ونیز رفته بودند. آن تعطیلات شاد بعد از انتخابات را به یاد آورد «در فلورانس بستنی خوردیم.» لبخند زد. او هنوز بچه بود؛ عاشق بستنی بود. «گیلبرت جالب‌ترین حکایت را از تاریخ ونیز برای من گفت. او به من گفت که حکمرانان ونیز....» همه را با همان دستخط بچه مدرسه‌ای‌ها نوشته بود. یکی از لذت‌های سفر با آنجلا اشتیاق او برای دانستن بود. عادت داشت بگوید که وحشتناک نادان بود، انگار نه انگار که این یکی از جذابیت‌هایش بود. و سپس - جلد بعدی را باز کرد - به لندن برگشته بودند. «خیلی نگران بودم که خوب جلوه کنم. لباس عروسی‌ام را پوشیدم.» می‌توانست او را همین حالا ببیند که کنار سر ادوارد پیر نشسته است؛ و آن پیر مرد نفوذناپذیر، رئیس مرا، مرعوب خود کرده بود. به سرعت خواند، صحنه‌ها را یکی پس از دیگری در نوشته‌های پراکنده‌ی او از نظر می‌گذراند. «در مجلس عوام شام خوردیم... به یک مهمانی شام در لاوگروز رفتیم. لیدی‌ال. از من پرسید از مسئولیت خودم به عنوان همسر گیلبرت با خبرم؟» بعد، همان‌طور که سال‌ها می‌گذشت، جلدی

دیگر را از روی میز برداشت او بیش از پیش در کارهایش غرق شده بود. و البته آنجلا بیشتر اوقات تنها بود... به وضوح برای آنجلا غمی بزرگ بود که آنها مجبور بودند بچه دار نشوند. در جایی خواند «چقدر دلم می‌خواست گیلبرت پسری داشت!» چقدر عجیب بود که او خودش هرگز متأسف نشده بود. زندگی آن قدر پر بود، آن قدر غنی که انگار همه چیز بود. آن سال مقام کوچکی در دولت به او دادند. فقط یک مقام کوچک، اما نظر آنجلا چنین بود «کاملاً مطمئنم که به زودی نخست وزیر خواهی شد!» خوب، اگر همه چیز طور دیگری پیش رفته بود شاید همین طور می‌شد. در این جا تأمل کرد تا به این فکر کند که چه می‌توانست رخ دهد. اندیشید سیاست قمار بود؛ اما قماری که تمام نمی‌شد. نه در پنجاه سالگی. به سرعت صفحات بیشتری را از نظر گذراند، پر از جزییات کوچک، بی‌اهمیت، خرده ریزهای شاد روزمره که زندگی آنجلا را پیش می‌برد.

جلدی دیگر را برداشت و آن را همین طوری از جایی باز کرد. «عجب بزدلی هستم! گذاشتم باز فرصت از دست برود. اما به نظر خودخواهی می‌آید که او را با مسائل خودم آزار بدهم، وقتی او این همه مسأله برای فکر کردن دارد. و ما به ندرت شبی با هم تنها هستیم.» معنای آن چه بود؟ آها توضیح این جاست؛ به کار آنجلا در بخش کارگری شهر لندن مربوط می‌شد «جسارتم را جمع کردم و بالاخره با گیلبرت حرف زدم. او آن قدر مهربان بود، آن قدر خوب. اعتراضی نکرد.» آن گفتگو را به خاطر آورد. آنجلا به او گفته بود که خیلی احساس بطلالت می‌کند، احساس بیهودگی. دلش می‌خواست کاری برای خودش داشته باشد. می‌خواست کاری انجام دهد - یادش آمد، همان طور که آن جا روی آن صندلی نشسته بود و این را می‌گفت چقدر خوشگل سرخ شده بود - به

دیگران کمک کنند. کمی سر به سرش گذاشته بود. همینقدر کافی نبود که مواظب او بود، مواظب خانه‌اش؟ با این وجود، اگر باعث سرگرمی‌اش می‌شد، البته که اعتراضی نداشت. چي می‌خواست؟ یک جور فعالیت در بخش؟ یک جور کمیته؟ فقط باید قول می‌داد که خودش را مریض نکند. این طور شد که هر چهارشنبه به وایت چپل می‌رفت. یادش آمد که چقدر از طرز لباس پوشیدن او برای چنین روزهایی متنفر بود. اما به نظر می‌رسید آنجا آن را خیلی جدی گرفته بود. دفتر خاطرات پر بود از چنین اشاراتی: «خانم جونز را دیدم... ده تا بچه داشت... شوهر بازویش را در حادثه‌ای از دست داده بود... نهایت سعی خودم را کردم تا برای لیلی کار پیدا کنم.» ورق زد. نام خود او کمتر دیده می‌شد. علاقه‌اش فروکش کرد. برخی از فصل‌ها هیچ چیز را به یاد او نمی‌آورد. برای مثال: «بحث داغی درباره‌ی سوسیالیسم با ب. میم داشتم.» این ب. میم کی بود؟ نمی‌توانست حروف اختصاری را کامل کند؛ حدس زد باید نام زنی باشد که در یکی از کمیته‌هایش ملاقات کرده بود. «ب. میم به طبقات مرفه بدجوری تاخت... بعد از جلسه، با ب. میم قدم زنان برگشتم و سعی کردم او را قانع کنم. اما مرد خیلی کوتاه فکری است.» پس ب. میم مرد بود بدون شک یکی از این «روشنفکران»، آن طور که خودشان را می‌نامند که بنا به گفته‌ی آنجا بسیار خشن اند و بسیار کوتاه فکر. آنجا آشکارا از او دعوت کرده بود تا به دیدارش آید. «ب. میم برای شام آمد. با مینی دست داد!» این ابراز شگفتی به تصویر ذهنی دیگری در او پیوست. به نظر می‌رسید ب. میم به مستخدمین خانگی عادت نداشت؛ با مینی دست داده بود. احتمالاً یکی از آن کارگران سر به راهی بود که دوست دارند در اتاق‌های پذیرایی بانوان خودی نشان بدهند. گیلبرت این دسته را می‌شناخت و علاقه‌ای به این گونه‌ی خاص نداشت، حالا این ب. میم هر

کسی بوده باشد. باز خواند. «با ب. میم به برج لندن رفتیم... او گفت انقلاب باید رخ دهد... او گفت ما در بهشت ابلهان زندگی می‌کنیم.» درست همان چیزی بود که ب. میم می‌گفت گیلبرت می‌توانست صدای او را بشنود. همین‌طور می‌توانست او را کاملاً واضح ببیند، مردی کوتاه قامت، با ریشی زیر، کراوات سرخ با لباس پشمی، همان‌طور که همیشه در تبلیغات ظاهر می‌شدند، کسانی که در عمر خود یک روز هم کار شرافتمندانه نکرده بودند. مطمئناً آنجلا می‌توانست باطن او را ببیند؟ به خواندن ادامه داد. «ب. میم حرف‌های بسیار ناخوشایندی درباره‌ی... زد» نام را با دقت زیاد خط خطی کرده بود. «به او گفتم به یک کلمه‌ی نامربوط دیگر گوش نمی‌کنم...» باز نام را خط زده بود. می‌توانست نام خود او باشد؟ به همین دلیل آنجلا آن قدر سریع کاغذ را می‌پوشاند وقتی او وارد می‌شد؟ این فکر موجب نفرت بیشتر او از ب. میم شد. او این جسارت را داشت که با او در همین اتاق بحث کند. چرا آنجلا هیچ وقت درباره‌ی او چیزی نگفته بود؟ از او بعید بود که چیزی را مخفی کند؛ او تجسم صداقت بود. صفحات را ورق زد، هر اشاره به ب. میم را می‌خواند. «ب. میم داستان کودکی خود را برایم گفت. مادرش نظافتچی بود... وقتی به این مسأله فکر می‌کنم، به سختی می‌توانم این زندگی پر تجمل را ادامه بدهم... سه گنی برای یک کلاه!» اگر فقط با او در این مورد حرف زده بود، به جای آن که ذهن کوچک و نگون بخت خود را با پرسش‌هایی آشفته کند که درکشان آن قدر برایش مشکل بود؛ ب. میم کتاب‌هایش را به او امانت داده بود، کارل مارکس، انقلاب آینده؛ حروف اختصاری ب. میم به تناوب تکرار می‌شد. اما چرا هیچ وقت نام کامل او را نمی‌نوشت؟ نوعی غیررسمی بودن، نوعی صمیمی بودن در استفاده از حروف اختصار وجود داشت که از آنجلا خیلی بعید بود. آیا در برابر خودش هم او را ب. میم

خطاب می‌کرد؟ باز هم خواند «ب. میم ناگهان برای شام آمد. خوشبختانه من تنها بودم.» درست همین یک سال پیش بود. «خوشبختانه» - چرا خوشبختانه؟ - «من تنها بودم.» آن شب او کجا بود؟ همان تاریخ را در دفتر ملاقات‌های خود پیدا کرد. شب شام در خانه‌ی شهردار بود. و ب. میم و آنجلا شب را با هم تنها بودند! سعی کرد آن شب را به خاطر آورد. آنجلا در انتظار برگشت او بیدار مانده بود؟ آیا اتاق مثل همیشه بود؟ عینک‌ها روی میز بود؟ صندلی‌ها را نزدیک هم کشیده بودند؟ نمی‌توانست چیزی به خاطر آورد، هیچ چیز، هیچ چیز جز سخنرانی خودش در موقع شام شهردار. هر چه می‌گذشت، کل موقعیت بیشتر برایش غیرقابل توضیح می‌شد؛ همسر او مردی را تنها در خانه می‌پذیرفت. شاید جلد بعدی توضیح دهد. با عجله آخرین جلد خاطرات را برداشت، همانی را که قبل از مرگش ناتمام گذاشته بود. آن‌جا، در همان نخستین صفحه، باز هم همان پسر لعنتی بود. «تنها با ب. میم شام خوردم... او خیلی عصبانی شد. می‌گفت که الآن وقتش است که ما همدیگر را درک کنیم... من سعی کردم وادارش کنم که گوش کند. اما او گوش نمی‌کرد. تهدید کرد که اگر من...» بقیه صفحه را خط زده بود. در تمام صفحه نوشته بود «مُصر، مُصر، مُصر». یک کلمه از آن صفحه را نمی‌توانست تشخیص دهد؛ اما فقط می‌شد یک جور تفسیر کرد: آن مرد فاسد از او خواسته بود تا معشوقه‌اش شود. تنها در اتاق خود او! خون به صورت گیلبرت کلاندون هجوم آورد. به سرعت صفحات را ورق زد. پاسخ آنجلا چه بود؟ حروف اختصاری از بین رفته بود. حالا فقط به سادگی می‌نوشت «او». «او باز هم آمد. به او گفتم که نمی‌توانم تصمیم بگیرم... از او خواستم تا از این‌جا برود.» او خودش را در همین خانه به آنجلا تحمیل کرده بود. اما چرا به او نگفته بود؟ چطور حتی برای

یک لحظه هم توانسته بود تردید کند؟ بعد «نامه‌ای به او نوشتم.» سپس صفحات خالی بود. بعد این جمله بود «به نامه‌ی من جواب نداد.» بعد صفحات خالی بیشتر و سپس این جمله «آن‌چه را تهدید می‌کرد انجام داده است.» پس از آن، بعد چه رخ داد؟ صفحات را ورق می‌زد. همه‌ی صفحات خالی بود. اما آن‌جا، درست روز قبل از مرگش، این جمله بود «من هم شهادت انجام آن را دارم؟» دفتر خاطرات پایان می‌یافت.

گیلبرت کلاندون دفتر را کف اتاق انداخت. می‌توانست آن‌جلا را پیش روی خود ببیند. روی پیاده‌رو در میدان پیکادلی ایستاده بود. چشم‌هایش خیره نگاه می‌کرد؛ مشت‌هایش را گره کرده بود. اتومبیل می‌آمد... نمی‌توانست آن را تحمل کند. باید حقیقت را می‌فهمید. به طرف تلفن خیز برداشت.

«دوشیزه میلر» سکوت بود. سپس صدای کسی را شنید که در اتاق حرکت می‌کرد.

سرانجام صدا به او جواب داد «میلر هستم.»

نعره زد «ب. میم کیست؟»

می‌توانست صدای تیک تاک ساعت را روی پیش‌بخاری اتاق میلر بشنود؛ بعد صدای آهی طولانی. سرانجام گفت:  
«او برادر من بود.»

برادر او بود؛ برادرش که خود را کشته بود.

صدای دوشیزه میلر را شنید که می‌پرسید «چیزی هست که من بتوانم توضیح دهم؟»

«هیچ چیز» فریاد زد «هیچ چیز!»

او ارثیه خود را گرفته بود. آن‌جلا حقیقت را به او گفته بود. برای آن‌که به عاشق خود پیوندد از پیاده‌رو به خیابان رفته بود. از جدول خیابان گذشته بود تا از دست او بگریزد.

## با هم و جدا از هم<sup>۱</sup>

خانم دالووی با این گفته که شما از او خوشتان خواهد آمد آنها را به هم معرفی کرد. مکالمه چند دقیقه قبل از آن که چیزی گفته شود شروع شد، چرا که آقای سرل<sup>۲</sup> و دوشیزه آنینگ<sup>۳</sup> هر دو به آسمان نگاه کردند و آسمان معنای خود را، گرچه بسیار متفاوت، در ذهن هر دوی آنها سرریز می کرد، تا آن که حضور آقای سرل در کنار دوشیزه آنینگ آن قدر برایش وضوح یافت که دیگر نتوانست آسمان را به راحتی ببیند، بلکه هیکل بلند قامت، چشم های سیاه، موهای خاکستری، دست های در هم گره خورده، سیمای جدی و اندوهناک (اما به او گفته بودند که اندوهش «جعلی» بود) رودریک سرل آسمان را در خود پوشاند و با وجودی که می دانست چقدر احمقانه بود با این حال احساس کرد مجبور است بگوید:

«چه شب زیبایی!»

احمقانه است! به طرز مسخره ای احمقانه است! اما چطور کسی

1. Together and Apart

2. Mr. Serle

3. Miss Anning

می تواند در سن چهل سالگی در برابر آسمان احمق نباشد، آسمانی که داناترین فرد را به ابله بدل می کند - به ذرات کاه - او و آقای سرل به کوچکی اتم می شوند، مثل شب پره، وقتی کنار پنجره‌ی خانم دالووی ایستاده اند و زندگی شان، در زیر نور ماه، مثل زندگی یک حشره می شود و اصلاً اهمیتی ندارد.

دوشیزه آنینگ کوسن روی کاناپه را بانو عی تأکید مرتب کرد و گفت «خُب». و آقای سرل کنار او نشست. آیا واقعاً آن طور که می گفتند او «ظاهراً اندوهگین» بود؟ دوشیزه آنینگ با الهام از آسمان، که به نظر می رسید به همه‌ی این ها شکلی پیهوده می داد - به آن چه آنها می گفتند، به آن چه آنها انجام می دادند - باز هم چیزی بسیار پیش پا افتاده گفت: «زمانی که من دختر بچه‌ای بودم دختری بود به نام سرل که در کانتربری زندگی می کرد.»

آقای سرل با تصویر آسمان در ذهن خود، همه‌ی ذرات نیا کانش را در نوری آبی و رمانتیک پیش خود تجسم کرد و در حالی که چشم هایش امتداد می یافت و در ظلمت فرو می رفت گفت «بله»  
 «ما اصالتاً از نور من ها هستیم که با تسخیرگر<sup>۱</sup> آمدند. ریسچارد سرلی هست که در کلیسای جامع مدفون شده. او شوالیه بود.»

دوشیزه آنینگ احساس کرد که تصادفاً به آن مرد حقیقی تلنگر زده که آن مرد جعلی رویش ساخته شده بود. زیر تأثیر نور ماه (ماهی که مرد را برای او نمادین می کرد، می توانست آن را از لابه لای چین های پرده ببیند، و او انوار ماه را گرفت) می توانست تقریباً از همه چیز حرف بزند و مرد حقیقی را بیرون بکشد که زیر مرد تقلبی دفن شده است و به خود

می گفت «پیش برو، استانلی، پیش برو.» - که رمز عبور او بود، وردی رازآمیز، یا نوعی عذاب که مردم طبقه‌ی متوسط اغلب برای عقوبت شرارت مزمن به کار می‌برند، رمز عبور او از شرمی قابل سرزنش یا حتی نوعی تبیلی سرچشمه می‌گرفت، نه به این خاطر که شهامت نداشت، بلکه چون فاقد انرژی بود، به خصوص در گفتگو با مردان، که بیشتر او را می‌ترساندند و اغلب گفتگوهایش به محاوره‌ای پیش پا افتاده می‌انجامید و دوستان مرد بسیار کمی داشت - فکر کرد اصلاً دوستان صمیمی‌اش انگشت شمار بودند، اما گذشته از همه‌ی این‌ها خودش طالب دوستی آنها بود؟ نه. او سارا را داشت، آرتور، کلبه، سگ، و البته آن احساس را داشت، وقتی حتی روی کاناپه کنار آقای سرل می‌نشست خود را در آن احساس غرق می‌کرد و در آن فرو می‌رفت، در حسی که با آن به خانه آمده بود، وقتی چیزی را که آن جا بود، انبوهی از معجزات را یک جا جمع کرده بود، چیزهای دیگری را که نمی‌توانست باور کند باقی مردم داشته باشند (از آن جا که او فقط آرتور، سارا، کلبه و سگ را داشت) اما بار دیگر در آن مالکیت عمیقاً رضایت‌بخش غوطه خورد، احساس می‌کرد آن چه در این رضایت و در ماه نهفته (موسیقی همان ماه بود) کفایت می‌کرد تا بتواند این مرد و غرور او را که در سرل‌ها دفن شده بود رها کند. نه! خطر همین بود - نباید به این سستی تن دهد نه در این سن و سال. «پیش برو استانلی، پیش برو،» به خود گفت و از او پرسید:

«شما خودتان کانتربری را می‌شناسید؟»

او کانتربری را می‌شناخت! آقای سرل لبخند زد، فکر کرد چه سؤال احمقانه‌ای بود - چقدر این زن کم می‌دانست، این زیبایی آرام که سازی می‌نواخت و به نظر باهوش می‌رسید و چشم‌هایی مهربان داشت و گردنبند قدیمی و بسیار زیبایی بسته بود - می‌دانست معنای آن چیست.

از او پرسیده بود کانتربری را می‌شناخت. وقتی بهترین سیال‌های زندگی‌اش، همدی‌خاطراتش، چیزهایی که هیچ وقت به هیچ کس نمی‌توانست بگوید، اما سعی کرده بود بنویسد... بله سعی کرده بود بنویسد (و آه کشید) همه در کانتربری گذشته بود؛ این سؤال او را به خنده می‌انداخت..

آه او و بعد خنده‌اش، اندوه و طنز او، باعث شده بود مردم دوستش داشته باشند و او این را می‌دانست، اما این که مردم دوستش داشتند چیزی از ناامیدی او کم نمی‌کرد. اما اگر او روی علاقه‌ی مردم به خود حساب می‌کرد (دیدارهای طولانی با بانوان مهربان، دیدارهایی بسیار بسیار طولانی) بخشی از آن نومید کننده بود زیرا او یک دهم کاری را که می‌توانست انجام بدهد، یا رویای انجام آن را در سرداشت، وقتی پسر بچه‌ای در کانتربری بود، انجام نداده بود. با دیدن غریبه‌ای امیدش تازه می‌شد زیرا آنها نمی‌توانستند بگویند او به آن چه قول داده عمل نکرده بود و با تسلیم در برابر افسون آن به خود امکان شروعی نو می‌داد... در پنجاه سالگی؛ زن بهار را لمس کرده بود. دشت‌ها و گل‌ها و ساختمان‌های خاکستری در ذهن آقای سرل غرق شدند، قطرات سیمگون روی دیوارهای تکیده و تاریک ذهن او چکیدند و به پایین لغزیدند. اشعار او غالباً با چنین تصاویری شروع می‌شد. حس کرد دلش می‌خواهد همین حالا که کنار این زن آرام نشسته تصویرسازی کند.

با لحنی خاطره‌انگیز، احساساتی، مجذوب کننده گفت «بله کانتربری را می‌شناسم»، دوشیزه آنینگ احساس کرد، سئوالات دقیق و همین چیزی بود که آقای سرل را برای اغلب مردم جالب می‌کرد و همین توانایی و پاسخ‌گویی خارق‌العاده برای گفتگو از جانب او بود که باعث کاهلی او شده بود، خودش اغلب این طور فکر می‌کرد، هنگام بازگشت از

یکی از این مهمانی‌ها (و گاهی تقریباً در یک فصل هر شب بیرون می‌رفت) دکمه‌های یقه‌اش را باز می‌کند و کلیدها و کمی پول خرد را روی میز آرایش می‌گذارد و با اخلاقی کاملاً متفاوت و غرولند کنان و ناخوشایند برای صرف صبحانه نزد همسرش می‌رود که بنیه‌ای ضعیف داشت و اصلاً بیرون نمی‌رفت، اما دوستانی قدیمی داشت که به دیدنش می‌آمدند، دوستان زنی که اغلبشان به فلسفه‌ی هند و درمان‌های متفاوت و پزشکان متفاوت علاقمند بودند، که رودریک سرل آنها را با اظهارات گزنده‌ای به باد تمسخر می‌گرفت که آن‌قدر هوشمندانه بود که زن نمی‌توانست از پس جواب آنها برآید، جز آن‌که با ملایمت اعتراض کند یا چند قطره اشک بریزد - اغلب خود را شکست خورده می‌دانست، زیرا نمی‌توانست ارتباط خود را کاملاً با جامعه و هم نشینی‌ها زنان، که برایش ضروری بود، و نوشتن قطع کند. او خود را زیاده از حد در زندگی غرق کرده بود - در این موقع زانوهایش را بغل می‌گرفت (همه‌ی حرکات او کمی غیرارادی و خاص بود) و خود را ملامت نمی‌کرد، بلکه غنای سرشت خود را سرزنش می‌کرد که برای مثال آن را با وردزورث<sup>۱</sup> قابل قیاس می‌دانست و از آن رو که مردم فراوان از او نصیب برده بودند، سرش را روی دست‌هایش می‌گذارد، احساس می‌کرد آنها نیز باید در عوض به او کمک کنند و این پیش درآمدی شک برانگیز، جذاب و هیجان‌انگیز برای گفتگو بود و تصاویر در ذهن او فوران کردند.

در حالی که به زنی جوان با موی سفید زیبا نگاه می‌کرد گفت «او مثل یک درخت میوه است - مثل درخت پرشکوفه‌ی آلبالو». روت آنینگ فکر کرد - تصویر زیبایی بود، نسبتاً زیبا، با این وجود مطمئن نبود که از

این مرد اندوهگین و متمایز با آن حرکات خوشش می‌آید، و فکر کرد عجیب است که چطور احساسات فرد تحت تأثیر قرار می‌گیرد. او مرد را دوست نداشت، گرچه از مقایسه‌ی زنان با درخت آلبالو تا حدی خوشش آمده بود. تمام تاروپود وجود او هر لحظه به هر سو متمایل می‌شد، مثل شاخک‌های موجودی دریایی، لحظه‌ای به هیجان می‌آمد، لحظه‌ای دیگر بی تفاوت می‌شد و مغز او، فرسنگ‌ها دورتر، سرد و دور، در آن بالا، پیام‌هایی را می‌گرفت که همان موقع جمعشان می‌کرد به طوری که، وقتی مردم از رودریک سرل حرف می‌زدند (و او کمی مطرح بود) بی تردید می‌توانست بگوید «از او خوشم می‌آید» یا «از او خوشم نمی‌آید» و نظرش برای همیشه همان می‌شد. فکری غریب بود؛ فکری جدی؛ این که بر موجودیت نوع بشر پرتوی سبز بیفکني.

آقای سرل گفت «عجیب است که شما کانتربری را می‌شناسید، همیشه مایه‌ی حیرت است» ادامه داد (بانو با موی سفید گذشته است) «وقتی کسی تصادفاً دیگری را ملاقات می‌کند (آنها هیچ وقت قبلاً همدیگر را ندیده بودند)، همین جوری، که آن چه را برای دیگری بسیار پر معنا بوده حس می‌کند، تصادفاً حس می‌کند، برای این که من تصور می‌کنم که کانتربری جز شهری قدیمی و زیبا برای شما چیز دیگری نبوده. به همین دلیل تابستان را با عمه‌ی خود آن جا گذراندید؟» (همان چیزی بود که روت آنینگ می‌خواست درباره‌ی دیدار خودش از کانتربری به او بگوید) و مناظر را دیدید و از آن جا رفتید و دیگر به آن فکر هم نکردید.» بگذار این طوری فکر کند؛ خوشایندش نباشد، دلش می‌خواست آقای سرل نظر مسخره‌ای درباره‌ی او داشته باشد. چرا که واقعاً سه ماه اقامت او در کانتربری مسحور کننده بود. همه‌ی جزئیات را به خاطر داشت، گرچه دیداری تقریباً اتفاقی بود، رفته بودند که دوشیزه

شارلوت سرل، یکی از آشنایان عمه‌اش، را ببینند. حتی هنوز می‌توانست عین کلمات دوشیزه سرل را درباره‌ی رعد و برق تکرار کند. «هر وقت بیدار می‌شوم، یا صدای تندر را در شب می‌شنوم، فکر می‌کنم «کسی به قتل رسیده است». او می‌توانست فرش خشن، پر پرز و چند ضلعی و چشم‌های چشمک زن، خواب آلود و قهوه‌ای زنی پیر را ببیند که وقتی از تندر حرف می‌زد فنجان خالی چای را همچنان نگه داشته بود. و او همیشه کانتربری را پر از ابرهای صاف و شکوفه‌های سربی رنگ سیب و دیوارهای طویل و خاکستری ساختمان‌ها می‌دید.

تندر او را از بی‌تفاوتی افراطی و ناآگاهانه‌ی میان‌سال‌اش بیرون آورد؛ به خود گفت «پیش برو استانی، پیش برو». یعنی آن‌که این مرد، مثل بقیه، براساس این تصور غلط از او دور نخواهد شد؛ من حقیقت را به او می‌گویم.

گفت «من عاشق کانتربری بودم.»

آقای سرل بی‌درنگ مشتعل شد. این استعداد او بود، گناه او، سرنوشت او بود. تکرار کرد «عاشقش بودید. می‌توانم بفهمم که عاشقش بودید.»

شاخک‌هایش این پیام را پس فرستادند که رودریک سرل مردی دلچسب بود.

چشم‌های آنها با یکدیگر تلاقی کردند؛ بهتر بگوییم با یکدیگر برخورد کردند، چرا که هریک پشت چشم‌های دیگری موجودی تنها را حس کرد، همان که در ظلمت می‌نشیند و وقتی همنشین پرتحرک و سطحی او همه‌ی اشارات و تلویحات را به کار می‌گیرد و نمایش را ادامه می‌دهد، ناگهان به پا می‌خیزد؛ شنلش را می‌اندازد؛ به مقابله‌ی دیگری می‌رود. این هشدار دهنده بود، وحشتناک بود. سن و سالی از آنها

گذشته بود و به آرامشی قابل ستایش رسیده بودند؛ به طوری که رودریک سرل، شاید در یک فصل به ده‌ها مهمانی می‌رفت و هیچ چیز غیر عادی حس نمی‌کرد، یا فقط به شیوه‌ای احساساتی متأسف بود و دلش تصاویر زیبا می‌خواست - مثل همین درخت آلبالوی پر شکوفه - و تمام وقت چیزی در او ناکام می‌ماند که موجب برتری او بر هم‌نشینش نمی‌شد، این حس که منابعی استفاده نشده باقی مانده بود او را ناراضی از زندگی، از خود به خانه می‌فرستاد، کسل، خالی، ناتوان. اما اکنون، کاملاً تصادفی، مثل نوری سفید در مه (اما این تصویر لاجرم با آذرخش گداخته و روشن شد) اتفاق افتاده بود؛ سرمستی کهنه‌ی زندگی، هجوم شکست‌ناپذیر آن؛ چرا که ناخوشایند بود، با این وجود رگ‌ها و تارهای عصبی را با رشته‌های یخ و آتش به وجد می‌آورد و زندگی دوباره می‌داد و می‌انباشت؛ وحشتناک بود. دوشیزه آنینگ گفت «بیست سال پیش کانتربری»، همان‌طور که کسی نوری شدید را استتار می‌کند، یا هلوئی مشتعل را با برگی سبز می‌پوشاند، چرا که زیاده‌نیرومند، پربار و سرشار است.

گاه دوشیزه آنینگ آرزو می‌کرد ازدواج کرده بود. گاه آرامش مطبوع زندگی میانسالی، با آن قسمت‌ها که ناخودآگاه ذهن و جسم را از آسیب‌ها حفظ می‌کردند، به نظر او در مقایسه با تند و شکوفه‌های سربی رنگ سیب در کانتربری، ناچیز می‌آمد. می‌توانست چیزی متفاوت را تصور کند، چیزی بیشتر شبیه آذرخش، چیزی پرشورتر. می‌توانست حسی فیزیکی را تصور کند. می‌توانست تصور کند...

و از آن‌جا که هرگز آقای سرل را قبلاً ندیده بود، خیلی عجیب بود که احساسات او، آن شاخک‌هایی که به هیجان می‌آمدند و خاموش می‌شدند، اکنون دیگر پیامی نمی‌فرستادند، اینک آرام گرفته بودند، انگار

او و آقای سرل یکدیگر را آن قدر کامل می شناختند، در حقیقت آن قدر با هم یگانه شده بودند که فقط باید در کنار هم بر این امواج شناور می شدند. فکر کرد در بین همه چیز، هیچ چیز به اندازه‌ی روابط انسانی عجیب نیست، به علت دگرگونی‌هایش، به علت غیر عقلانی بودنش، تنفر او از این که تقریباً در شدیدترین و مسرت‌بارترین عشق گرفتار شده بود، اما واژه‌ی «عشق» یک راست به سراغش آمد، آن را پس زد، باز فکر کرد که ذهن با آن کلمات محدود خود برای همه‌ی این مفاهیم حیرت‌انگیز، برای این جا به جایی رنج و لذت چقدر ناشناخته بود. زیرا چطور یک اسم این همه کار کرده بود. این همان چیزی است که اکنون دوشیزه آنینگ احساس می‌کرد، بازگشت احساسات انسانی، ناپدید شدن سرل، و این نیاز فوری که هر دو می‌خواستند آن‌چه را مخفی کنند که برای سرشت بشر آن قدر اندوه‌بار و خفت‌بار بود که همه یکپارچه می‌کوشیدند پنهانش کنند - این بازگشت، این درهم شکستن اعتماد، و جستجوی نوعی از تدفین پذیرفته شده و مورد قبول همگان، گفت:

«البته، هر چه هم کنند، نمی‌توانند کانتربری را خراب کنند.»

آقای سرل لبخند زد، با آن موافق بود، در جهت عکس پا روی پا انداخت. دوشیزه آنینگ نقش خود را ایفا کرد، او نیز نقش خودش را. پس همه چیز به پایان رسید. و بی‌درنگ آن احساس ظلمانی و فلج‌کننده به سراغ هر دوی آنها آمد، وقتی هیچ چیز از ذهن فوران نمی‌کند، وقتی دیوارهای ذهن مثل لوح سنگی به نظر می‌رسد، وقتی خلاء تقریباً آسیب می‌بیند، و چشم‌ها وحشت‌زده و ثابت نقطه‌ای مشابه را می‌بینند - یک مدل، یک زغال‌دان - با دقتی که ترسناک است، زیرا هیچ عاطفه‌ای، هیچ عقیده‌ای، هیچ نوع تأثیری نمی‌تواند آن را تغییر دهد، تعریفش کند، زینتش دهد، زیرا به نظر می‌رسد همان‌طور که ذهن خشک شده

چشمه‌های احساس نیز مهر و موم شده‌اند، جسم نیز همین طور می‌شود؛ خشک، مجسمه‌وار، چنان‌که نه آقای سرل و نه دوشیزه آنینگ نمی‌توانستند حرکت کنند یا حرف بزنند و احساس می‌کردند انگار طلسمی آنها را آزاد کرده و بهار چشمه‌های زندگی را در رگ‌هایشان جاری کرده بود وقتی دوشیزه کارت رایت<sup>۱</sup> به شانه‌ی آقای سرل زد و گفت:

«تو را در مایسترسینگر<sup>۲</sup> دیدم و توبه روی خودت نیاوردی. بد ذات. لیاقت نداری که باهات حرف بزنم.»  
و آنها می‌توانستند از هم جدا شوند.

---

1. Miss Cartwright

2. Meistersinger

## نورافکن<sup>۱</sup>

خانه‌ی قرن هجدهمی اول در قرن بیستم تبدیل به یک باشگاه شده بود. و دلپذیر بود که پس از خوردن شام در اتاق بزرگ پر از ستون‌ها و شعمدان‌ها زیر درخشش نور به پیرون و به ایوان بروی تا نگاهی به پارک بیندازی. درخت‌ها پر از برگ بود و اگر ماه بود می‌توانستی نوارهای صورتی و کرم رنگ را روی درخت‌های گردو ببینی. اما امشب، پس از یک روز زیبای تابستانی، شبی بود بی‌مهتاب و خیلی گرم.

مهمان‌های خانم و آقای ایویمی<sup>۲</sup> قهوه می‌نوشیدند و در ایوان سیگار می‌کشیدند. نوارهای نور، انگار خواسته باشند که آنها را از قید حرف زدن رها و سرگرمشان کنند بی‌آن‌که زحمتی برایشان داشته باشد، در آسمان چرخ می‌خوردند. بعد آرامش بود؛ نیروی هوایی در حال تمرین بود؛ در آسمان به دنبال هواپیماهای دشمن می‌گشتند. نور پس از درنگ بر روی نقطه‌هایی مشکوک می‌چرخید، مثل پره‌های آسیاب بادی، یا باز مثل شاخک‌های حشره‌ای غول پیکر و در آن جلو سنگ‌هایی لاشه وار را آشکار می‌کرد؛ در جایی دیگر درخت گردویی را با همه‌ی شکوفه‌هایش؛

1. The searchlight

2. Ivimey

و سپس ناگهان نور مستقیم بر ایوان می افتاد و برای لحظه‌ای صفحه‌ای روشن می درخشید - شاید آینه‌ای بود در کیف دستی بانویی.

خانم ایویمی فریاد زد «نگاه کنید!»

نور گذشت. بار دیگر در تاریکی بودند.

او اضافه کرد «شما هرگز حدس نمی زنید که نور چه چیزی را به من نشان داد!» طبیعتاً آنها حدس زدند.

معترضانه گفت «نه، نه، نه.» هیچ کس نتوانست حدس بزند؛ فقط او می دانست؛ فقط او می توانست بداند، زیرا او نوه‌ی بزرگ آن مرد بود. او داستان را برایش گفته بود. چه قصه‌ای؟ اگر دوست داشتند، سعی می کرد برایشان بگوید. هنوز قبل از بازی وقت داشتند.

تأمل کرد «اما از کجا شروع کنم؟ از سال ۱۸۲۰؟... باید همین حدود باشد که جد بزرگ من پسر بچه‌ای بود. من خودم دیگر جوان نیستم.» - نه؛ اما او خیلی خوب مانده و جذاب بود - «و وقتی من بچه بودم او خیلی پیر بود - وقتی داستان را برایم تعریف کرد. پیر مرد خیلی خوش قیافه‌ای بود، با طره‌ی موی سفید و چشم‌های آبی. باید پسر زیبایی بوده باشد.» توضیح داد اما «نحوه‌ی زندگی آنها عجیب که نه... فقط طبیعی بود. اسمش کامبر<sup>۱</sup> بود. از مرتبه‌ی خود تنزل کرده بودند. مردمی نجیب‌زاده بودند؛ خودشان در یورکشایر صاحب زمین بودند. اما وقتی او پسر بچه بود فقط برج باقی مانده بود. از خانه چیزی نمانده بود جز کلبه‌ای روستایی در وسط دشت‌ها. ما آن را ده سال پیش دیدیم و واریسی اش کردیم. باید اتومبیل را می گذاشتیم و پیاده در دشت می رفتیم. هیچ جاده‌ای تا خانه کشیده نشده. خانه‌ای است تک و تنها، علف‌ها تا بالای

در رشد کرده‌اند... مرغ‌ها همه جا در حال دانه ورچیدن بودند؛ در اتاق‌ها می‌دویدند. همه چیز در حال ویرانی و نابودی بود. یادم هست ناگهان سنگی از برج افتاد.» مکث کرد، بعد ادامه داد «آنها آن‌جا زندگی می‌کردند، پیرمرد، زن و پسر. زن همسرش یا مادر پسر نبود. فقط یک کارگر مزرعه بود، دختری که پیرمرد بعد از مرگ همسرش آورده بود تا با او زندگی کند. شاید دلیلی دیگر برای آن‌که هیچ‌کس به دیدن آنها نمی‌رفت - که چرا کل بنا رو به ویرانی گذاشته بود. اما من نشان خانوادگی را بر بالای در به خاطر می‌آورم؛ و کتاب‌ها، کتاب‌های قدیمی کوچک زده بودند. او خودش تا آن‌جا که می‌توانست از کتاب‌ها یاد گرفته بود. به من گفت که می‌خواند و می‌خواند، کتاب‌های قدیمی، کتاب‌هایی پر از نقشه‌هایی که از صفحات کتاب بیرون زده بودند. او آنها را تا بالای برج چیده بود - طناب‌ها هنوز آن‌جاست و پله‌های شکسته. هنوز یک صندلی کنار پنجره است که ته ندارد؛ و پنجره‌ی باز تاب می‌خورد و شیشه‌هایش شکسته است و دورنمای خلنگ‌زار فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها دورتر دیده می‌شود...»

مکث کرد انگار می‌خواست از بالای برج و از میان پنجره‌ای که چارطاق باز بود به بیرون نگاه کند.

گفت «اما ما نمی‌توانستیم تلسکوپ پیدا کنیم.» در اتاق غذاخوری صدای به هم خوردن بشقاب‌ها بلندتر شد. اما خانم ایویمی روی ایوان گنج به نظر می‌رسید چرا که نمی‌توانست تلسکوپ را پیدا کند.

کسی پرسید «چرا تلسکوپ؟»

«چرا؟ چون اگر تلسکوپ نبود.» خندید «من الان این‌جا نبودم.» و یقیناً او الان این‌جا نشسته بود، زنی میانسال و آراسته، با چیزی آبی‌رنگ بر روی شانه‌هایش.

ادامه داد «باید آن‌جا می‌بود، زیرا او به من گفت، هر شب وقتی پیرها

به رختخواب می‌رفتند او کنار پنجره می‌نشست و از میان تلسکوپ به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، ستاره‌ی مشتری، دبران، منظومه‌ی فلکی مرآه‌المسلسله» خانم ایویمی دستش را به طرف ستاره‌هایی حرکت داد که کم‌کم بر بالای درخت‌ها جای می‌گرفتند. هوا تاریک‌تر می‌شد. و نورافکن پر نورتر به نظر می‌رسید، در آسمان حرکت می‌کرد، با توقف در این جا و آن جا به اختران خیره می‌شد.

ادامه داد «ستاره‌ها آن جا بودند. و او، پدر پدر بزرگ من - آن پسر از خود پرسید "آنها چی هستند؟ چرا هستند؟ و من که هستم؟" مثل وقتی که تنها می‌نشینیم و کسی برای حرف زدن نیست، و به ستاره‌ها نگاه می‌کنیم.»

ساکت شد. همگی به ستاره‌ها نگاه کردند که اکنون در ظلمت به بالای درخت‌ها می‌رسیدند. ستاره‌ها کاملاً دائمی به نظر می‌آمدند، بی‌هیچ تغییری. غرش لندن فروکش کرد. یکصد سال هیچ می‌نمود. احساس می‌کردند که پسرک همراه آنها به ستاره‌ها نگاه می‌کند. انگار با او بودند، در برج، از فراز خلنگ زار به ستاره‌ها نگاه می‌کردند.

سپس صدایی پشت سر آنها گفت:

«موافقم، جمعه.»

همگی برگشتند، بلند شدند و باز در ایوان پخش شدند.

خانم ایویمی زمزمه کرد «وای، اما کسی آن جا نبود تا چنین چیزی را به او بگوید.» زن و شوهر بلند شدند و بیرون رفتند.

داستان را ادامه داد «او تنها بود. یک روز گرم تابستانی بود. روزی در ماه ژوئن. یکی از همان روزهای کامل تابستان وقتی به نظر می‌رسد همه چیز در گرما سکون یافته است. مرغ‌ها در حیاط خانه دانه ورمی‌چیدند؛ صدای سم اسب پیر از اصطبل به گوش می‌رسید. پیرمرد لیوان به دست

چُرت می‌زد. زن به دنبال دلو آب در انباری می‌گشت. شاید سنگی از برج افتاد. انگار روز هیچ وقت به پایان نمی‌رسید. و او کسی را برای حرف زدن نداشت - کاری برای انجام دادن نداشت. جهان در برابر او کش می‌آمد. اوج و فرود خنگ زار، تلاقی آسمان با خلنگ‌زار؛ سبز و آبی، سبز و آبی، برای همیشه و ابد.

آنها می‌توانستند در سایه روشن ببینند که خانم ایویمی به ایوان تکیه داده، چانه‌اش را روی دست گذاشته بود، انگار از بالای برج به خلنگ‌زار می‌نگریست.

زمزمه کرد «هیچ چیز نبود جز خلنگ زار و آسمان، خلنگ زار و آسمان، برای همیشه و ابد.»

بعد حرکتی کرد، انگار چیزی را سر جای خود قرار می‌داد.

پرسید «اما زمین از میان تلسکوپ چطور به نظر می‌رسید؟»

حرکت تند و کوچک دیگری با انگشت‌هایش کرد گویی چیزی را هم می‌زد.

گفت «پسر تلسکوپ را روی زمین متمرکز کرد. آن را روی توده‌ی سیاه جنگل در خط افق متمرکز کرد. آن را طوری قرار داد که می‌توانست ببیند... هر درخت... هر درخت را جدا از بقیه... و پرنده‌ها... اوج می‌گرفتند و فرود می‌آمدند... و باریکه‌ای از دود... آن‌جا... در وسط درخت‌ها... و بعد... پایین‌تر... پایین‌تر (خانم ایویمی چشم‌هایش را پایین آورد)... در آن‌جا خانه‌ای بود... خانه‌ای میان درخت‌ها... خانه‌ای روستایی... هر آجر آن نشان می‌داد... و گلدان‌ها در دو طرف در... با گل‌های آبی، صورتی و گل‌های ادریس در آنها، شاید... مکث کرد... «و بعد دختری از خانه بیرون آمد... چیزی آبی‌رنگ روی سر داشت... و آن‌جا ایستاد... به پرنده‌ها غذا می‌داد... کبوترها... همه دور او جمع شدند... و

سپس... نگاه کن... یک مرد... یک مرد! به آن گوشه آمد. دختر را در بازوانش گرفت! یکدیگر را بوسیدند... یکدیگر را بوسیدند...  
خانم ایویمی دست‌هایش را از هم گشود و بار دیگر بست انگار کسی را می‌بوسید.

«اولین بار بود که پسر می‌دید مردی زنی را می‌بوسد - در تلسکوپ او - کیلومترها و کیلومترها دورتر از خلنگ زار.»  
خانم ایویمی چیزی را از خود دور کرد - احتمالاً تلسکوپ را. صاف نشست.

«بعد پسر از پله‌ها پایین دوید، در میان دشت دوید. از میان کوچه باغ‌ها دوید، تا جاده‌ی اصلی، از میان بیشه‌ها. فرسنگ‌ها و فرسنگ‌ها دوید و درست هنگامی که ستاره‌ها بر بالای درخت‌ها جای گرفتند او به خانه رسید... خاک آلود، خوی کرده...»

خانم ایویمی از نقل داستان بازماند انگار پسر را می‌دید.  
«و بعد، و بعد... او چه کرد؟ چه گفت؟ و دختر...» بر او هجوم آوردند.  
باریکه‌ای از نور بر خانم ایویمی افتاد انگار کسی عدسی‌های تلسکوپ را روی او متمرکز کرده بود. (نیروی هوایی بود، به دنبال جنگنده‌های دشمن می‌گشت) خانم ایویمی بلند شده بود. چیزی آبی روی سر داشت. دستش را بلند کرد بود، انگار بهت زده در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«بله دختر... او» تردید داشت انگار می‌خواست بگوید «من بودم». اما به یاد آورد و خود را جمع و جور کرد «او جد بزرگ من بود.»  
به دنبال شنلش می‌گشت. روی صندلی پشت او قرار داشت.  
پرسیدند «اما برای ما از آن مرد دوم بگو - مردی که از آن گوشه بیرون آمد؟»

خانم ایویمی در حالی که برای برداشتن شنلش خم می شد (نورافکن از ایوان گذشته بود) زمزمه کرد «آن مرد، آها آن مرد. تصور می کنم که او ناپدید شد.»

همان طور که همه چیز را دور خودش جمع می کرد، افزود «نور فقط این جا و آن جا می افتد.»

نورافکن گذشته بود. اکنون روی نمای روشن قصر با کینگهام متمرکز شده بود. و در همین وقت بود که به بازی خود برگشتند.

## خطابه<sup>۱</sup>

آقای برترام پریچارد<sup>۲</sup>، از آن رو که اتاق شلوغ بود و هوایش گرم، از آن جا که در چنین شب مرطوبی خطری وجود نداشت، به این خاطر که فانوس های چینی مثل میوه های زرد و سرخ در اعماق جنگل افسون شده به نظر می رسیدند، خانم لتام را به باغ برد.

هوای آزاد و احساس بودن در فضای باز ساشا لتام<sup>۳</sup> را گیج کرده بود، بانوی بلند قامت، برازنده و نسبتاً بی حالی که ابهت حضورش به قدری بود که دیگران هیچ وقت او را وقتی مجبور بود در میهمانی ها حرفی بزند دست و پاچلفتی و بی صلاحیت قلمداد نمی کردند. اما او این طور بود و حالا از بودن با برترام خوشحال بود، می توانست، حتی بیرون از اتاق، به برترام اعتماد کند که بی وقفه حرف می زد. نوشتن گفته های برترام باورکردنی نیست - نه فقط هر چه می گفت بی معنا بود، بلکه بین حرف های مختلف او نیز ارتباطی وجود نداشت. در حقیقت، اگر کسی مدادی برمی داشت و عین کلماتش را یادداشت می کرد - و حرف های

---

1. A Summing Up

2. Mr. Bertram Pritchard

3. Sasha Latham

یک شب او کتابی را کاملاً پرمی کرد - هیچ کس موقع خواندن آن‌ها، شک نمی کرد که مرد بیچاره کند ذهن بود. این نکته به موضوع ما ربطی ندارد، چرا که آقای پریچارد کارمندی محترم بود و از اعضای انجمن شهر بات<sup>۱</sup>، اما آن چه حتی عجیب تر به نظر می رسید این بود که تقریباً همه دوستش داشتند، در صدای او لحنی بود، یک نوع حالت تأکید، یک نوع ناهمگونی آشکار عقاید، در صورت گرد، سبزه و گوشه‌تالو و شکل و شمایل سینه سرخی او پرتوی بود، چیزی غیرمادی و غیر قابل دسترس، که وجود داشت و شکوفا می شد و می توانستی آن را جدا از حرف‌هایش حس کنی، در حقیقت غالباً با آن حرف‌ها در تناقض بود. به این ترتیب، در حالی که پریچارد درباره‌ی سفرش به دوون شایر<sup>۲</sup>، درباره‌ی مهمانسراها و صاحبانش، درباره‌ی ادی‌ها و فردی‌ها، خطوط راه آهن اروپا، ماهی‌گیری، آنفولانزا، روماتیسم و جان کیتس<sup>۳</sup> حرف می زد - ساشا لتام او را جدا از همه‌ی این چیزها فردی می دید که صرف وجودش خوب بود، در خیال خود فردی را خلق می کرد که کاملاً متفاوت از حرف‌هایش بود و یقیناً برترام پریچارد حقیقی بود، حتی با وجودی که نمی توانست این تصور خود را اثبات کند. چگونه کسی می توانست ثابت کند که برترام دوستی وفادار و بسیار همراه بود و - اما همان طور که اغلب اتفاق می افتاد، وقتی ساشا با برترام پریچارد حرف می زد، وجود خود برترام را فراموش می کرد و به چیزی دیگر می اندیشید.

ساشا به شب فکر می کرد، به این که خود را به نحوی به چیزی مرتبط کند، به آسمان نگاهی بیندازد. این بوی روستا بود که ناگهان به مشامش

1. Bath

2. Devonshire

۳. John Keats، شاعر انگلیسی

رسید، سکوت غم انگیز دشت‌ها زیر نور ستاره‌ها، اما این‌جا، در باغ پشته‌ی خانه‌ی خانم دالووی، در وست مینستر، زیبایی او را که در روستا به دنیا آمده و بزرگ شده بود، شاید به علت تضاد خود، به وجد می‌آورد، این‌جا در هوا بوی علوفه بود و پشت سرش اتاق‌هایی مملو از مردم. او با برترام راه رفت، مثل گوزن راه رفت، با قوزک‌هایی نرم، خود را در سکوت و شاهانه باد می‌زد، با همه‌ی حس‌هایش که بیدار شده بود، با گوش‌هایی تیز شده، هوا را به درون فرو می‌برد، مثل موجودی وحشی که حالا کاملاً مهار شده بود و از شب لذت می‌برد.

با خود فکر کرد همین بزرگ‌ترین شگفتی است، دست‌آورد فوق العاده‌ی نژاد انسان. جایی که قایق ساخته شده از چوب بید و پوست در میان باتلاق پارو می‌زند، شگفتی این‌جاست؛ و او به خانه‌ای بی‌بار و بر، ستبر و خوش ساخت فکر کرد که پر از اشیاء با ارزش است، که با آدم‌هایی رونق می‌گیرد که به یکدیگر نزدیک می‌شوند، از یکدیگر دوری می‌جویند، عقایدشان را رد و بدل می‌کنند، یکدیگر را برمی‌انگیزند. و کلاریسا دالووی خانه را برای وقت گذرانی شبانه آماده کرده، زمین گل‌آلود آن را سنگفرش کرده بود و وقتی به پایان باغ رسیدند (که در حقیقت خیلی کوچک بود)، برترام و او روی صندلی‌های تاشو نشستند، ساشا با احترام و اشتیاق به خانه نگاه کرد، گویی شهابی طلایی از او گذشت و اشک‌ها شکل گرفت و از پس سپاسی ژرف سرازیر شد. گرچه وقتی ناگهان با کسی روبه‌رو می‌شد خجالتی بود و تقریباً عاجز از این‌که حرفی بزند، اساساً فروتن بود و تحسینی عمیق نسبت به دیگران داشت. اعجاب‌انگیز بود که یکی از آنها باشی، اما او محتوم بود که خودش باشد و فقط می‌توانست با این شیوه‌ی مشتاقانه و خاموش بیرون در باغ بنشیند، جامعه‌ی انسانی را که خود جزئی از آن نبود بستاید.

ابیات شعر در ستایش از آنها بر لب‌هایش جاری شد، آنها خوب بودند و قابل ستایش و فراتر از همه چیز با شهامت که بر شب و باتلاق پیروز می‌شدند، بازماندگان، ماجراجویانی که، با استقبال از خطر، سفر دریایی‌شان را شروع می‌کردند.

از بخت بد او قادر نبود به آنها بپیوندد، اما می‌توانست بنشیند و در حالی که بر ترام و راجی می‌کرد آنها را بستاید، بر ترام که در بین دریانوردان بود، نقش پادو یا ملوانی معمولی را داشت - کسی که از بادبان‌ها بالا می‌رفت، شادمانه سوت می‌زد. ساشا داشت به این چیزها فکر می‌کرد که شاخه‌ی درخت پیش رویش سرفرود آورد و در احساس ستایش او نسبت به آدم‌های خانه غوطه خورد، یا مثل نگهبان‌ها قد علم کرد. درخت بخشی از آن جمع با شکوه و خوشگذران بود، دکلی که پرچم از آن آویخته بود. بشکه‌ای که به دیوار تکیه‌اش داده بودند، و ساشا به آن هم هیبتی انسانی بخشید.

ناگهان بر ترام، که در تب و تاب بود، خواست محوطه را کشف کند و با پریدن بر بالای توده‌ای از آجر با دقت از بالای دیوار باغ نگاه کرد، ساشا نیز نگاه کرد، سطل یا شاید چکمه‌ای را دید، در یک ثانیه وهم ناپدید شد. بار دیگر لندن بود؛ جهانی گسترده، فراموشکار و همگانی؛ اتوبوس‌ها، روابط نامشروع، نور مقابل میخانه‌ها و پلیس‌هایی که خمیازه می‌کشیدند.

بر ترام پس از آن که حس کنجکاوی‌اش ارضاء شد و با استفاده از یک لحظه سکوت، فوران گفتارش جانی دوباره یافت، با آوردن دو صندلی دیگر از آقا و خانمی دعوت کرد که پیش آنها بنشینند، آنها نشستند و با نگاه کردن به همان خانه، همان درخت، همان بشکه، از بالای دیوار هم تماشا کردند و به سطل یا بهتر بگوییم به لندن هم نیم نگاهی داشتند که

بی‌اعتنا راه خود را می‌رفت. ساشا دیگر نمی‌توانست آن ابر زرین را بر جهان بباشد. برترام حرف می‌زد و آن دو نفر دیگر - اصلاً نمی‌توانست به خاطر آورد که نامشان والاس بود یا فری من - جواب می‌دادند و همه‌ی حرف‌هایشان از میان غباری نازک و طلایی می‌گذشت و بر روشنائی ملال‌آور روز می‌افتاد. ساشا به خانه‌ی بی‌بار و بر و ستبر «ملکه آن»<sup>۱</sup> نگاه می‌کرد، نهایت سعی خود را به کار برد تا به خاطر آورد که در مدرسه دربارهی جزیره‌ی تورنی<sup>۲</sup> و مردها در قایق‌های پوستی، دربارهی صدف‌ها و اردک وحشی و مه‌چه می‌گفتند اما مسأله‌ی فاضلاب و نجارها به نظر او منطقی می‌رسید و این جمع چیزی نبود - جز مردمی که لباس شب پوشیده بودند.

بعد از خود پرسید کدام منظره حقیقی بود؟ می‌توانست سطل را ببیند و خانه را که نیمی روشن بود و نیمی تاریک.

او این سؤال را از آن کسی پرسید که او را، به شیوه‌ی فروتنانه‌ی خودش، با بینش و قدرت، از میان دیگران خلق کرده بود. غالباً پاسخ تصادفی بود - او پاسخ سگ پیر اسپانیل خود را از نحوه‌ی دم تکان دادنش می‌دانست.

اکنون به نظر می‌رسید درخت، عاری از درخشش و شکوه خود، به او جواب می‌دهد؛ درختی می‌شد در دشت - تک‌درختی در مرداب. اغلب آن را دیده بود؛ ابرهای سرخ فام را بین شاخه‌های آن، یا ماه دو نیم شده را، که قطرات نقره‌ای پراکنده می‌پاشید. اما پاسخ چه بود؟ خوب آن روح - چرا که او از جنبش موجودی در درون خود آگاه بود که راهش را در او باز می‌کرد و می‌کوشید بگریزد و او آن را فعلاً روح می‌نامید - که طبیعتاً با

1. Queen Anne

2. Isle of Thorney

کسی جفت نمی‌شود، پرنده‌ای بیوه است، پرنده‌ای که تنها بر درخت می‌نشیند.

اما وقتی برترام، با همان شیوه‌ی آشنا بازویش را دور او حلقه کرد، چرا که او را در تمام طول زندگی‌اش می‌شناخت، به یادش آورد که آنها وظیفه‌ی خود را انجام نمی‌دادند و باید به داخل می‌رفتند.

در آن لحظه، در یکی از کوچه پس کوچه‌ها یا میخانه‌ها، صدایی نامفهوم، بدون جنسیت، وحشتناک و همیشگی طنین انداخت؛ یک بانگ، یک فریاد. و پرنده‌ی بی‌جفت، وحشت‌زده، گریخت، دایره‌هایی گسترده و گسترده‌تر رسم کرد تا آن‌که (آن‌چه ساشا روح می‌نامید) کاملاً دور شد مثل کلاغی که وقتی سنگی به طرفش پرتاب می‌کنند وحشت‌زده به آسمان می‌گریزد.

## لاپین و لاپینوا<sup>۱</sup>

از دواج کردند. مارش عروسی را با صدایی بلند نواختند. کبوترها به پرواز درآمدند. پسر بچه‌ها با نیم تنه‌های کالج اتون<sup>۲</sup> برنج پاشیدند؛ سگی شکاری روی سنگفرش ول می‌گشت و ارنست توربرن<sup>۳</sup> عروسیش را از میان آن جمع کوچک و فضول و آدم‌های کاملاً غریبه که همیشه در لندن جمع می‌شوند تا با شادی یا غم دیگران سرگرم شوند، به سوی اتومبیل برد. یقیناً داماد خوش قیافه بود و عروس محبوب. برنج بیشتری پاشیدند و اتومبیل به حرکت درآمد.

آن روز سه شنبه بود. اکنون شنبه. رزالیند<sup>۴</sup> هنوز به این که خاتم ارنست توربرن باشد خو نکرده بود. او همان طور که کنار پنجره هتلی مشرف به دریایچه‌ای که تا کوهستان امتداد می‌یافت نشسته و منتظر شوهرش بود تا برای صبحانه پایین بیاید با خود فکر کرد شاید هم هرگز نتواند به این که خاتم ارنست فلان یا بهمان باشد عادت کند. مشکل می‌شد به نام ارنست عادت کرد. این نامی نبود که او انتخاب کرده باشد. او تیموتی،

---

1. Lappin and Lapinova

2. Eton

3. Ernest Throburn

4. Rosalind

آتونی یا پتر را ترجیح می‌داد. خودش هم شباهتی به اسم ارنست نداشت. این اسم او را به یاد مجسمه پرنس آلبرت، عسلی‌هایی از چوب ماهون، گراورهای فلزی شاهزاده کونسورت همراه با خانواده‌اش، خلاصه‌ی کلام به یاد اتاق غذاخوری مادر شوهرش در پورچستر تریس<sup>۱</sup> می‌انداخت.

اما الان او این‌جا بود. خدا را شکر که شبیه ارنست نبود، نه نبود. پس شبیه که بود؟ از هر دو طرف زیر نظرش گرفت. خوب، وقتی نان تست می‌خورد مثل خرگوش بود. هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست بین این جوان عضلانی و آراسته با آن بینی کشیده، چشم‌های آبی و دهانی آن‌قدر جدی با موجودی آن‌قدر کوچک و ترسو شباهتی ببیند. اما همین قضیه را سرگرم‌کننده‌تر می‌کرد. وقت غذا خوردن بینی‌اش کمی می‌جنبید. مثل خرگوش خودش. همین‌طور پیچ و تاب بینی او را تماشا می‌کرد و بعد وقتی او نگاهش را غافلگیر کرد مجبور شد توضیح دهد چرا می‌خندید. گفت «چون شبیه خرگوشی، ارنست. مثل خرگوشی وحشی»، همین‌طور که به او نگاه می‌کرد ادامه داد «خرگوشی شکاری؛ شاه خرگوش‌ها؛ خرگوشی که برای بقیه‌ی خرگوش‌ها قانون وضع می‌کند.»

ارنست اعتراضی نداشت که از این جور خرگوش‌ها باشد و چون زن خوشش می‌آمد که بینی‌اش بجنبید قبلاً هیچ‌وقت نمی‌دانست بینی‌اش می‌جنبید آن را به عمد می‌جنباند. و زن خندید و خندید و او هم خندید، طوری که پیردخترها و ماهیگیر و پیشخدمت سوئسی با نیم تنه‌ی چرب و سیاهش همه درست حدس زدند؛ آنها خیلی خوشبخت بودند. اما این خوشبختی چقدر دوام می‌آورد؟ از خودشان می‌پرسیدند؛ و هر کدام بنا به اوضاع و احوال خود پاسخ می‌دادند.

موقع ناهار، که کنار دریاچه روی تلی از خلنگ نشسته بودند، رزالیند برگ کاهویی را که برای خوردن همراه با تخم مرغ‌های آب‌پز آورده بود به طرفش دراز کرد و گفت «برگ کاهو می‌خوری، خرگوش؟ بیا و از دستم بگیر.» و ارنست خود را به جلو کشید و کاهو را جوید و بینی‌اش را جنباند.

رزالیند در حالی که نوازشش می‌کرد مثل وقتی خرگوش خانگی‌اش را نوازش می‌کرد، گفت «خرگوش خوب، خرگوش خوشگل.» اما این احمقانه بود. او هر چه بود خرگوشی خانگی نبود. به زبان فرانسه روی آورد. او را «لپین» نامید. اما هر چه بود خرگوشی فرانسوی نبود. او فقط و فقط انگلیسی بود، در پورچستر تریس به دنیا آمده بود، در کالج را گبی درس خوانده بود؛ حالا کارمند وزارت کشور پادشاه بود. پس زن سعی کرد اسم او را «بانی» بگذارد اما این بدتر بود. «بانی» اسمی بود که به آدم‌های تهل و آرام و مضحک می‌آمد، او لاغر بود و خشن و جدی. با این وجود بینی‌اش می‌جنبید. ناگهان با خوشحالی فریاد زد «لاپین» و جیبی کوتاه کشید انگار همان کلمه‌ای را که می‌جست یافته بود.

تکرار کرد «لاپین، لاپین، شاه لاپین» به نظر می‌رسید کاملاً مناسبش باشد؛ او ارنست نبود، او شاه لاپین بود. چرا؟ نمی‌دانست.

وقتی هیچ چیز جدیدی نداشتند که در طی پیاده‌روی‌های طولانی و تنهای خود درباره‌اش حرف بزنند و هوا بارانی بود؛ همان‌طور که همه به آنها هشدار داده بودند که هوا بارانی خواهد بود؛ یا وقتی شب هنگام دور آتش می‌نشستند، چرا که هوا سرد بود و پیردخترها رفته بودند و ماهیگیر نیز و پیشخدمت فقط وقتی می‌آمد که زنگ را برایش به صدا در می‌آوردند، او به خیالش میدان داد تا با داستان قبیله‌ی لاپین سرگرم شود. این قبیله زیر دست‌های او که سرگرم دوخت و دوز بود، مرد هم

چیزی می خواند بسیار واقعی، بسیار واضح، بسیار سرگرم کننده می شد. ارنست روزنامه را کنار گذاشت و به کمکش آمد. آن جا خرگوش های سیاه بودند و قرمز؛ خرگوش های دشمن بودند و خرگوش های دوست. جنگلی بود که در آن زندگی می کردند و مرغزارهایی بیرون جنگل بود و باتلاق. از همه ی اینها مهم تر شاه لاپین بود، که سوا از آن که فقط یک کلک بلد بود - این که دماغش را بجنباند - با گذشت روزها، صاحب قوی ترین شخصیت می شد. رزالیند همیشه در او ویژگی هایی جدید پیدا می کرد. اما سوای همه ی این ها شکارچی بزرگی بود.

رزالیند در آخرین روز ماه عسلشان گفت «و امروز شاه چه کار کردند؟»

در حقیقت آنها تمام روز کوهنوردی کرده بودند و پاشنه ی پای رزالیند تاول زده بود؛ اما منظورش این نبود.

ارنست که زرورق سیگارش را می کند بینی اش را جنباند و گفت «امروز خرگوشی صحرایی را تعقیب کردند.» مکث کرد؛ کبریتی آتش زد و باز بینی اش را جنباند.

اضافه کرد «یک خرگوش صحرایی ماده»

رزالیند با خوشحالی گفت «یک خرگوش صحرایی ماده!» انگار منتظر همین حرف بود. «خرگوش نسبتاً کوچکی بود، خاکستری نقره ای؛ با چشم های درشت شفاف؟»

ارنست گفت «بله» همان طور که او نگاهش کرده بود به رزالیند نگاه کرد «یک حیوان ریزه میزه؛ با چشم هایی که در صورتش وق زده و پنجه های جلویی اش هم آویزان است.» این درست همان طوری بود که رزالیند نشسته بود، با پارچه ای آویزان در دست هایش؛ و چشم هایی آن قدر درشت و براق، که بی تردید کمی هم برجسته بود.

«آه، لاپینووا» رزالیند زمزمه کرد.

ارنست گفت «اسم رزالیند واقعی همین است؟» به رزالیند نگاه کرد. حس می‌کرد سخت عاشقش است.

رزالیند گفت «بله همین است. لاپینووا» و آن شب قبل از این که به رختخواب بروند همه چیز روبراه شد. او شاه لاپین بود و رزالیند ملکه لاپینووا. درست متضاد هم بودند؛ مرد تن‌ترس بود و مصمم؛ زن محتاط و غیر قابل اعتماد. مرد بر دنیای وحشی خرگوش‌ها فرمان می‌راند؛ دنیای زن مکانی بود متروک و اسرارآمیز که او بیشتر اوقات در نور مهتاب از آن می‌گذشت. باری، سرزمین‌هایشان کنار یکدیگر بود؛ شاه و ملکه‌ی سرزمین خرگوش‌های وحشی و خانگی بودند.

به این ترتیب وقتی از ماه عسل برگشتند مالک جهانی از آن خود بودند، غیرمسکون، که به جز یک خرگوش سفید صحرایی فقط خرگوش‌های خانگی در آن زندگی می‌کردند. هیچ‌کس ظن هم نمی‌برد که چنین جایی وجود دارد، که طبیعتاً همه چیز جذاب‌تر می‌شد. باعث می‌شد احساس کنند، حتی بیشتر از اغلب زوج‌های جوان، در برابر بقیه‌ی جهان با هم متحدند. اغلب وقتی دیگران درباره‌ی خرگوش‌ها و جنگل و تله‌ها و تیراندازی و شکار حرف می‌زدند آنها زیر چشمی به هم نگاه می‌کردند. یا وقتی عمه ماری گفت که هیچ‌وقت نمی‌توانست خرگوشی سفید را در ظرف ببیند - چون به نوزاد آدمیزاد شبیه بود - مشتاقانه به هم چشمک می‌زدند؛ یا وقتی جان، برادر ورزشکار ارنست، به آنها می‌گفت که قیمت خرگوش‌ها با پوست و همه چیز دیگرشان در پاییز همان سال در منطقه‌ی ویلت شایر بالا رفته بود. گاهی وقتی به شکاربان، یا شکارچی قاچاق و یا ارباب ملکی نیاز داشتند، با تقسیم این نقش‌ها بین دوستانشان سرگرم می‌شدند. برای مثال مادر ارنست،

خانم ریجنالد توربرن مناسب نقش ارباب بود. اما همه‌ی این‌ها از اسرار بود، مطلب هم همین بود؛ هیچ‌کس جز خودش از وجود چنین دنیایی خبر نداشت.

رزالیند متحیر بود که بدون این جهان چگونه می‌توانست جشن طلایی<sup>۱</sup> سالگرد ازدواج را تحمل کند آن‌هم وقتی همه‌ی توربرن‌ها در پورچستر تریس جمع شده بودند تا پنجاهمین سال ازدواجی را جشن بگیرند که آن‌قدر خجسته بود - مگر ثمره‌ی همین ازدواج ارنست توربرن نبود؟ - و آن‌قدر پر بار، مگر نه پسر و دختر دیگر ثمره‌ی این ازدواج نبودند، بچه‌هایی که بیشترشان ازدواج کرده و آن‌قدر پر ثمر بودند؟ او از آن مهمانی می‌ترسید. اما غیر قابل اجتناب بود. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفت تلخی تک فرزند بودن و از این رو یتیم بودن را احساس می‌کرد؛ فقط قطره‌ای بود در میان همه‌ی آن توربرن‌هایی که در اتاق پذیرایی بزرگ با کاغذ دیواری‌های ساتن براق و تصاویر خانوادگی پر زرق و برق جمع شده بودند. توربرن‌های زنده به توربرن‌های نقاشی شده شباهت زیادی داشتند؛ به جز آن که لب‌هایشان نقاشی نشده و واقعی بود؛ یا همین لب‌ها لطیفه می‌گفتند، لطیفه‌هایی از کلاس‌های درس و این‌که چگونه صندلی را از زیر خانم معلم می‌کشیدند؛ لطیفه درباره‌ی قورباغه‌ها و این‌که چگونه آن‌ها را لابلای ملافه‌های دست نخورده‌ی پیردختران می‌گذاشتند. اما در مورد خودش، او هیچ‌وقت نتوانسته بود ملافه‌های تخت کس دیگری را آن‌قدر درهم و برهم تا کند که طرف نتواند در آن بخوابد. هدیه‌اش را به دست گرفت و به طرف مادرشوهرش رفت که با جبروت تمام و لباسی از ساتن زرد نشسته بود؛ و به طرف

پدرشوهرش که میخک پُر پر زردی را به یقه‌اش زده بود. دورتا دور آنها روی میزها و صندلی‌ها هدایایی زرین بود، بعضی را لای پنبه گذاشته بودند، بعضی دیگر قد برافراشته می‌درخشیدند. شمعدان‌ها، قوطی‌های سیگار؛ زنجیرها، همه ممهور به مهر زرگر تا تضمینی باشد بر خلوص طلای آنها، عیار همه حک شده بود، اصل بودند. اما هدیه‌ی او فقط قوطی کوچکی از طلای بدل بود، پر از سوراخ، ماسه پاشی قدیمی، یادگاری از قرن هجدهم، که زمانی از آن برای ریختن شن روی جوهر خیس استفاده می‌کردند. احساس می‌کرد، با وجود جوهر خشک‌کن، هدیه‌ای بی‌معناست، و وقتی تقدیمش می‌کرد، در پیش روی خود دستخط مادرشوهرش را دید که موقع نامزدی‌شان نوشته بود «امیدوارم پسر تو را خوشبخت کند.» نه او خوشبخت نبود. اصلاً خوشبخت نبود. به ارنست نگاه کرد، شق و رق مثل خط کش با دماغی مثل همه‌ی دماغ‌های تصاویر توربرن‌ها، دماغی که اصلاً نمی‌جنبید.

بعد برای شام پایین رفتند. نیمی از چهره‌ی او پشت داوودی‌های درشتی پنهان شده بود که گلبرگ‌های سرخ و طلایی خود را چون توپ‌هایی بزرگ و سفت حلقه کرده بودند. همه چیز طلایی بود، بر ورقه‌ای با حاشیه‌ای زرین و حروف زرین اول اسم‌ها فهرستی بود از همه‌ی غذاهایی که باید یکی پس از دیگری روی میز می‌آمد. رزالیند قاشقش را در بشقابی فرو کرد که پر بود از مایعی طلایی و زلال، نور چراغ‌ها مه سفید و نمناک بیرون را به پرده‌ی طلایی تورمانندی بدل کرده بود که لبه‌ی بشقاب‌ها را درهم می‌ریخت و به آناناس‌ها پوستی زیر و زرین می‌داد. انگار فقط خود او که در لباس سفید عروسی با چشم‌های برجسته به جلو زل زده بود، مثل قندیل یخ لایزال می‌نمود.

باری، وقتی شام تمام شد، اتاق از گرما بخار کرد. قطرات عرق بر

پیشانی مردان بود. احساس کرد که قندیلش آب می‌شود. او داشت ذوب می‌شد؛ متلاشی می‌شد، در نیستی حل می‌شد، و به زودی از حال می‌رفت. سپس، به واسطه‌ی موجی در سرش و همه‌ای در گوشش، صدای بلند زنی را شنید «اما چه زاد و ولدی هم دارند!»

توربرن‌ها بله؛ چه زاد و ولدی می‌کنند، با خود گفت و به همه‌ی صورت‌های سرخی نگاه کرد که به خاطر سرگیجه‌اش همه را دوتا دوتا می‌دید و غبار طلایی پیرامونشان بزرگ ترشان کرده بود. بعد جان نعره زد «چه زاد و ولدی هم می‌کنند.»

«شیطان‌های کوچولو! باید با تیر زدشان! با چکمه‌های بزرگ له شان کرد! فقط این‌طوری می‌شود حسابشان را رسید... خرگوش‌ها!»

با همین یک کلمه، این کلمه‌ی جادویی، او زنده شد. از لابلای داوودی‌ها سرک کشید و دید که دماغ ارنست می‌جنبید. چین برداشته بود، پشت سر هم می‌جنبید. و با آن توربرن‌ها دچار فاجعه‌ای اسرارآمیز شدند. میز طلایی به شکارگاهی پر از جگن بدل شد، همه‌ی صداها به خنده‌ی چکاوکی تبدیل شد که از آسمان به گوش می‌رسید. آسمانی آبی بود، ابرها به آرامی می‌گذشتند. و آنها همه تغییر کرده بودند، توربرن‌ها. رزالیند به پدرشوهرش نگاه کرد، مردی ریز جثه و موذی با سیل‌های رنگ کرده. جمع کردن اشیاء نقطه ضعفش بود، مهرها، جعبه‌های میناکاری، خرده ریزهایی از میزهای آرایش قرن هیجدهم که آنها را به دور از چشم همسرش در کتوهای میز تحریرش نگه می‌داشت. حالا او را همان‌طور که بود می‌دید شکارچی قاچاق، با جیب‌هایی پر از کبک و قرقاول که دزدانه به کلبه‌ی کوچک و دود زده‌اش می‌رفت تا در دیگچه بیندازد. او پدرشوهر واقعی‌اش بود، یک شکارچی قاچاق. و سلیا، دختر ازدواج نکرده، که همیشه در اسرار دیگران سرک می‌کشید، اسراری

کوچک که دیگران می خواستند پنهانش کنند موش خرمايي سفید بود با چشم های صورتی و دماغی که پس از آن همه سرک کشیدن های وحشتناک در زیر زمین آغشته به خاک بود. دوروبر مردها می چرخید، افتاده در تور و فرو رفته در چاله، زندگی زقت باری بود، زندگی سلیا؛ اما اصلاً تقصیر او نبود. سلیا را این طور می دید. و بعد به مادر شوهرش نگاه کرد، کسی که به لقب ارباب مفتخر شده بود. برافروخته، زمخت، زورگو، وقتی ایستاده بود و پاسخ تشکرها را می داد درست همین طور بود اما حالا که رزالیند - یعنی لاپینووا - او را می دید، ورای او عمارت فرو ریخته ی خانواده را می دید، گنج از دیوار پایین می ریخت و می شنید که او با بغضی در گلو از بچه هایش (که از او متنفر بودند) به خاطر دنیایی که دیگر وجود نداشت، تشکر می کرد. ناگهان همه جا ساکت شد. آنها همگی عینک در دست ایستادند؛ همه نوشیدند؛ سپس مهمانی تمام شد. وقتی با هم در مه به خانه می رفتند، فریاد زد «وای شاه لاپین، اگر دماغت درست به موقع نمی جنبید من به تله افتاده بودم!»

شاه لاپین در حالی که پنجه ی او را می فشرد گفت «اما تو در امانی.»  
 رزالیند نیز پنجه ی او را فشرد و گفت «کاملاً در امان.»  
 و آنها، شاه و ملکه ی مرداب، مه، و شکارگاه مملو از بوی جگن، از میان پارک گذشتند.

زمان به همین ترتیب سپری شد؛ یک سال، دو سال. و در یک شب زمستانی، که اتفاقاً مصادف بود با سالگرد آن مهمانی طلایی، اما اینک خانم رجینالد مرده بود؛ خانه قرار بود اجاره رود و فقط سرایداری ساکنش بود، ارنست از اداره به خانه برگشت. خانه ی جمع و جور و قشنگی داشتند؛ نیم طبقه ای بود از یک مغازه ی سراجی در ساوت کزینگتون، نه چندان دور از ایستگاه مترو. هوا سرد بود و مه آلود و رزالیند کنار آتش نشسته بود و خیاطی می کرد.

به محض این که ارنست نشست و پاهایش را کنار آتش دراز کرد رزالیند گفت «فکر می کنی امروز چه اتفاقی برای من افتاد؟ داشتم از نهر رد می شدم که...»

ارنست حرفش را قطع کرد «کدام نهر؟»  
«نهر آن ته، جایی که جنگل ما جنگل تاریک را قطع می کند.»  
ارنست برای لحظه ای کاملاً مات بود.

پرسید «معلومه که داری راجع به چی حرف می زنی؟»  
رزالیند وحشت زده گفت «ارنست عزیزم!» و در حالی که پنجه های کوچک جلویی خود را در نور آتش تکان می داد اضافه کرد «شاه لاپین». اما دماغ او نجنبید. دست هایش، پنجه ها به دست تبدیل شدند، پارچه ای را که نگه داشته بود چنگ زد، چشم هایش تا نیمه از کله اش بیرون زده بود. دست کم پنج دقیقه طول کشید تا ارنست توربرن شد شاه لاپین و زمانی که رزالیند انتظار می کشید، سنگینی باری را روی گردن خود احساس می کرد، انگار کسی می خواست آن را بپیچاند. بالاخره ارنست شد شاه لاپین؛ دماغش جنبید و آنها مثل همیشه سراسر شب را در جنگل گذراندند.

اما او بد خوابید. نیمه شب بیدار شد، با این احساس که چیزی عجیب برایش اتفاق افتاده بود. بدنش خشک بود و یخ. سرانجام چراغ را روشن کرد و به ارنست نگاه کرد که کنارش خوابیده بود. او کاملاً خواب بود. خرخر می کرد. اما با وجود خرخر باز هم دماغش کاملاً بی حرکت بود. طوری که انگار هرگز نجنبیده بود. آیا ممکن بود که او ارنست واقعی باشد؛ و او واقعاً با ارنست ازدواج کرده بود؟ تصویری از اتاق ناهارخوری مادر شوهرش در برابرش زنده شد و آنها، او و ارنست که حالا پیر شده بودند زیر گراورها، در جلوی قفسه ها نشسته بودند... جشن طلایی آنها بود. نمی توانست تحملش کند.

به نجوا گفت «لایین، شاه لایین» و برای لحظه‌ای به نظر رسید که دماغش خود به خود می‌جنبید. اما او همچنان خواب بود. داد زد «بیدار شو، لایین، بیدار شو!»

ارنست بیدار شد و وقتی دید که او آن‌طور سیخ نشسته و به او زل زده پرسید:

«موضوع چیه؟»

ناله کنان گفت «فکر کردم خرگوشم مرده!» ارنست عصبانی شد.  
«مزخرف نگو رزالیند. بگیر بخواب.»

پشت به او کرد. لحظه‌ای بعد کاملاً خواب بود و خرخر می‌کرد. اما او نمی‌توانست بخوابد. همین‌طور چمباتمه زده روی تخت‌خواب نشست، مثل یک خرگوش صحرایی. چراغ را خاموش کرده بود اما چراغ خیابان کمی سقف را روشن می‌کرد و درخت‌های بیرون شبکه‌ای تور مانند روی سقف درست کرده بودند؛ انگار پیشه‌ای پرسایه روی سقف باشد و رزالیند در آن‌جا سرگردان بود، می‌چرخید، می‌جنبید، بیرون می‌رفت و داخل می‌شد، می‌چرخید و می‌چرخید، شکار می‌کرد، شکار می‌شد، زوزه‌ی سگ‌های شکاری را می‌شنید و در شیپورها می‌دمیدند... تا آن‌که مستخدم پرده‌ها را پس زد و چای صبحانه را آورد.

روز بعد هیچ کاری نتوانست بکند. انگار چیزی گم کرده بود. حس می‌کرد بدنش تحلیل رفته بود؛ کوچک شده بود و سیاه و زمخت. انگار مفاصلش هم خشک شده بود و وقتی به آینه نگاه کرد، کاری که چندین بار در روز و در مدتی که در آپارتمان سرگردان بود می‌کرد، به نظر رسید چشم‌هایش از حدقه بیرون زده، مثل کشمش‌های داخل کلوچه. انگار اتاق‌ها هم آب رفته بودند. قسمت‌های بزرگی از اثاثیه از زاویه‌های عجیب بیرون زده بودند و خود را دید که به آنها ضربه می‌زند. بالاخره

کلاهش را به سر گذاشت و بیرون رفت. در طول جاده‌ی کرامول قدم زد و از کنار هر اتاقی که گذشت به داخل آن سرک کشید، به نظر می‌رسید اتاق ناهارخوری باشد و مردم نشسته بودند و زیر گراورهای فلزی، با پرده‌های تور زرد رنگ و قفسه‌های چوب ماهون غذا می‌خوردند. سرانجام به موزه‌ی تاریخ طبیعی رسید. وقتی بچه بود آن‌جا را دوست داشت. اما وقتی وارد آن‌جا شد اولین چیزی که دید؛ خرگوشی پر شده با گاه که با چشم‌های شیشه‌ای صورتی روی برف مصنوعی ایستاده بود. دیدن آن صحنه او را به لرزه انداخت. شاید وقتی هوا تاریک شود همه چیز بهتر شود. به خانه رفت و کنار آتش نشست، بی‌آن‌که چراغ روشن کند و سعی کرد تصور کند که در شکارگاه تنها بود؛ و آن‌جا نهری جریان داشت و در پشت نهر جنگلی تاریک بود. اما او نمی‌توانست از نهر آن طرف تر رود. سرانجام کنار ساحل روی علف خیس چمباتمه زد و روی صندلی‌اش هم دو زانو نشست. با دست‌هایی خالی که تکان می‌خورد و چشم‌هایی که مثل چشم‌های شیشه‌ای در نور آتش برق می‌زد. بعد صدای شلیک تفنگ بود... از جا پرید انگار به طرف او شلیک کرده باشند. فقط ارنست بود که کلید را در قفل چرخاند. او منتظر شد، می‌لرزید. ارنست وارد شد و چراغ را روشن کرد. آن‌جا ایستاد، با قامتی بلند، خوش قیافه و دست‌هایش را که از سرما قرمز شده بود، به هم می‌مالید.

گفت «در تاریکی نشسته‌ای؟»

از روی صندلی پرید و داد زد «وای ارنست، ارنست!»

ارنست در حالی که دست‌هایش را کنار آتش گرم می‌کرد با

عصبانیت پرسید «خوب، باز چی شده؟»

با من و من گفت «لایپنوا...» با چشم‌های درشت وحشت‌زده دیوانه‌وار

به او زل زده بود. «او رفته است، ارنست، از دست دادمش.»

ارنست اخم کرد. لب‌هایش را محکم به هم فشار داد و نسبتاً با کج خلقی به همسرش لبخندی زد و گفت «پس قضیه این است؟» ده ثانیه‌ای آن‌جا ایستاد، ساکت و رزالیند منتظر بود، احساس می‌کرد دست‌هایی گردنش را فشار می‌دهند.

بالاخره گفت «بله لاپینووی بیچاره...» کراواتش را در آینه مرتب کرد.

«به دام افتاد و کشته شد» گفت و نشست و روزنامه‌اش را خواند.  
این پایان آن ازدواج بود.

## انجمن<sup>۱</sup>

همه چیز این طوری اتفاق افتاد. یک روز شش یا هفت نفری، بعد از صرف چای، دور هم نشستیم. برخی از ما از پنجره‌ی کلاه فروشی، جایی که نور آفتاب همچنان به روشنی بر پرهای قرمز رنگ و سرپایی‌های طلایی می‌تابید، به بیرون خیره شده بودند. برخی دیگر بیهوده از سر بیکاری با تکه‌های قند بر لبه‌ی سینی چای، برج‌هایی کوچک می‌ساختند. پس از مدتی، تا آن جا که می‌توانم به یاد آورم، دور آتش جمع شدیم و طبق معمول به ستایش مردان مشغول شدیم - این که چقدر قوی، چقدر شریف، چقدر با هوش و چقدر شجاع و چقدر زیبا بودند - چقدر به کسانی حسادت می‌کردیم که موفق می‌شدند با حيله و ترفند یکی از آنها را برای زندگی با خود به چنگ آورند، در همان وقت پل<sup>۲</sup>، که تا آن موقع چیزی نگفته بود، یک دفعه اشکش سرازیر شد. پل، باید برایتان بگویم، همیشه آدمی عجیب بوده. پدرش هم به یک دلیل آدم غریبی بود. او به خواست خود برای پل ارثیه‌ای باقی گذاشته بود، اما به شرط آن که همه‌ی کتاب‌های موجود در کتابخانه‌ی لندن را بخواند. تا

---

1. A Society

2. Poll

آن جا که می توانستیم تسلايش دادیم. اما باطناً می دانستیم که چقدر تسلاي ما عبث بود. زیرا با وجودی که پل را دوست داریم، اصلاً دختر زیبایی نیست، بند کفش هایش را باز نمی کند و وقتی ما مردان را می ستودیم، او می بایستی به این فکر کرده باشد که هیچ مردی هرگز حاضر به ازدواج با او نمی شد. سرانجام اشک هایش را پاک کرد. برای مدتی آن چه را می گفت نمی فهمیدیم. روی هم رفته داستانی بسیار عجیب بود. او به ما گفت همان طور که خودمان می دانستیم، بیشتر وقت خود را در کتابخانه ی لندن می گذراند. می گفت با ادبیات انگلستان در طبقه ی بالا شروع کرده بود و آنها را پشت سرهم می خواند تا در پایان به دوره های نشریه ی تایمز برسد. و اکنون که نیمی و شاید فقط ربع آن را خوانده، اتفاق وحشتناکی افتاده بود. دیگر نمی توانست بخواند. کتاب ها آن جور نبودند که ما تصور می کردیم. «کتاب ها»، در حالی که از جای خود بلند شده بود فریاد می زد و با چنان فلاکتی حرف می زد که من هرگز فراموش نمی کنم، «بیشتر کتاب ها به طرزی توصیف ناپذیر بدند!»

بالطبع ما داد زدیم که شکسپیر، میلتون و شلی هم کتاب نوشته اند. حرف ما را قطع کرد و گفت «بله شما همگی درس هایتان را خوب یاد گرفته اید. می توانم بفهمم. اما شما عضو کتابخانه ی لندن نیستید.» در این جا حق هق گریه امانش نداد. سرانجام، کمی آرام گرفت، یکی از انبوه کتاب هایی را که همیشه با خود داشت گشود «از پنجره»، یا «در باغ» یا هر نامی که داشت و نویسنده ی آن مرد بود، اسمش می توانست نیتون یا هنسون باشد یا به هر حال هر آدم دیگری. چند صفحه ی اول را خواند. ما ساکت گوش دادیم. «اما این که کتاب نیست» کسی از میان ما گفت. پس یکی دیگر انتخاب کرد. این یکی درباره ی تاریخ بود. اما من اسم نویسنده اش را فراموش کرده ام. همان طور که او می خواند بر نگرانی ما

اضافه می‌شد. یک کلمه از آن واقعی به نظر نمی‌رسید و سبک نگارش آن موهن بود.

بی‌صبرانه فریاد زدیم «شعر، برایمان شعر بخوان» نمی‌توانم یأسی را توصیف کنم که گریبان ما را گرفت وقتی او کتابی کوچک را باز کرد و الفاظی طولانی، بلاهتی گریه‌آور را تحویل ما داد.

یکی از ما گفت «نویسنده‌ی آن قطعاً زن است» اما نه. به ما گفت که مردی جوان آن را نوشته بود، یکی از مشهورترین شاعران روزگار ما. شما را به خود و می‌گذارم تا تعجب ما را از این کشف تصور کنید. گرچه ما همه داد می‌زدیم و التماسش می‌کردیم که دیگر نخواند اما او اصرار داشت و مثال‌های دیگری از لرد چنسلور را خواند. وقتی که به خواندن خود پایان داد، جین<sup>۱</sup> مسن‌ترین و داناترین میان ما بلند شد و گفت که به یک دلیل قانع نشده است.

پرسید: «چرا وقتی مردها چنین مهملاتی می‌نویسند مادران ما باید جوانی و وقت خود را برای به دنیا آوردن آنها هدر داده باشند.»

ما همگی ساکت شدیم و در این سکوت صدای حق‌حق پل بیچاره را می‌شنیدیم «چرا، چرا پدرم خواندن را به من آموخت؟»

کلوریندا<sup>۲</sup> نخستین کسی بین ما بود که به خود آمد «همه‌اش تقصیر ماست. هر کدام از ما می‌دانند چگونه بخواند اما هیچ‌کدام از ما، جز پل، هیچ‌وقت زحمت این کار را به خود نداده است. برای مثال من اطمینان داشتم که وظیفه‌ی زن این است که جوانی‌اش را صرف بچه دار شدن کند. من مادرم را به خاطر داشتن ده تا بچه می‌ستودم، مادر بزرگم را بیشتر چون پانزده تا زائیده بود؛ اعتراف می‌کنم بلند پروازی من این بود که

بیست تا بچه داشته باشیم. ما در تمام این سال‌ها تصور می‌کردیم که مردها نیز به همین نسبت نقش تولیدی داشته‌اند و کارشان به همین اندازه در آنها لذت ایجاد می‌کرده. در حالی که ما بچه دار می‌شدیم، به تصور خودمان، آنها نیز کتاب و عکس بیرون می‌دادند. ما جهان را پراز جمعیت کرده‌ایم و آنها نیز آن را متمدن کرده‌اند. اما اکنون که می‌توانیم بخوانیم، چه چیزی مانع قضاوت ما درباره‌ی نتیجه می‌شود؟ قبل از آن که نوزادی دیگر به دنیا آوریم باید با یکدیگر هم قسم شویم که بفهمیم جهان چگونه است.»

پس ما به درون اجتماع رفتیم تا پیرسیم. قرار شد یکی از ما به دیدن سربازها برود؛ دیگری خود را در پژو هشگامی مخفی کند؛ یکی دیگر به جلسه‌ی بازرگانان برود؛ درحالی که قرار بود همچنان کتاب بخوانیم، به تصاویر نگاه کنیم، به کنسرت برویم و چشم‌هایمان را در خیابان بازنگه داریم و مدام سؤال کنیم. ما خیلی جوان بودیم. می‌توانید سادگی ما را حدس بزنید وقتی برایتان می‌گویم که همان شب موقع جدا شدن از یکدیگر با هم توافق کردیم که هدف زندگی ما به وجود آوردن آدم‌های خوب و کتاب‌های خوب باشد. قرار بود سئوالات ما طوری باشد که بفهمیم مردها به کدام یک از این اهداف دست یافته بودند. ما با جدیت قسم خوردیم که تا قبل از رسیدن به نتیجه‌ای رضایت بخش یک بچه‌ی دیگر هم به دنیا نیاوریم.

بعد همه بیرون رفتیم، برخی به موزه‌ی بریتانیا؛ برخی دیگر به نیروی دریایی سلطنتی؛ بعضی به آکسفورد؛ تعدادی دیگر به کمبریج؛ از آکادمی سلطنتی و موزه‌ی هنر در لندن دیدار کردیم، در تالارهای کنسرت به موسیقی مدرن گوش کردیم، به دادگاه‌های حقوقی رفتیم و نمایشنامه‌های جدید را دیدیم. هیچ‌کس بدون پرسیدن سؤال‌هایی

مشخص از همراه خود و بدون یادداشت برداری از پاسخ او شام نخورد. در فواصل با یکدیگر دیدار و مشاهداتمان را با هم مبادله می‌کردیم. وای چه دیدارهای مسرت بخشی بودند! هیچ وقت آن قدر نخندیده بودم وقتی رز<sup>۱</sup> یادداشت‌های خود را در باب «شرف» خواند و برایمان توصیف کرد چطور خود را به عنوان شاهزاده‌ای اتوپیایی جا زده و سوار یکی از کشتی‌های اعلیحضرت شده بود. ناخدا پس از کشف حقه به دیدن او رفت (اکنون به عنوان مردی، نجیب‌زاده‌ای عادی تغییر لباس داده بود) و گفت که باید از او اعاده‌ی حیثیت شود. رز پرسید «اما چطور؟» ناخدا نعره زد «چطور؟ البته با شلاق!» وقتی می‌دید که ناخدا چگونه از خشم می‌لرزید و انتظار می‌کشید، فهمید که لحظه‌ی پایان سررسیده، خم شد و در کمال خیرت شش ضربه شلاق بر پشت او نواخته شد. ناخدا فریاد زد «از ناوگان بریتانیا اعاده‌ی حیثیت شد.» و رز که از جا برمی‌خاست ناخدا را دید که عرق از سر و صورتش سرازیر بود و دست راستش می‌لرزید. رز نعره زد «بیرون.» رز همان حالت او را به خود گرفت و عصبانیت او را تقلید کرد. «از شرف من هم باید اعاده حیثیت شود.» مثل یک نجیب‌زاده حرف می‌زد، ناخدا برگشت و عمیقاً به فکر فرو رفت. با خود می‌گفت اگر شش ضربه شرف ناوگان شاه را احیا می‌کند چند ضربه غرور نجیب‌زاده‌ای را به او باز می‌گرداند. گفت که ترجیح می‌دهد مسأله را با افسران خود در میان بگذارد. رز بزرگوارانه پاسخ داد که نمی‌تواند منتظر شود. ناخدا احساس مسئولیت او را ستود. بعد ناگهان فریاد زد «بگذار ببینم پدرت کالسکه دارد؟» او گفت «نه» و «یا اسب سواری» «ما یک الاغ داشتیم» به خاطر آورد «که دستگاه چمن

زنی را می‌کشید.» با این حرف صورت رز درخشید و اضافه کرد «نام مادرم...» «به خاطر خدا، مرد از مادرت اسم نبر!» ناخدا هوار زد، مثل صنوبری می‌لرزید و موهایش سیخ شده بود و دست کم ده دقیقه طول کشید تا رز توانست او را به ادامه وادارد. سرانجام ناخدا حکم کرد که اگر رز او را چهار ضربه و نیم می‌زد آن‌هم بر پشت او، جایی که ناخدا خود مشخص می‌کرد (به صورتی غیر مستقیم می‌گفت به پاس این حقیقت که عموی جد مادری او در نبرد ترافلگار کشته شده بود) آن وقت بنا بر نظر ناخدا از شرف او نیز اعاده‌ی حیثیت می‌شد. همین کار را کردند، بعد برای رفع خستگی به رستورانی رفتند، دو بطری شراب نوشیدند که ناخدا اصرار داشت پولش را خود بپردازد و آن وقت با تظاهراتی از دوستی ابدی از هم جدا شدند.

بعد ما داستان فانی<sup>۱</sup> را از مراجعه‌اش به دادگاه شنیدیم. در همان اولین ملاقات به این نتیجه رسیده بود که قاضیان یا از چوب ساخته شده بودند و یا حیواناتی بودند که به شکل انسان درآمده و طوری آموزش دیده بودند که با وقار بسیار حرکت کنند، زیر لب چیزی بگویند و سرهایشان را تکان دهند. برای اثبات فرضیه‌ی خود، در لحظه‌ای حیاتی از یک محاکمه دستمالی پر از مگس را در هوا رها کرده بود اما نتوانست قضاوت کند که آیا آن موجودات حرکتی انسانی از خود بروز دادند یا نه چرا که صدای وزوز مگس‌ها چنان خواب آور بود که او فقط زمانی بیدار شد که دید زندانیان را به داخل سلول‌های خود برمی‌گرداندند. اما از شواهدی که او ارائه داد ما همگی رأی دادیم که بی‌انصافی است اگر تصور کنیم که قاضیان انسانند.

هلن<sup>۱</sup> به آکادمی سلطنتی رفت اما وقتی از او خواستیم تا گزارش خود را عرضه کند او کتابی با جلد آبی کمرنگ درآورد و شروع به خواندن کرد «برای لمس دستی که ناپدید می‌شود و صدایی که هنوز صداست. این جا خانه‌ی صیاد است، خانه‌ای دور از تپه. مرد افسار اسب را به حرکت درآورد. عشق زیباست، عشق کوتاه است، بهار، بهار لطیف، سلطان زیبایی سال است. وای، بودن در انگلستان و این جا و اکنون که ماه آوریل است. مردان باید کار کنند و زنان باید بگریند. جاده‌ی وظایف راهی است پرافتخار...» دیگر نمی‌توانستیم به این یاوه‌ها گوش کنیم.

داد زدیم «ما شعر بیشتری نمی‌خواهیم!»  
«دختران انگلستان» او شروع کرد، اما ما او را پایین آوردیم و یک پارچ آب رویش ریختیم.

«خدا را شکر» فریاد زد و مثل سگ‌ها خود را تکان داد. «حالا روی فرش غلت می‌زنم تا ببینم آیا می‌توانم از باقیمانده‌های پرچم ملی بریتانیا خلاص شوم. بعد شاید...» در این موقع با شور زیاد غلت زد. برخاست و می‌خواست برای ما درباره‌ی چگونگی عکس‌های مدرن توضیح دهد که کاستیلا<sup>۲</sup> حرف او را قطع کرد.

پرسید «اندازه‌ی متوسط هر عکس چقدر است؟» «شاید حدود شصت سانتی متر. شاید هم شصت سانت و نیم.» همان‌طور که هلن حرف می‌زد کاستیلا یادداشت برمی‌داشت. وقتی کارش تمام شد و ما سعی می‌کردیم نگاهمان به هم نیفتد، بلند شد و گفت «بنا به خواست شما من هفته‌ی آخر را در کمبریج گذراندم، خودم را به شکل یک نظافتچی درآورد. بنابراین توانستم به اتاق چند تا از استادها راه پیدا کنم و حالا

سعی می‌کنم تا برایتان تجسم کنم، فقط...» حرفش را قطع کرد «به فکرم نمی‌رسد چطور این کار را بکنم. همه چیز خیلی عجیب است. این پروفسورها» ادامه داد. «در خانه‌هایی بزرگ زندگی می‌کنند که دورشان را چمن گرفته مثل نوعی سلول. با این وجود، همه جور وسایل راحتی و آسایش دارند. فقط باید یک دکمه را فشار بدهیم یا چراغی کوچک را روشن کنیم. کاغذهای آنها به زیبایی پر می‌شود. کتاب‌ها به وفورند. هیچ بچه یا حیوانی آن‌جا نیست، به جز نیم دوجین گربه‌ی ولگرد و فنچ پیر، یک خروس. آن‌طور که یادم می‌آید» حرفش را دوباره قطع کرد «یکی از عمه‌هایم که در دالویچ زندگی می‌کرد کاکتوس نگه می‌داشت. شما از طریق دو تا اتاق نشیمن به زیر زمین می‌رسیدید و آن‌جا روی لوله‌های داغ ده‌ها کاکتوس بود، همه زشت، کوتاه، گیاهانی پر از خار که هر کدام در گلدانی جدا قرار داشتند. آن‌طور که عمه‌ام می‌گفت گیاه آلوئه در طول یکصد سال فقط یک بار گل می‌داد. اما او خیلی قبل از این اتفاق مرد...» از او خواستیم که به موضوع برگردد. به موضوع برگشت. «خوب، وقتی پروفسورها بکین<sup>۱</sup> بیرون بود من زندگی کاری او را واریسی کردم. نسخه‌ای بود از سافو<sup>۲</sup>. این کتاب ظاهر عجیبی دارد، با ضخامتی حدود شش یا هفت اینچ، که همه‌ی آن کار سافو نیست. وای نه، بیشتر آن دفاع از پاکدامنی سافو است که چند تن از آلمان‌ها آن را انکار کرده بودند. و من می‌توانم به شما از شور و هیجان بحث بین آن دو نجیب‌زاده اطمینان دهم، دانشی که از خود نشان می‌دادند، خلاقیت برجسته‌ای که با استفاده از آن درباره عناصری جدل می‌کردند که پس از آن همه‌ی جهان مثل یک

1. Professor Hobkin

۲. Sappho، حدود ۶۰۰ قبل از میلاد می‌زیست. یکی از اولین شاعران زن غنایی سرا و مشهورترین آنان.

سنباق سر، مرا به حیرت می انداخت؛ به خصوص وقتی در باز شد و خود پروفیسور هابکین ظاهر شد. پیرمردی بسیار مهربان و ملایم، اما او درباره‌ی پاکدامنی چه می توانست بداند؟» در این جا ما دچار سوء تفاهم شدیم.

نه، نه، او اعتراض کرد، «من مطمئنم که او آدم محترمی است، اصلاً به ناخدای رز شباهتی نداشت. من بیشتر داشتم به کاکتوس های عمه ام فکر می کردم. آنها درباره‌ی پاکدامنی چه می توانستند بدانند؟»

باز به او گفتیم که از مطلب منحرف نشود. آیا پروفیسورهای آکسبریج قدمی در راه تولید مردم خوب و کتاب های خوب بر می دارند؟ یعنی آن چه هدف زندگی است.

فریاد زد «وای ببینید! اصلاً به فکرم نرسید که پیرسم. اصلاً به این فکر نیفتادم که آنها هرگز بتوانند چیزی تولید کنند...»

سو<sup>۱</sup> گفت: «من معتقدم که تو اشتباه کرده ای. احتمالاً پروفیسور هابکین جنسیت شناس بود. پژوهشگران انسان های کاملاً متفاوتی هستند. پژوهشگر انباشته از طنز و نوآوری است - شاید معتاد به شراب، اما خوب که چه؟ - یک همنشین خوش مشرب، سخاوتمند، نرم خو، خیال انگیز، همان طور که عقل حکم می کند. چرا که او زندگی اش را در کنار بهترین موجودات انسانی که تاکنون وجود داشته سپری می کند.»

«او هوم» کاستالیا گفت «شاید بهتر است برگردم و یک بار دیگر سعی کنم.»

و چند ماه بعد وقتی کاستالیا وارد شد اتفاقاً من تنها نشسته بودم. نمی دانم در نگاه او چه چیزی بود که آن قدر مرا تکان داد؛ اما نتوانستم

جلوی خودم را بگیرم و طول اتاق را دویدم و او را در آغوش گرفتم. او نه تنها بسیار زیبا بود به نظر می‌رسید بی‌نهایت شاد است. «چقدر خوشحال به نظر می‌رسی.» همان‌طور که می‌نشست به صدای بلند گفتم.

«من در آکسبریج بودم.»

«سؤال می‌کردی؟»

پاسخ داد «جواب آنها را می‌دادم.»

«تو که سوگند ما را نشکستی؟» با نگرانی پرسیدم، متوجه چیزی در اندام او شدم. «اوه آن سوگند را» با بی‌خیالی گفت. «من دارم بچه دار می‌شوم اگر منظورت همین است.» داد زد «نمی‌توانی تصور کنی چقدر هیجان‌انگیز، چقدر زیبا، چقدر مطلوب است.»

پرسیدم «چی؟»

«پا- پاسخ سئوالات» بانو عی سردرگمی جواب داد. پس از آن، همه‌ی داستان خود را برایم گفت. اما در وسط حکایتش که بیش از هر چیز دیگری که شنیده بودم برایم جالب بود و مرا به هیجان می‌آورد، عجیب‌ترین فریادها را سر داد، جیغ و ویغ کنان.

«پاکدامنی! پاکدامنی! کجاست پاکدامنی من! هی به دادم برس.

شیشه‌ی عطر!»

در اتاق چیزی نبود جز ظرف کوچکی از خردل که من قصد داشتم آن را بیاورم که او خودش را جمع و جور کرد.

«تو باید سه ماه پیش به این مسأله فکر می‌کردی.» جدی به او گفتم.

«راست می‌گی، الان فکر کردن به آن هیچ فایده‌ای ندارد. به هر حال،

بدشانشی بود که مادرم اسم مرا کاستالیا گذاشت.»

«وای کاستالیا، مادر...» من و او همزمان دستان را برای برداشتن

ظرف خردل دراز کردیم.

«نه، نه، نه» گفت و سرش را تکان داد «اگر تو خودت پاکدامن بودی با دیدن من جیغ می‌زدی... در عوض تو دوییدی و مرا بغل کردی. نه کاساندر، ما هیچ کدام عقیفه نیستیم» پس به حرف زدن ادامه دادیم.

در همین اثنا اتاق کم‌کم پر می‌شد چرا که روز مقرر برای بحث در باب نتایج مشاهداتمان بود. من فکر می‌کردم همه همان احساس مرا به کاستالیا داشتند. او را بوسیدند و گفتند چقدر از دیدن دوباره‌ی او خوشحالند. سرانجام، وقتی همه دور هم جمع شدیم، جین بلند شد و گفت که حالا وقتش است. او حرف خودش را این‌طور شروع کرد که الان بیش از پنج سال است که ما سؤال کرده ایم و گرچه هنوز به نتیجه‌ی قطعی نرسیده ایم... در این لحظه کاستالیا به من سقلمه زد و درگوشی گفت که او در این باره زیاد مطمئن نیست. بعد بلند شد و حرف جین را در وسط جمله‌اش قطع کرد و گفت:

«پیش از آن که حرف دیگری بزنی، می‌خواهم بدانم، آیا می‌توانم در اتاق بمانم چون...» اضافه کرد «باید اعتراف کنم که زن پاکدامنی نیستم.» همه متعجب به او نگاه کردند.

جین پرسید «تو داری بچه دار می‌شوی؟»

او سرش را تکان داد.

دیدن واکنش‌های متفاوت در چهره‌ی آنها خارق‌العاده بود. یک جور و زور در همه‌ی اتاق پیچید که من می‌توانستم از خلال آن بشنوم «ناپاک، بچه، کاستالیا» و از این جور حرف‌ها. جین که خودش به وضوح یک‌ه خورده بود برای ما این سؤال را مطرح کرد.

«باید برود، او ناپاک است؟»

چنان نعره‌ای در اتاق پیچید که احتمالاً آن را فقط در خیابان شنیده‌اید.

«نه! نه! نه! بگذارید بماند. ناپاک؟ مزخرفه!» با این وجود من خیال

کردم که بعضی از جوان ترین دخترها، نوزده یا بیست ساله، خود را عقب کشیدند انگار خجالت می کشیدند. بعد ما همه دور او جمع شدیم و از او سؤال کردیم و سرانجام من دیدم یکی از جوان ترین ها که خود را دور نگه داشته بود محبوبانه جلو آمد و گفت:

«پس پاکدامنی چیست؟ منظورم این است خوبه، بده، یا اصلاً هیچی نیست؟» آن قدر آهسته حرف زد که من نتوانستم بفهمم چه گفت. یکی دیگر گفت «می دانید من جا خوردم، حداقل برای ده دقیقه.» «به نظر من» پل حرف می زد که از بس در کتابخانه ی لندن کتاب می خواند دیگر داشت کپک می زد. «پاکدامنی هیچی نیست جز نادانی، بی اعتبارترین وضعیت ذهنی است. ما باید فقط ناپاک ها را به جمع خود بپذیریم. رأی من این است که کاستالیا باید بر ما ریاست کند.»

در این مورد با حدت بحث کردیم.

مل<sup>۱</sup> گفت «منصفانه نیست که بر زنان برچسب پاکی و ناپاکی بزنیم. بعضی از ما فرصت نداشته اند. علاوه بر این من تصور نمی کنم که کاستالیا معتقد باشد که رفتار او ناشی از عشق ناب به دانستن باشد.» کاسی مسحور شده گفت «او فقط بیست سالش بود و زیبایی ملکوتی داشت»

هلن گفت «من پیشنهاد می کنم هیچ کس، جز آنها که عاشقند، مجاز نباشند که از پاکی و ناپاکی حرف بزنند.»

جو دیت<sup>۲</sup> که به دنبال مسائل علمی بود گفت «عجب من عاشق نیستم و مشتاقم که طرح های خود را برای وضع قانون به منظور خلاصی از دست روسپی ها و ازدیاد باکره ها توضیح بدهم.»

ادامه داد و از اختراع خود برای ما گفت، این که در ایستگاه راه آهن و دیگر مراکز عمومی وسیله‌ای بگذاریم که با پرداخت مبلغ مختصری از سلامت ملت محافظت کند، پسران را اصلاح کند و دختران را تسلی دهد. بعد شیوه‌ی خود را مطرح کرد، این که با نگهداری لوله‌های آزمایشگاهی از نطفه‌های لرد چنسلرهای آینده، یا شاعران یا نقاشان یا موسیقی دانان حفاظت کنند و ادامه داد «فرض بگیریم که این تخم و ترکه‌های ممتاز نباشند و آن وقت زن‌های ما باز بخواهند بچه‌دار شوند...»

کاستالیا بی صبرانه داد زد «البته که ما می‌خواهیم بچه‌دار شویم.» جین روی میز کوبید.

«این همان نکته‌ای است که باید در نظر بگیریم. طی پنج سال ما سعی کردیم بفهمیم آیا در تداوم نژاد بشر محق هستیم یا نه. کاستالیا تصمیم ما را پیش بینی کرده است. اما بقیه هنوز باید خودشان تصمیم بگیرند.»

در این لحظه مأمورین ما، یکی پس از دیگری بلند شدند و گزارش‌های خود را ارائه دادند. شگفتی‌های تمدن آتی از حد انتظارات ما گذشت، مثل همان وقتی که برای اولین بار فهمیدیم چطور انسان در آسمان پرواز می‌کند، چطور در مورد فضا حرف می‌زند، به هسته‌ی اتم نفوذ می‌کند و با مشاهدات خود به کائنات راه می‌یابد، زمزمه‌ای از تحسین بر لبانمان نشست.

«ما افتخار می‌کنیم که مادران ما جوانی خود را به خاطر چنین چیزهایی فدا کردند.» کاستالیا که با علاقمندی گوش می‌داد، مغرورتر از بقیه به نظر می‌رسید. سپس جین به یادمان آورد که ما باید هنوز یاد بگیریم و کاستالیا از ما خواست عجله کنیم. ما نیز در حصار آماری گسترده جلو رفتیم. فهمیدیم که انگلستان میلیون‌ها نفر جمعیت دارد و

اینقدر و اینقدر از این جمعیت مدام گرسنه است و در زندان؛ فهمیدیم که میانگین خانواده‌های کارگران چنین و چنان است و این که درصد زیادی از زنان به علت عفونت پس از زایمان می‌میرند. گزارش‌ها را بر اساس بازدید از کارخانه‌ها، مغازه‌ها، کلبه‌ها و کارخانه‌های کشتی‌سازی می‌خواندیم. توضیحات را بر مبنای گزارشات سازمان بورس و اداره‌ی بزرگ معاملات شهر و وزارت کشور می‌خواندیم. اکنون بحث از مستعمرات انگلیس بود و چند حکایت از نفس‌ما در هندوستان و آفریقا و ایرلند بیان شد. من کنار کاستالیا نشسته بودم و متوجه ناآرامی او شدم. گفت «ما این طوری به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیم. انگار تمدن پیچیده‌تر از آنی است که ما بفهمیم، بهتر نیست خود را به سؤال اصلی محدود کنیم؟ ما پذیرفتیم که هدف زندگی ما به وجود آوردن انسان نیک و کتاب ارزشمند است. در تمام این مدت ما از هواپیما، کارخانه‌ها و پول حرف زده‌ایم. بگذارید از خود مردها و هنرهایشان حرف بزنیم. چرا که این نبض موضوع است.»

پس جویندگان طومارهایی طولیل را پیش کشیدند که پاسخ پرسش‌های آنان بود. پس از بررسی فراوان نتایج زیر حاصل شد: ما همه پذیرفتیم که انسان خوب باید به هر حال صادق، با انگیزه و لاهوتی باشد اما فقط با سؤال کردن می‌توان فهمید که چه کسانی دارای چنین خصیصه‌هایی هستند، با سؤال‌هایی که غالباً از هدف اصلی دورند. مثل وقتی می‌پرسیم آیا کنزینگتون جای خوبی برای زندگی است؟ یا الان پسران کجا درس می‌خوانند و دختران؟ حالا لطفاً به من بگویید چقدر بابت سیگار خودتان پول می‌دهید؟ باری آیا سرژوزف مقام بارونی دارد یا فقط شوالیه است؟ غالباً به نظر می‌رسید که از سؤالات پیش پا افتاده بیشتر یاد می‌گرفتیم تا از پرسش‌های مستقیم. مثلاً لرد بانکام گفت «من

مقام اشرافی‌ام را پذیرفتم چون همسرم این‌طور می‌خواست.» یادم نیست که چند نفر عنوان خود را به همین دلیل پذیرفته بودند. ده هزار نفر آدم کارآزموده این‌طور شروع کردند «وقتی از بیست و چهار ساعت، پانزده ساعت کار می‌کنی، مثل من...»

«نه، نه، البته شما نه می‌توانید بخوانید و نه بنویسید. پس چرا اینقدر سخت کار می‌کنید؟»، «خانم عزیز، خانواده‌ای که مدام زیاد می‌شود...» اما چرا خانواده‌تان زیاد می‌شود؟ باز هم همسرانشان این‌طور می‌خواستند یا شاید امپراطوری بریتانیا این‌طور می‌خواست. اما امتناع از جواب دادن پرمعناتر از پاسخ‌ها بود. تعداد بسیار کمی به همه‌ی پرسش‌های ما درباره‌ی اخلاق و مذهب جواب می‌دادند و پاسخ‌های داده شده نیز جدی نبود. سؤال‌های مربوط به ارزش پول و قدرت را تقریباً بلااستثنا پس می‌زدند یا بیشترین خطر را برای فرد سؤال‌کننده داشت. جیل<sup>۱</sup> گفت «من مطمئنم وقتی از سرهارلی تایت بوتس<sup>۲</sup> درباره‌ی نظام سرمایه‌داری سؤال کردم اگر گوشت تکه نمی‌کرد قطعاً گلوی مرا بریده بود. تنها دلیلی که ما بارها و بارها موفق شدیم جان به در ببریم این است که مردها همیشه خیلی گرسنه‌اند و خیلی هم دلشان می‌خواهد قهرمان باشند. آنها به قدری ما را تحقیر می‌کنند که اصلاً برایشان اهمیتی ندارد ما چه می‌گوییم.»

النور<sup>۳</sup> گفت «البته که آنها ما را تحقیر می‌کنند. در عین حال در این باره چه داری بگویی. من از هنرمندها سؤال کرده‌ام. هیچ‌وقت هیچ زنی هنرمند نبوده، بوده پل؟»

1. Jill

2. Sir Harley Tightboots

3. Eleanor

«جین آستین، شارلوت برونته، جرج الیوت» پل داد می زد مثل مردی که در کوچه پس کوچه ها کلوچه می فروشد.

«لعنت به زن ها!» کسی معترض بود چه موجود خسته کننده ای است! «از زمان سافو تا کنون هیچ زن طراز اولی نبوده» النور از یکی از هفته نامه ها نقل می کرد.

روت<sup>۱</sup> حرفش را قطع کرد «الآن همه می دانند که سافو هرزه ای بوده که پروفیسورها بکین از خودش درآورده.»

النور ادامه داد «به هر حال دلیلی ندارد که تصور کنیم هیچ زنی تا کنون قادر نبوده چیزی بنویسد یا نخواهد نوشت. و با این حال هر وقت من بین نویسنده ها می روم مدام از کتاب هایشان برای من حرف می زنند. من می گویم چه شاهکارهایی! یا حتی این که خود شکسپیرند! (چرا که کسی باید حرفی بزند) و به شما اطمینان می دهم که آنها حرف من را باور می کنند.»

جین گفت «این هیچی را ثابت نمی کند. همه این کار را می کنند. فقط این هیچ کمکی به ما نمی کند. شاید بهتر باشد دفعه ی بعد به سراغ ادبیات مدرن برویم. لیز، نوبت توست.»

الیزابت برخاست و گفت برای ارائه ی کارش خود را به شکل مردها درآورده و نقش یک پژوهشگر را بازی کرده بود.

«من ظرف پنج سال گذشته کلی کتاب های جدید خوانده ام. آقای ولز<sup>۲</sup> الان معروف ترین نویسنده ی زنده است؛ بعد از او آرنولد بنت<sup>۳</sup>، بعد آقای کامپتون مک کنزی<sup>۴</sup>، مک کنا<sup>۵</sup> و آقای وال پول<sup>۶</sup> را می توان در پرانتز آورد.» الیزابت نشست.

1. Ruth

2. Mr.Wells

3. Arnold Bennet

4. Compton Mackenzie

5. McKenna

6. Walpole

ملامت‌کنان گفتیم «اما تو که چیزی به ما نگفتی. یا منظورت این است که این سه نجیب‌زاده بر جین، الیوت و ادبیات داستانی انگلیس پیشی گرفته‌اند. این بررسی تو کجاست؟» «خوب بله امن و امان در دست‌های خودشان.»

او گفت «امن، کاملاً امن.» با نا آرامی این پا و آن پا می‌کرد. «و من مطمئنم که آنها حتی بیش از آن چه می‌خوانند مطلب بیرون می‌دهند.»  
ما همه مطمئن بودیم. اما پا فشاری کردیم «اما کتاب‌های خوبی می‌نویسند؟»

گفت «کتاب خوب؟» در حالی که به سقف نگاه می‌کرد با سرعتی برق‌آسا شروع به صحبت کرد «شما باید به خاطر بسپارید که ادبیات داستانی آینده‌ی زندگی است و شما نمی‌توانید انکار کنید که تحصیلات بیشترین اهمیت را دارد و بی‌نهایت ناراحت‌کننده است وقتی می‌بینید شب دیر وقت تنها در برایتون هستید و جای بهترین محل اقامت را هم نمی‌دانید و فرض کنید که آن شب باران هم بیاید، کار خوبی نیست که به سینما برویم؟»

پرسیدیم «اما این چه ربطی به موضوع دارد؟»

«هیچی، هیچی، هر چی که باشد هیچی.»

ازش خواستیم «خوب پس حقیقت را به ما بگو.»

«حقیقت؟ اما این جالب نیست که...» کمی صبر کرد، «که آقای چیترا طی سی سال هر هفته یک مقاله نوشته، درباره‌ی عشق یا نان تست با کره آب شده و پسرهایش را به اتون فرستاده.»

ما التماس کردیم «حقیقت!»

جویده جویده گفت «و حقیقت، حقیقت کاری با ادبیات ندارد» و در حالی که می‌نشست حاضر نشد کلمه‌ای دیگر بگوید.

به نظر ما این خیلی بی نتیجه بود.

«خانم‌ها، ما باید سعی کنیم به نتیجه‌ای برسیم.» جین می‌خواست شروع کند که صدایی از پنجره به گوش رسید، جین صدایش را پایین آورد.

«جنگ! جنگ! جنگ! اعلان جنگ!» مردها در خیابان زیر پنجره داد می‌زدند.

با وحشت به هم نگاه کردیم.

«چه جنگی؟» داد می‌زدیم «چه جنگی؟» خیلی دیر یادمان آمد که هیچ وقت فکر نکرده بودیم کسی را به مجلس عوام بفرستیم. همه چیز را در این باره فراموش کرده بودیم. به طرف یل برگشتیم که به قفسه‌های تاریخ در کتابخانه‌ی لندن رسیده بود و از او خواستیم برایمان توضیح دهد.

«چرا مردها به جنگ می‌روند؟»

به آرامی پاسخ داد «گاهی به یک دلیل، گاهی به دلیلی دیگر. برای مثال در ۱۷۶۰...» فریادهای بیرون کلمات او را در خود غرق کردند «باردیگر در ۱۷۹۷، در ۱۸۰۴، در ۱۸۶۶ اتریشی‌ها بودند. در ۱۸۷۰ فرانکو - پروسی‌ها بودند به عبارتی دیگر در ۱۹۰۰...»

ما حرف او را قطع کردیم «اما الآن ۱۹۱۴ است.»

«آها، من نمی‌دانم الان آنها برای چی به جنگ می‌روند.»

وقتی من یار دیگر با کاستالیا در همان اتاقی بودم که جلساتمان دایر می‌شد جنگ تمام شده و صلح در جریان بود. همین طوری صفحات دفاتر یادداشت‌های قدیمی‌مان را ورق زدیم. زمزمه کردم «عجیب است که ما پنج سال پیش چه طور فکر می‌کردیم.» کاستالیا همان طور که از بالای سر من می‌خواند گفت «ما حالا می‌پذیریم که هدف زندگی

به وجود آوردن آدم‌های خوب و کتاب‌های خوب است.» در این مورد حرفی نزدیم. «به هر جهت مرد خوب کسی است که عشق بورزد و آدمی لاهوتی باشد.» من گفتم «چه زبان زنانه‌ای» کاستالیا در حالی که کتاب را پس می‌زد گفت «وای عزیز من، ما چقدر احمق بودیم! همه اش تقصیر پدر پل بود. من معتقدم او مخصوصاً این کار را کرد منظورم آن وصیت مسخره است، که پل را وادار کرد همه‌ی کتاب‌های کتابخانه‌ی لندن را بخواند. اگر ما خواندن را یاد نگرفته بودیم» به تلخی گفت «آن وقت هنوز داشتیم در نادانی مطلق بچه دار می‌شدیم. به تصور من آن وقت شادترین زندگی را داشتیم. می‌دانم تو می‌خواهی درباره‌ی جنگ چه بگویی و ترس از آن که بچه‌هایی به دنیا بیاوری و ببینی که در جنگ کشته می‌شوند اما مادران ما همین کار را کردند و مادران آنها و مادران پیش از آنها نیز. و شکایتی هم نداشتند. آنها نمی‌توانستند بخوانند. من همه‌ی تلاش خودم را کرده‌ام.» آهی کشید «تا نگذارم دختر کوچکم خواندن یاد بگیرد، اما چه فایده‌ای دارد؟ همین دیروز آنها را با روزنامه‌ای در دستش غافلگیر کردم و می‌خواست از من بپرسد آیا «حقیقت» دارد. بعد از من خواهد پرسید آیا لوید جرج<sup>۱</sup> مرد خوبی است، بعد این که آرنولد بنت رمان نویس خوبی است و دست آخر این که من به خدا اعتقاد دارم. من چطور می‌توانم دخترم را طوری بزرگ کنم وقتی خودم به هیچ چیز اعتقاد نداشته باشم؟»

ازش پرسیدم «مطمئناً تو می‌توانستی به او بیاموزی که باور کند هوش مردها همیشه و اساساً از زنان بیشتر است؟» او با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و باز به دفتر یادداشت آن روزها برگشت. «بله، وقتی به

کشفیات آنها فکر می‌کنم، به ریاضی آنها، دانش آنها، فلسفه و پژوهش‌های آنها...» و بعد زد زیر خنده «من هیچ وقت پروفیسورها بکین پیر و سنجاق سر را فراموش نمی‌کنم» و به خواندن و خندیدن ادامه داد و من فکر کردم او کاملاً شاد بود که ناگهان دفتر یادداشت را انداخت و زد زیر گریه. «وای کاساندر! چرا تو مرا شکنجه می‌دهی؟ یعنی تو نمی‌دانی که اعتقاد ما به هوش مردها بزرگ‌ترین خدعه‌ی همه‌ی آنهاست.» من داد زدم «چی؟ از همه‌ی روزنامه‌نگارها، معلم‌های مدرسه، همه‌ی سیاستمداران و همه‌ی میخانه‌چی‌ها در این مملکت پیرس، آنها همگی به تو می‌گویند که مردها از زنها خیلی باهوش ترند.» او با تمسخر گفت «و اگر من شک کنم چطور می‌توانند کمکم کنند؟ آیا ما خودمان از زمان شروع خلقت، آنها را به دنیا نیاورده ایم و شیرشان نداده ایم و آسایششان را فراهم نکرده ایم تا این که بتوانند باهوش تر باشند حتی اگر هیچ چیز دیگری نشوند؟ همه‌ی این‌ها نتیجه‌ی کار ماست؛ ما برای داشتن هوش پافشاری کردیم و اکنون آن را به دست آورده ایم. و در ته این کار هوش نهفته است. چه چیزی می‌تواند جذاب تر از پسری باشد که می‌خواهد از هوش خودش بهره برداری کند؟ او زیباست، خودنمایی نمی‌کند، به طور غریزی مفهوم هنر و ادبیات را می‌فهمد؛ از زندگی خودش لذت می‌برد و زندگی را برای دیگران نیز خوشایند می‌کند. بعد به او یاد می‌دهند که چطور از هوش خود بهره برداری کند. وکیل مدافع می‌شود، مأمور دولت، ژنرال، نویسنده، استاد می‌شود. هر روز به اداره می‌رود، هر سال یک کتاب می‌نویسد، کل خانواده‌ای را با حاصل هوش خود اداره می‌کند، مرد بیچاره! به زودی به جایی می‌رسد که نمی‌تواند وارد اتاقی شود و باعث پریشانی ما نشود، از هر زنی که می‌بیند تمکین می‌کند و جرأت ندارد تا حقیقت را حتی به همسرش بگوید و ما به جای

آن که از چشم‌های خود لذتی دوباره ببریم، وقتی او را در آغوش می‌گیریم چشم‌هایمان را می‌بندیم. حقیقتی است که آنها خود را با انواع و اقسام ستاره‌ها، نشان‌های رنگارنگ و همه جور درآمد تسلی می‌دهند اما چه چیزی ما را تسلی می‌دهد؟ این که طی ده سال بتوانیم آخر هفته را در لاهور بگذاریم؟ یا این که حشره‌ای در ژاپن وجود دارد که نامش دو برابر طول بدنش است؟ وای کاساندره، به خاطر خدا بگذار شیوه‌ای را به وجود آوریم که با آن مردها بچه به دنیا آورند! این تنها شانس ماست. وگرنه آنها را در موقعیتی قرار می‌دهیم که دیگر نمی‌توانیم مردانی خوب و یا کتاب‌هایی خوب عرضه کنیم؛ ما خود را زیر بار فعالیت‌های افسارگسیخته‌ی آنها نابود می‌کنیم و هیچ انسانی باقی نمی‌ماند تا بداند که زمانی کسی با نام شکسپیر بوده!»

من گفتم «دیگر خیلی دیر است. ما نمی‌توانیم حتی به بچه‌هایی که داریم چیزی بدهیم.»

«و آن وقت تواز من می‌خواهی به هوش اعتقاد داشته باشم.»  
در حینی که ما حرف می‌زدیم، مردها با خشونت و کسالت بار در خیابان فریاد می‌زدند و ما گوش می‌کردیم، می‌شنیدیم که پیمان صلح امضاء شده بود. صداها فروکش کرد. باران می‌بارید و بی‌شک انفجار آتش‌بازی‌ها را کمی مختل می‌کرد.

کاستالیا گفت «باید الان آشپز من روزنامه‌ی "ایونینگ نیوز"<sup>۱</sup> را خریده باشد و دخترم، آنا، موقع صبحانه روزنامه را هجی می‌کند. باید به خانه بروم.»

گفتم «این خوب نیست، اصلاً خوب نیست. وقتی او یاد بگیرد چطور

بخواند تو فقط به او می‌آموزی که به یک چیز اعتقاد داشته باشد، یعنی به خودش.»

کاستالیا گفت «خوب این خودش یک جور تغییر است.»

به این ترتیب کاغذهای انجمن را جمع کردیم و گرچه آن‌ها داشت با خوشحالی با عروسکش بازی می‌کرد ما خیلی چیزها را برایش توضیح دادیم و او را به عنوان رییس آتی انجمن خود انتخاب کردیم که با شنیدن آن زد زیر گریه، دخترک بیچاره.

# ویرجینیا وولف و جهان مدرن

مالکوم براادبری



۱۹۲۲ - سالی که تی. اس. الیوت سرزمین هرز را منتشر کرد، جیمز جویس اولیس را، و سال مرگ پروست - پی شک سالی سرنوشت ساز برای جنبش مدرن بود. و نیز سالی که ویرجینیا وولف سومین رمان خود اتاق جاکوب<sup>۱</sup>، تجربی ترین اثر خود را به چاپ رساند که درباره آن گفت، «اینک دریافته ام چگونه (در چهل سالگی) با صدای خود چیزی بگویم.» ویرجینیا وولف نیز به یقین از رویدادهای بزرگ سال به دور نماند. در واقع انتشارات هوگارت، به سرپرستی او و همسرش لئونارد، سرزمین هرز را در بریتانیا منتشر کرد و از چاپ امریکایی آن در همین سال عقب نماند. او و الیوت گفتگویی درباره اولیس داشتند و الیوت می کوشید او را متقاعد کند که این رمان کل ادبیات داستانی قرن بیستم را از بین می برد و نازایی تمامی سبک های انگلیسی را نشان می دهد. خانم وولف که داور دقیق امانه همیشه مهربان معاصران خود بود شک بیشتری داشت. او ویژگی درخور توجه رمان را ارج می نهاد و در عین حال آن را

«شکست» می‌نامید. شاید مایه‌ای از خشم غیر معمول پیورتانی، شایع در محفل بلومزبری<sup>۱</sup> که وولف به آن تعلق داشت، در این اظهار نظر دخیل بود. وولف در دفتر خاطرات خود نوشت: «این رمان نه تنها در مفهوم عینی خود که در مفهوم ادبی هم اثری اصیل نیست.» این باور حاکم بر گروه بلومزبری بود - بسیار دقیق بود اما مایه‌ای خطاناپذیر از توافق اجتماعی در آن نهفته بود. وولف بعدها در این عقیده تجدیدنظر کرد (فقط تا حدی)، زمانی که آثار جویس بیش از پیش و بسیار منطقی با آثار او مقایسه می‌شد. جویس پیش رفت اما به زعم وولف در همان سمت و سوی داستان قبلی خود؛ و وولف به نحوی در پی راهی متفاوت بود که در آن گام نهد.

در عین حال، آثار وولف با شیوه‌ای خاص خود پیش می‌رفت. شمار اندکی از نویسندگان مدرن بوده‌اند که تا این حد از قوهٔ خلاقه ناب بهره داشته، تا این حد بارآور بوده، یا چنین یادداشت‌های غنی و خارق‌العاده‌ای از زندگی خود، احساسات و زمانهٔ خود به جای گذاشته‌اند. وولف به طور مستمر و سالیان سال به بررسی و مطالعه پرداخت و خستگی داشت او را از پای درمی‌آورد. به ویژه درگیر کاری بزرگ بود و می‌خواست مجموعه‌ای از مقالات خود را دربارهٔ ادبیات قدیم و جدید منتشر نماید. این کتاب بیانگر و روشنگر موقعیت ادبی او بود و معیارهای انتقادی او را برای خوانندهٔ عادی آشکار می‌ساخت و کتابی که وولف در ۱۹۲۵ همراه با رمان خود با نام خواننده معمولی<sup>۲</sup> به چاپ رساند. شاید این کتاب، صرف‌نظر از جنگل مقدس تی. اس. الیوت - که به طبع توسط انتشارات هوگارت به چاپ رسید - بهترین اثر انتقادی

1. Bloomsbury

2. The Common Reader

مدرن بریتانیا در دهه ۱۹۲۰ باشد، دهه‌ای که نقد در آن به همراه تثبیت جنبش مدرن نقشی فعال‌تر می‌یافت. و سپس مسأله رمان بعدی بود و این که وولف در زمینه ادبیات داستانی چه باید بکند.

واضح بود که گام بعدی نمی‌توانست آسان باشد، اگر می‌خواست خود را بدان گونه که آرزو داشت بشناساند، یعنی نویسنده‌ای واقعاً مدرن، به اجبار درمی‌یافت که سرنوشت او به عنوان رمان‌نویسی بازاری رقم نخورده بود - و دلبستگی او به عنوان یک نویسنده معطوف قدرت و احساسات یا هر چیز هیجان‌انگیز دیگر نبود بلکه معطوف به آن چیزی بود که «فردیت عجیب و غریب» خود می‌نامید. در همین حال و هوا کار ادبیات داستانی پیچیده خود را آغاز کرد که طی دو سال آتی به یکی از مهم‌ترین آثار ادبی مدرن و شاید انگلیسی‌ترین آن بدل شد. تولد این اثر با داستان کوتاهی به نام خانم دالووی در خیابان باند<sup>۱</sup> شروع می‌شد که آن را در اکتبر ۱۹۲۲ به پایان رساند و در ۱۹۲۳ در مجله آمریکایی دایل<sup>۲</sup> منتشر کرد. باری آن‌گاه که داستان به پایان رسید همچنان ذهن او را به خود مشغول داشته بود، اکنون داشت به یک رمان بدل می‌شد.

نخستین اندیشه‌های وولف دقیقاً همان چیزی نبود که ما امروز در خانم دالووی می‌خوانیم. قرار بود شش یا هفت فصل داشته باشد و به زندگی اجتماعی لندن بپردازد. از نخست وزیر شخصیتی مهم در کتاب بسازد و سرانجام، آن چنان که امروز هست، «از جنبه‌های مختلف میهمانی سخن بگوید.» جوهره این اثر، بنا بر توصیف پیش‌نویس‌ها روشن بود. وولف در دفتر یادداشت خود نوشت، «باید شاد باشد» اما اندوه و تاریکی نیز بر آن سایه می‌افکند. همچنان که وولف در مقدمه

1. Mrs. Dalloway in Bond Street

2. The Dial

برخی از چاپ‌های کتاب توضیح داده است قرار بود شخصیت اصلی، کلاریسا دالووی، خودکشی کند یا در میهمانی خود بنمیرد. این دیدگاه تغییر کرد اما دل‌مشغولی به مرگ همچنان جزئی مهم از داستان باقی ماند و به موقع خود به ظهور شخصیت اصلی جدیدی انجامید که وولف به کتاب افزود، سپتیموس وارن اسمیت<sup>۱</sup>، قربانی جنگ و سربازی عصبی که با اعلام مرگ او در میهمانی رمان پایان می‌یابد.

وولف در ادامه سال ۱۹۲۲ به بازنگری و طرح دوباره کتاب پرداخت و در دفتر یادداشت خود درباره ادامه آن جزئیاتی دقیق نوشت و یادآوری کرد «باری نگارشی بسیار دقیق است.» در طرح جدید صرفاً مسیر داستان تغییر نکرد. نظریه اصلی تأکید بر حضور توسط ضمیر خودآگاه بود («پرسش این است که آیا می‌توان به ذهن خانم د (دالووی) و س (سپتیموس) راه یافت») این رمان همانند اولیس، و شاید به پاس تأثیر آن، با جریان خودآگاه و هوشیاری سر و کار داشت. و تمامی حوادث آن، مانند رمان جویس، فقط در یک روز اتفاق می‌افتاد - روز میهمانی کلاریسا دالووی. نظریه‌ها جالب بود و کتاب - بی‌اعتنا به مسأله زمان درون و بیرون، «ساعات»<sup>۲</sup> نامیده شد («اگر نام آن همین باشد؟») - به دشواری پیش می‌رفت. وولف نوشت، «خانم دالووی مرا چون پرچمی کهنه با خود به هر سو می‌برد. باید ننویسم، و به آنچه بیندیشم که می‌خواهم بگویم.» پس از اتمام کتاب آن را چنین نامید: «سراسر عذاب بود... عذاب اما سرانجام به پایان رسید.» این رمان به وضوح اثری فشرده در کشف خویشتن بود، کاووشی در آفرینش. آهنگ شادی و اندوه او کتاب را به هر سو می‌برد و خواستار رویارویی او با اندیشه‌های

خود دربارهٔ واقعیت در زندگی و هنر بود که در نقد خویش بسیار به آن‌ها پرداخته بود. هنوز برای اطمینان یافتن به صدا و حساسیت خود و برای کشف صدایی مناسب زمانه مضطرب و نگران بود. در خاطرات خود نوشت، «تازه در چهل سالگی مکانیسم‌های ذهن خود را درمی‌یابم.»

ویرجینیا وولف از ۱۹۱۵ دفتر خاطراتی داشت که مقرر بود نگارش آن تا هنگام مرگ او در ۱۹۴۱ ادامه یابد. این دفتر یکی از بزرگ‌ترین خاطرات ادبی است. گزارشی درخور از زندگی اجتماعی وولف، مشاهدات و احساسات عاطفی او، غرایز ادبی، مطالعات و فراتر از همه فرایند نگارش او بود. این خاطرات تا زمان مرگ وولف به ۲۷ جلد رسید و بخش‌هایی که به فعالیت‌های ادبی و نگارش آثارش مربوط می‌شد توسط شوهرش لئونارد با عنوان خاطرات یک نویسنده<sup>۱</sup> در ۱۹۵۳ انتشار یافت. اخیراً گزیده‌هایی از خاطراتی جامع‌تر و نیز نامه‌های وی در چهار جلد زیبا منتشر شد. ویرجینیا وولف در این خاطرات، نامه‌ها و پانویس‌ها تحلیلی خارق‌العاده و دقیق از شیوهٔ نگارش خود به دست داده است. تاریخ ادبیات داستانی مدرن چنین گزارش‌هایی را در دسترس ما قرار می‌دهد - گزارش‌هایی از شیوهٔ نگارش دکتر فاستوس توماس مان و سکه سازان آندره ژید - و این گونه خاطرات ما را در فهم نظریه‌های خلاق متفاوتی که ورای ادبیات قرن بیستم نهفته یاری می‌رساند. شرحی که وولف از خانم دالووی در خاطرات و پانویس‌ها می‌دهد به همین گونه است. و تاریخچه‌ای روشن از نگارش یکی از مهم‌ترین رمان‌های مدرن در اختیار ما می‌نهد. رمانی که با دقت و ظرافت بسیار طرح ریزی شده گرچه سبک نگارش - که با تعمق بسیار انجام

گرفته - به طور متناوب در شک و شادی جلوه می‌کند. گاه وولف احساس می‌کند که نگارش آن به سرعت و با درخشش بسیار پیش می‌رود، گاه همه چیز از حرکت باز می‌ایستد و اندوه و نومیدی را برمی‌انگیزد. و همواره، تا زمان اتمام کتاب، این پرسش مطرح بود که تا چه حد می‌توان پیش رفت، تا چه میزان باید در آن گنجانند و چگونه باید مطالب آن را به یکدیگر ربط داد.

فرآیند آزاردهنده نگارش آن دو سال به طول انجامید. «آیا کل رمان به اثری تصنعی و عاری از احساس بدل می‌شد،» وولف نوشت، «داستایوسکی می‌گفت هر کس باید از اعماق وجود بنویسد. و آیا من چنین کرده‌ام؟ یا صرفاً با کلمات بازی کرده‌ام و به آن‌ها عشق ورزیده‌ام؟» آیا او شخصیت‌های «حقیقی» آفریده بود و آیا از آنچه که خود «قریحه واقعی» می‌نامید بهره داشت؟ «کسانی چون آرنولد بنت می‌گویند که من اصولاً شخصیت‌هایی ماندگار نمی‌آفرینم. و یا آن که در اتاق جاکوب چنین نکرده‌ام. من خود خواسته تا حدی دست به عصیان می‌زنم. به واقعیت و به ابتدال آن یقین ندارم.» مقوله واقعیت و این که او آن را جعل یا افسون کرده است مسأله‌ای همیشگی بود. او به ماتریالیسم و خصوصیت واقع‌گرایی داستانی از نوع آرنولد بنت اعتمادی نداشت و در مقاله‌ای که طی نگارش رمان رقم زد با آن به مقابله پرداخت - مقاله «آقای بنت و خانم براون»<sup>۱</sup> که در ۱۹۲۴ منتشر شد - این مقاله سرپیچی از رمان‌های دوره ادوارد و به ویژه ناتورالیسم بنت بود و بین ادبیات داستانی قراردادی و ادبیات داستانی «زیبایی شناختی» تمایزی ایجاد می‌کرد که می‌بایست برای زمانی طولانی دوام آورد. بنابراین دیدگاه

1. "Mr. Bennett and Mrs. Brown"

واقعیت در واقع آنی نبود که بسیاری از رمان‌نویسان ترسیم می‌کردند بلکه پرسش زیبایی شناختی و متافیزیکی بود. اما شیوه جدید در انجام همه چیز، نوع رمانی که می‌کوشید این شیوه را توصیف کند، هم‌وردی بود که او می‌کوشید در خانم دالووی با آن روبرو شود. همان‌طور که وولف گفته بود این اثر می‌خواست به «ستیزی اهریمنی بدل شود. طراحی آن بسیار عجیب و استادانه بود. من همواره مجبور بوده‌ام قالب خود را درهم بشکنم تا مناسب آن شود.» پس از گذشت یک سال در اکتبر ۱۹۲۳ می‌نویسد: «یک سال طول کشید تا آنچه را که من فرایند نقب‌زنی در درون خود می‌نامم کورکورانه کشف کنم، که توسط آن گذشته را به صورت بخش‌هایی جداگانه باز می‌گویم، از آن جا که نیازمند آن بوده‌ام...»، و اضطرار خلاق و بحران خلاق، جریان شادی و اندوه برای یک سال دیگر تا اکتبر ۱۹۲۴ ادامه یافت.

## ۲

امروز ما به ویرجینیا وولف به عنوان رمان‌نویس دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ می‌اندیشیم، نویسنده چندین رمان عمده - خانم دالووی (۱۹۲۵)، به‌سوی فانوس دریایی (۱۹۲۷)، ارلاندو<sup>۱</sup> (۱۹۲۸) و امواج<sup>۲</sup> (۱۹۳۱) - که نقشی اساسی در ادبیات داستانی مدرن بریتانیا ایفا کرده‌اند. این رمان‌ها هر یک به شیوه‌ای متفاوت تصویرگر و بیانگر حاکمیت فضای زیبایی شناختی و حالات ذاتی و خاص احساس و اشتیاق بشرنده و این

دورا با درکی از زندگی به یکدیگر پیوند می‌دهند، درکی از زندگی بدون خدای مدرن که چون اثری هنری، آمیخته با رازی از واقعیت پنهانی درون خود خلق شده است. آن‌ها بزرگ‌ترین آثار وولف هستند اما زمانی که به نگارش آن‌ها دست زد نویسندگی‌ای تثبیت شده بود. کار او، حساسیت ادبی و نگرش او نسبت به ادبیات داستانی مدرن پیش از وقوع جنگ جهانی اول شکل گرفت. او که جای پای پدرش لسللی استیفن<sup>۱</sup> منتقد با نفوذ پایان قرن بیستم، گذاشته بود کار خود را به عنوان منتقد کتاب آغاز کرد و نخستین مقاله خود را در ۱۹۰۴، سال مرگ پدرش به چاپ رساند. از ۱۹۰۵ تا وقوع جنگ مقاله‌نویس برجسته ضمیمه ادبی تایمز<sup>۲</sup> بود، آنچه می‌نوشت مبتنی بر مطالعه گسترده، تمایلات عمیق پژوهشگری، حس قوی داوری و در حقیقت کتابخانه فوق‌العاده پدرش بود. و نیز عضوی از جامعه روشنفکری و ادبی محسوب می‌شد که شاید با محافل روشنفکری که بریتانیا در چهل سال آغاز این قرن صاحب آن بود نزدیک‌ترین پیوند را داشت، گرچه این محفل به نهایت بریتانیایی و تا حدی سلطه‌جو بود. این گروه شامل دوستان و همکلاسی‌های کمبریج می‌شد که بعدها آن را «گروه بلومزبری» نامیدند که وولف با کانون آن ارتباط نزدیک داشت. زیرا دوستان در خانه‌هایی گرد هم می‌آمدند که فرزندان متعدد استنفان در میدان‌های گوردون و فیتزروی<sup>۳</sup> به ارث برده بودند، خانه‌هایی در بخش مرکزی لندن و در اطراف موزه بریتانیا جایی که نام بلومزبری از آن جا می‌آید.

شاید درباره بلومزبری زیاده از حد نوشته باشند، اما این محفل

1. Leslie Stephan

2. Times Literary Supplement

3. Gordon and Fitzroy Squares

کانونی تجربی - روشنفکری و هنری برای بریتانیا فراهم آورد که مدت‌ها فاقد آن بود و سبک زندگی جنجال برانگیزی را در پی داشت، که دلیلی است بر این که چرا هنوز خاطرات، یادگارها، تاریخچه‌ها و زندگینامه‌ها منتشر می‌شوند. بلومزبری جامعه‌ای روشنفکر و در عین حال کاستی اجتماعی بود، نگرشی از زندگی، ارزش‌ها، تاری درهم تنیده و پیچیده از دوستان، خویشاوندان، ازدواج‌ها و روابط نامشروع. بسیاری از آنان فرزندان روشنفکران طبقه متوسط مرفه دوره ویکتوریا بودند که بر ضد پدران خود سر به شورش برداشتند که، به پاس فروید، شورش «ادیبی» نام گرفت. اما اگر بلومزبری گروهی اجتماعی بود از شیوه‌ای فعال و نگرشی هنری و مصمم نسبت به زندگی بهره می‌برد. هنگامی که راجر فرای نمایشگاه نقاشی پُست امپرسیونیست خود را در گالری گرافتون در ۱۹۱۰ برپا کرد رویدادی بلومزبری بود. زیرا بلومزبری دربرگیرنده لحظات مهم هنری و عقاید بنیانی مدرن بود - مانند اعتقاد فرای به «فرم یا معنا» در هنر. کلا یو بل<sup>۱</sup>، که با ونسا خواهر ویرجینیا ازدواج کرد، جوهره بلومزبری را چون ذوق و سلیقه‌ای تشریح می‌کرد «که در پی حقیقت و زیبایی، صداقت روشنفکرانه، وسواس، مفهومی از طنز، کنجکاوی، نفرت از خشونت و وحشیگری و تأکید بیش از حد بود...» علاوه بر این، شورشی مدرن در جهت نظریه جدید هنر بود که به نوبه خود با روابط شخصی، انحرافات جنسی، و ماهیت ضمیر ناخودآگاه ارتباط می‌یافت. باورهای آن نه تنها در هنر که در سیاست، عقاید فمینیستی، نظریه اقتصادی و تاریخ نگاری و شرح حال نگاری نیز دیده می‌شد. در واقع

کتاب مقدس آن برجستگان عصر ویکتوریا<sup>۱</sup> از لیتون استراچی<sup>۲</sup> بود که در ۱۹۱۹ منتشر شد و تاریخچه‌ای تمسخرآمیز از جدیت اخلاقی دوره ویکتوریا به شمار می‌رفت. این کتاب جدایی سترگی بود که می‌گفتند با آن عصر ویکتوریا به پایان راه رسیده است.

بلومزبری را می‌توان چون قیامی بر ضد دوره الیزابت و در عین حال بنیانی نو، به ویژه در دهه ۱۹۲۰، دید که در هستی ادبی و هنری - در نشر و چاپ مجله، در نظریه‌های انتقادی و در نفوذ اجتماعی - جایگاه اصلی یافت. ویرجینیا وولف به نحوی از آن‌ها جدا بود، فردی تنها که از جنبه پرهیاهو بلومزبری دوری می‌گزید. اما در نگرش‌های این گروه نقشی اساسی ایفا می‌کرد و خاطره‌نویس اصلی آن بود. او مدت‌ها پیش از آن که رمان‌نویس این گروه باشد وجدان ادبی آن بود. دیدگاه‌های او در ضمیمه ادبی تایمز و هر جای دیگر او را به عنوان منتقدی تحسین برانگیز، حساس و قدرتمند تثبیت کرد. مقالات او به داوری گذشته ادبی می‌پرداخت و به موقعیت کنونی ادبیات، با برخورداری از ستیزه‌جویی پویا و زنده پاسخ می‌گفت و کاشف دستاورد بسیاری از مهم‌ترین شخصیت‌های جدید، چون کنراد، جیمز و داستایوسکی بود که با ترجمه‌های کنستانس گارنت<sup>۳</sup> حضور پیدا می‌کرد؛ و نیز کاشف بسیاری از احکامی بود که با روح مدرن در ادبیات سروکار داشت. چنان که در مورد نظریه‌های مؤثر وولف درباره داستان مدرن و نیاز آن به ارائه تصویری نو از زندگی باید گفت که این عقاید پیش از تکمیل نخستین رمان او، سفر به بیرون<sup>۴</sup> در ۱۹۱۳ (تا دو سال بعد منتشر نشد) شکل یافته

1. Eminent Victorians

2. Lytton Strachey

3. Constance Garnett

4. The Voyage Out

بودند. همان طور که خود او در ۱۹۱۸ یادآور می‌شود، «حقیقت آن نیست که زندگی کنونی پیچیده‌تر یا دشوارتر از گذشته شده است، بلکه هر نسل در پی دلبستگی خود است و فرم‌های کهنه به چیزهایی اشتباه دل می‌سپارند و پنداری ما در جستجوی آن جزء جدی و غرق شده‌ای که فرم برای ما می‌آفریند تکه‌پاره‌ها را شتابزده و درهم گرد می‌آوریم و همان چیزی را که به نهایت می‌کوشیم تا از درون برزخ و آشفتگی نجات دهیم به تمسخر می‌گیریم.»

اما درک ویرجینیا وولف از رسالت نو در رمان به قوت در مقاله‌ای به نام «ادبیات داستانی مدرن» بیان شده است. این مقاله در ۱۹۱۹ به چاپ رسید (سالی که نخستین رمان او به نام روز و شب<sup>۱</sup> انتشار یافت) و تلاشی بود برای دستیابی به ادبیاتی درونی‌تر، نوعی از رمان که از قواعد و زمان‌بندی‌های قدیم رها شده باشد، اثری بیانگر آزادی زیباشناختی مدرن. وی در متنی مشهور که گویی همانی را برای رمان پیشنهاد می‌کند که مارکس می‌کوشید برای پرولتاریا انجام دهد، توضیح می‌دهد:

اگر نویسنده انسانی آزاد بود نه یک برده، اگر می‌توانست آنچه را بنویسد که خود برمی‌گزیند نه آنچه که باید، اگر می‌توانست اثر خود را بر اساس احساس خود نه بر پایه قراردادها بیافریند، آن گاه هیچ طرح داستانی، کمدی، تراژدی، ماجراجویی عشقی و یا فاجعه‌ای به سبک‌های پذیرفته شده بیان نمی‌شد و شاید حتی نمی‌شد دکمه‌ای را به شیوه دوزندگی خیاطان خیابان باند یافت.

زندگی یک رشته لامپ نیست که به ترتیب ردیف شده باشد بلکه برتوی نورانی است، پوششی نیمه شفاف که ما را از زمان شروع ضمیر ناخودآگاه تا پایان در خود گرفته است. آیا رسالت رمان‌نویس آن نیست که این روح ناشناخته، متفاوت و بی‌حد و مرز را، هر قدر نامعمول و پیچیده، به گونه‌ای انتقال دهد که تا حد امکان کمتر بیگانه و ظاهری بنماید؟

خلاصه کلام، قواعد رمان نه ثابت که تغییرپذیرند و آنچه موجب پیشروی آن‌ها می‌شود مفهومی از واقعیت است که به عنوان ضمیر ناخودآگاه از درون آگاهی تشدید شده بافت زندگی سر برمی‌آورد و کسانی را که در رمان حضور دارند و شخصیت‌ها و موضوع آنند با کسانی که رمان را چون تجربه‌ای زیبایی شناختی می‌آفرینند، یعنی، نویسندگان آن، یکی می‌کند. ادبیات داستانی مدرن به استناد مفهوم دیگرگون شده خود از زندگی مدرن می‌نماید و صرفاً به معنای دگرگونی اجتماعی و یا روابط انسانی نیست. این مفهوم مبتنی بر درک زندگی است آن گاه که به شیوه زیبایی شناختی تجربه می‌شود و همین نکته بیش از پیش موضوع رمان‌هایی قرار می‌گیرد که وولف قصد نگارش آن‌ها را داشت. مفهوم «پوشش نیمه شفاف» زندگی که ضمیر ناخودآگاه را در خود می‌گیرد و می‌آفریند همانی است که ویرجینیا وولف در پی حصول به آن در خانم دالووی بود. در حقیقت می‌توان گفت که تمامی مضمون میهمانی کلاریسا دالووی همین است.

همان طور که بسیاری از نویسندگان می‌دانند داشتن عقاید انتقادی درباره ماهیت ادبیات یک مسأله است و توانایی در خلق و نگارش آن مسأله‌ای دیگر. همان امر دشواری که ویرجینیا وولف در خاطرات خود

به آن اقرار می‌کند: «چقدر ذهنم از ستیز دو نوع تفکر با یکدیگر خسته شده است - تفکر انتقادی و تفکر خلاق.» این ستیز درونی با «رنج و عذاب» خانم دالووی ارتباط بسیار داشت، و تا حدی با این حقیقت مرتبط بود که او پس از نقد به نگارش روی آورد و ناگزیر بود که راه خود را بیابد. در واقع سفر به بیرون و روز و شب گرچه در آن زمان توجه بسیاری را برانگیخت، امروز چون آغازی آزمایشی برای حصول به شیوه‌ای مدرن‌تر و متمایزتر در نگارش به نظر می‌رسد. اتاق جاکوب گامی مهم بود تا وولف به نویسنده‌ای سوررآل بدل شود، نویسنده‌ای با درک قوی از «فردیت غریب». اما اگر در این زمان رمان نویسی سوررآل شده بود هنوز نویسنده‌ای مطمئن به خود نبود. بخشی از آن به سبب تصمیم او در دست‌یابی به چیزی نو بود و بخشی دیگر بدان سبب که خود را تا حدی از جریان رمان سنتی و نیز رمان تجربی جدید دور می‌دید. و بخشی دیگر به جنسیت او برمی‌گشت، از زنان، همان‌طور که خود بعدها در اتاقی از آن خود<sup>۱</sup> در ۱۹۲۹ می‌گوید، انتظار نمی‌رفت که با شکسپیر هم‌وردی کنند یا رمان بنویسند. اما شاید، بنا به گفته او در مقاله‌ای دیگر با عنوان «زنان و ادبیات»<sup>۲</sup>، نویسندگان زن می‌توانند کمتر از مردان در حقایق غوطه بخورند: «آنان (زنان نویسنده) به ورای روابط سیاسی و شخصی نظر دارند و به پرسشی گسترده‌تر که شاعران می‌کوشند پاسخ دهند - مسأله سرنوشت ما و معنای زندگی.» این به مفهوم تغزلی نو در نثر بود، چیزی که به تعبیر او جویش تا حدی انجام نداده بود. آیا می‌شد به این نثر جدید دست یافت؟ و اگر می‌شد، آیا وولف کسی بود که می‌توانست از پس آن برآید؟

1. A Room of One's Own

2. "Women and Fiction"

۱۹۲۴ برای ویرجینیا وولف سالی مهم بود، سال اتمام خانم دالووی. سالی که شهرت ادبی او داشت به اوج خود می‌رسید. سالی که قصد داشت بسیار بنویسد و امیدوار بود تا ۳۰۰ پوند از آثار خود به دست آورد و برای خانه‌اش حمام و آب گرم تأمین کند (هرگز از راه نویسندگی پول زیادی عاید او نشد). سال حوادث مهم شخصی، «سالی سرنوشت ساز در تمام طول زندگی ما.» در آغاز ۱۹۲۴ خانواده وولف خانه‌ای در شهر جورجیا به مدت ده سال اجاره کرد، شماره ۵۲ میدان تاویستوک<sup>۱</sup> در مرکز غرب پرشکوه محله بلومزبری، جایی که او بزرگ شده و تا زمان ازدواج با لئونارد وولف در ۱۹۱۲ زندگی کرده بود. حتی از آن پس نیز در همان نزدیکی، در میهمانخانه کلیفورد واقع در استراند اقامت گزیدند و تا بحران ۱۹۱۳، زمان خودکشی ویرجینیا، در آن جا بودند. پس از آن به حومه شهر رفتند، به خانه هوگارت در ریچموند جایی که انتشارات هوگارت را بنیان نهادند.

اکنون خانه را فروخته و انتشارات را به منطقه خانه‌ها و میدان‌های جورجیا انتقال داده بودند، در اطراف موزه بریتانیا که صرفاً جایی دیدنی نبود بلکه قلمرو اندیشه بود و برای ویرجینیا شرایط ذاتی فرهنگ را دربر داشت. بازگشت به بلومزبری و قلب لندن، بنا بر گواه یادداشت‌هایش، برای ویرجینیا خوشایند بود. او نوشت، «تمام لندن، لندنی که گوهر تمامی جواهرات است، یشم شادی، موسیقی، گفتگو، دوستی، اینک در

دسترس من قرار گرفته، چیزی که از اوت ۱۹۱۳ برایم ممکن نبوده است.» در واقع خاطرات این زمان آکنده از حس گشت و گذار در لندن است و «به قلب زیبایی پا نهادن بی آن که سرانگشتی هم تکان داده باشی.» او پیمانی را به یاد می‌آورد که زمانی می‌خواست درباره شهر بنویسد. باری، می‌گوید، «ذهن من مملو از ساعات است.» کتاب «ذهن مرا در خود تنیده بود و اکنون رهایم کرده است.» و لحن او انسانی‌تر می‌شود و کمتر غنایی است. بازگشت به قلب لندن به نگارش کتاب کمک کرد. «من دوست دارم درباره لندن بنویسم، اندکی بدان سبب که زندگی آدمی را حمایت می‌کند.»

خانه‌ای دیگر نیز اهمیت داشت. در تابستان ویرجینیا به جنوب رفت، مثل اکثر تابستان‌ها، به مانکس هاوس<sup>۱</sup> در رادمل<sup>۲</sup> نزدیک لوییس در ساسکس، خانه‌ای که در ۱۹۴۱ در آن درگذشت. او و لئونارد این خانه را پنج سال پیش به بهای ۷۰۰ پوند خریده بودند، عزلتگاهی که او به کار در آن جا عشق می‌ورزید. زندگی بلومزبری حتی در جنوب و در ساسکس نیز از بین نرفت، چرا که بسیاری از دوستان او در همان منطقه خانه و کلبه‌ای داشتند. در واقع بلومزبری به شیوه‌ای دیگر تداوم یافت. اما برای ویرجینیا همواره به معنای تغییری جدی بود. طرحی گسترده برای نگارش در تابستان پیش روی داشت. «تابستانی بسیار صمیمی، زیاده از حد در اجتماع زیسته‌ام.» رمان بود و مقالات که با مقاله‌ای برای انجمن هرتیک<sup>۳</sup> در کمبریج برانگیخته شده بود، مقاله‌ای که «آقای بنت و خانم براون» نام گرفت. مرگ کنراد رخ داد، کسی که ویرجینیا عمیقاً او را

1. Monks House

2. Rodmell

3. Hertic Society

می‌ستود و وداع نامه‌ای برای او نوشت. اندوه بر کتاب که به مرگ سیتیموس نزدیک می‌شود سایه می‌افکند. «احساسی از افسردگی با من است، گویی پیر شده‌ایم و پایان همه چیز در راه است.» در حقیقت این افسردگی به صفحات پایان کتاب راه می‌یابد که تصویرگر حس تنهایی و مرگ و جدایی از جامعه است که احساس وولف در زندگی شخصی‌اش بود.

با وجود این، خاطرات وولف آکنده از سر زندگی خاص، لذت زندگی، درک شگفت‌انگیز و انتقاد از خود است. («اگر این بارقه تخیل و دل‌بستگی به کتاب نبود من زنی کاملاً عادی بودم.») و به زودی «خانم دالووی عزیز» به لحظه اوج و هیجان نهایی میهمانی می‌رسد و وولف در «عرش سیر می‌کند» و می‌نویسد، «این پایان شاید بهترین پایان‌ها باشد.» سپس در ۱۷ اکتبر به میدان تاویستوک برمی‌گردد و می‌نویسد که او از نگارش «آن حقیقت بهت‌آور» بازماند، گرچه یک هفته پیش آخرین کلمات در صفحات پایانی را نوشته بود: «زیرا او آن جا بود.» سپس دوره معمول بازنگری فرارسید، اما احساس می‌کرد که رضایت بخش‌ترین رمان‌هایش را نگاشته است. نگرانی‌ها همچنان ادامه یافت. آیا خوانندگان احساس می‌کنند که او نتوانسته دو مضمون اساسی و دو شخصیت اصلی کتاب را به درستی به هم ربط دهد - یعنی کلاریسا دالووی و دنیايش را با جهان از هم پاشیده سیتیموس وارن اسمیت که خانم دالووی هرگز او را رو در رو ندید اما شبی بسیار زنده در میهمانی‌اش شد؟ و آیا این ارتباط غیرواقعی و به صرف تکمیل رمان بود؟ «تصور نمی‌کنم... به نظر می‌رسد که مرا غوطه‌ور در غنی‌ترین لایه‌های ذهن خود رها می‌کند. اکنون می‌توانم بنویسم، بنویسم و بنویسم. شادی ناب در جهان همین است.» لندن و بلومزبری، زندگی

درونی احساس، آهنگ شادی و تمرکز خلاق و تجربهٔ اصیل نومیدی، همه با روح خانم دالووی پیوند می‌یابند. کتاب لندن بود، دربارهٔ شهر بزرگ استعمارگر که پس از جنگ زنده می‌ماند. شاید کتاب چیزی به کنراد مدیون باشد، کسی که وولف می‌ستود، و به مأمور مخفی، چرا که داستان دو شهری است که با هم درمی‌آمیزند - لندن اجتماعی کلاریسا و لندن که «میلیون‌ها جوان به نام اسمیت را بلعیده است.» علاوه بر این، کتابی بود دربارهٔ جریان سیال هوشیاری و خودآگاه، زندگی درونی هستی، که خواه وولف آمادگی پذیرش آن را داشت یا نداشت، با مطالعات او از جوئیس پیوند می‌یافت. و بلومزبری، که بسیار متأثر از جی. ای. مور، فیلسوف کمبریج بود، نقش خود را ایفا کرد. مور گفته بود، «ارزشمندترین چیزهایی که می‌دانیم یا تصور می‌کنیم تا حد زیادی حالات معین خودآگاهند که می‌توان تقریباً آن‌ها را به عنوان شادی گفتگوی انسانی و لذت از اشیای زیبا توصیف کرد.» حس خودآگاه در کتاب نیرومند است اما حس عزلت، تنهایی مرگبار، جدایی و گسستگی از گروه انسانی نیز حسی قوی است. رمان مدرن، جدا شده از نمودهای قدیم‌تر واقعیت، همانی بود که وولف برای دست‌یابی به آن می‌کوشید و بدان مفهوم نبود که شیوهٔ تکمیل رمان‌های قدیم‌تر به اتمام رسد. رمان مدرن جزیی از عصر مدرن خویشاوندی‌های دگرگون شده و روابط تغییر یافته شده بود. «فصلی از شکست‌ها و جدایی‌ها». وولف در مقاله «آقای بنت و خانم براون» چنین می‌نویسد: «غرابت و جدایی را تاب بیاور.» اما در پایان مقاله می‌افزاید: «صدای یاری خواهی تو با انگیزه‌ای نیک استمداد می‌جوید.»

خانم دالووی شکست نبود و هنگامی که در مارس ۱۹۲۵ منتشر شد بسیاری از خوانندگان آن را چون شاهکاری تلقی کردند. اما یقیناً رمانی بیانگر درد، غرابت و ازهم گسیختگی بود، شیوه‌هایی که ما اکنون به عنوان میراث رمان مدرن می‌شناسیم. ویرجینیا وولف در مقاله «ادبیات داستانی مدرن» گفته بود که رمان‌نویس مدرن به احتمال نمی‌خواهد طرح داستانی، کمدی، تراژدی یا فاجعه‌ای را به شیوه قراردادی بیافریند. در مقاله‌ای دیگر، «آقای بنت و خانم براون»، وولف اصرار ورزیده بود که رمان مدرن رمان شخصیت است و حوالی ۱۹۱۰ نتیجه گرفته بود که ایده ما از شخصیت تغییر کرده است. و این همه به وضوح در کتاب انعکاس یافت. خانم دالووی درباره پوشش نیمه شفاف زندگی است، درباره «کوچک‌ترین ذره‌ها است آن گاه که فرو می‌افتند» در واقع رمان لحظه‌ها است - لحظه‌هایی روشن و درخشان که به یک روز در ۱۹۲۳ تعلق دارند، روزی که کلاریسا دالووی میهمانی‌اش را برگزار می‌کند - رمان این تمایل سمبولیستی را در خود دارد که مفهوم عمیق‌تر لحظه‌ها را بنمایاند. مقایسه آن با اولیس و باورِ جویس به «ظهور و تجلی مسیح» گریزناپذیر است. در این جا زمان به عمد گُند یا متوقف می‌شود - می‌خواهد زمان‌بندی مرسوم و پیش‌رونده در پیرنگ را درهم بشکند - داستان به واسطه شیوه‌های پیوند و ارتباطی سست پیش می‌رود و طرحی شفاهی و عملی به آن می‌بخشد. مانند رمان جویس یا پروست روایتی است از آفرینش خود. مثل اولیس و در این مقوله مانند رمان دیگری که در همان سال انتشار می‌یابد. منهتن ترانسفر دس پاسوس - او

زمان و تجربه را با استفاده از تجربه‌ای فشرده و نامعمول از یک شهر تقطیر می‌کند.

این شهر در رمان جویس دومین شهر امپراتوری بریتانیا است. مضمون ویرجینیا وولف نخستین شهر استعمارگر است که به شیوه‌ای متفاوت از کنراد به آن می‌نگرد، گرچه تاریکی و روشنایی در شهر او نیز حضور دارد. شهری است مغرور به گذشته و تاریخ خود، شهری بسیار مدرن که همچنان درگیر عواقب جنگ با هواپیماهای حامل پرچم‌های تبلیغاتی شکلات محصور شده است. شهری که برخی را مغلوب و ویران می‌کند و برخی دیگر را ارتقاء می‌بخشد، شهری که نومییدی می‌تواند در آن گام بردارد و در عین حال «گوهر گوه‌رانی» باشد که ویرجینیا وولف را در هنگام عبور از میدان تاویستوک به وجد آورده بود. شهر پارک‌های بزرگ، رژه‌های نظامی، آستانه‌های زیبا که گشوده می‌شوند تا زندگی پر جلال را آشکار سازند. (دستاوردی پر جلال به شیوه خود، و فراتر از هر چیز، لندن، فصول، تمدن، این اندیشه پیترو والش<sup>۱</sup> در هنگام پیاده‌روی است، آن گاه که در تعقیب دختری است که توجه او را به خود جلب کرده)، شهر خاندان سلطنتی، قدرت و غرور و نیز شهر آپارتمان‌های ملال‌آور و تیرآهن‌هایی که سپتیموس اسمیت را در خود می‌بلعند. فاصله بین کلاریسا و سپتیموس فاصله اجتماعی پیچیده‌ای است که هیچ گاه مستقیماً طی نمی‌شود. و دو شخصیت اصلی کتاب هرگز با هم روبه‌رو نمی‌شوند. اما شهر، خیابان‌ها، صدای ساعت بیگ‌بن، محوطه‌های عمومی همانند خلق و خوی ویژه کتاب، روند آزاد و شاعرانه آن و مفهوم آن از ارتباط و انتقال آن دو را به هم پیوند می‌دهد.

اما روزِ رمان الزاماً با حوادثِ بزرگ همراه نیست. کلاریسا دالووی برای خرید گل بیرون می‌رود، در لندن راه می‌رود، به خانه برمی‌گردد و میهمانی می‌آید، پیتر والش که امکان داشت سی و پنج سال پیش با او ازدواج کند، و می‌بیند که دخترش جدا از او بزرگ می‌شود و میهمانی می‌دهد. ورای جهان معمول ما جرقه‌های جامعه‌ای بسیار گسترده را می‌بینیم که در آن قدرت سیاسی و اجتماعی اعمال می‌شود، جرقه‌هایی که شاید از هیبتی اسرارآمیز ساطع می‌شود که پشت شیشهٔ اتومبیلی در خیابان باند پنهان شده و حضورش با صدای آگوزا اعلام می‌شود. هیبت اسرارآمیز، دست دستکش‌دار، گل‌هایی که خانم دالووی با خود دارد؛ تصاویر برهم انباشته می‌شوند و معنایشان بسط می‌یابد. هواپیمایی پیام‌های بازرگانی خود را بر آسمان می‌نویسد و سپتیموس وارن اسمیت بر نیمکتی در پارک نشسته و رفته رفته درمی‌یابد که جهان بی‌معنا است. به عبارتی خانم دالووی خود آن جا است تا به آن معنا بخشد. هنگامی که به خانه برمی‌گردد به قهرمانی بدل شده که از سفرهای خود بازگشته است، شخصیتی خوف‌انگیز. خدمتکار چتر آفتابی را می‌گیرد و آن را چونان لمس می‌کند که «گویی سلاحی است از آن الهه‌ای که با آن شرافتمندانه در کارزارها و مخفی‌گاه‌ها ظاهر شده» و آن را به جالباسی می‌آویزد.

در عین حال، داستان جدا از رویدادهای بلافاصله ادامه می‌یابد. ساعت اهمیت دارد، به ویژه بیگ‌بن، ساعت بزرگ لندن، در برج خود که طنین زنگ‌های آن گذشتِ هفده ساعت را در داستان نشان می‌دهد - تقریباً برابر مدت زمان در اولیس است. طنین زنگ‌های آن الگویی خاص را برای کتاب طرح می‌ریزد، چیزی مانند آهنگ و تپش دریا در رمان بعدیِ وولف به نام امواج. ساعت پیوند خودآگاه را با خودآگاه در

زمانی به وضوح عام ممکن می‌سازد که در عین حال آن دو را از یکدیگر جدا کرده باز به هم می‌پیوندد. همچنان که زمان حال در گذشته جاری می‌شود زمانی درونی نیز معنا می‌یابد. قطعات از هم گسسته کتاب کاملاً همانی نیست که در سرزمین هرز مفهوم می‌یابد، «قطعاتی که در برابر ویرانه‌های من قد برافراشته‌اند.» شاید که قطعات آشفته تصورات باشند، خاطرات و اعتقادی پیش‌گویانه که ذهن سپتیموس اسمیت را به دام انداخته‌اند و او را به خودکشی می‌کشاند. لیک قطعات کتاب نور است و مکاشفه، پاره‌ای از «هاله نورانی زندگی» - همانند آن لحظه خطیری که کلاریسا بوسه سالی ستون<sup>۱</sup> را به یاد می‌آورد و احساس می‌کند «که چون شعله‌ای در یک بوته زعفران می‌سوزد، معنایی درونی که تا حدی به توصیف می‌آید.» برای کلاریسا این قطعات بیانگر نظم و بی‌نظمی‌اند، پاره‌ای جدا و در عین حال ترکیبی پیوسته، جزئی از ماهیت آهنگین وجود. آن‌ها برای ویرجینیا وولف جزئی از «شیوه نقب زنی‌اند» که رمان را می‌سازد.

کلاریسا دالووی به هیچ روی نمونه‌ای قراردادی از قهرمان رمانتیک نیست. پنجاه و دو ساله است، بیمار بوده و آنفولانزا به شدت او را تحلیل برده است. احساس می‌کند دچار نوعی فقدان عاطفی است و هستی‌اش محدود شده است. اما او میزبانی نمونه است، جزئی از تسلط اجتماعی بریتانیا، همسر یکی از اعضای مهم حزب محافظه کار پارلمان که با مسائل اجتماعی بسیار سروکار دارد، مسائلی که به هیچ روی علاقه کاریس را بر نمی‌انگیزند. اما زندگی اجتماعی، با نیروی خود در معنا بخشیدن به زندگی، این علاقه را در او برمی‌انگیزد. و او نیز می‌رود تا آن

را بیفروزد و مشتعل سازد، میهمانی می‌دهد. و رمان به شیوه‌ای متفاوت داستان توانایی او است در «برافروختن و مشتعل ساختن»، توان او برای پاسخ به چیزهایی که جهان را برمی‌افروزند و نور می‌بخشند. یکی از استعدادهای او «شناخت مردم به طور غریزی است... اگر شما او را با کسی در اتاق تنها بگذارید یا مثل گربه بیرون می‌خزد و یا از خوشی خرناس می‌کشد.» این استعداد او به نهایت ظریف و شکننده است که غالباً حس می‌کند باید از آن رهایی یابد. و در واقع در میهمانی به این عمل دست می‌زند. پیتروالش که سی سال پیش می‌خواست با او ازدواج کند و حال بار دیگر ظاهر می‌شود، او را در گذشته با این خصوصیات می‌شناخت، «او را میزبانی کامل تلقی می‌کرد» (و کلاریسا همان زمان در اتاق خواب خود بر سر این مسأله فریاد زده بود)، و والش می‌گفت که او «جوهره میزبانی به کمال را در خود داشت.» در حقیقت، یکی از داستان‌های کتاب از کشف دوباره والش حکایت می‌کند، زمانی که در لندن راه می‌رود، و به کشف تمامیت یکپارچه کلاریسا نائل می‌شود. والش بار دیگر لندن پس از جنگ را می‌یابد، شب و روز، و زیبایی شهری آن بر او تأثیر می‌نهد. خیابان‌های مستقیم، پنجره‌های روشن، «و حس می‌کند که لذت در جایی چهره نهان کرده است.» در میهمانی نوعی احساس لذت و هیجان بر والش چیره می‌شود و او از خود می‌پرسد که این حس از کجا سرچشمه می‌گیرد.

از کلاریسا،

چرا که او آن جا است.

یکی از منتقدان با تیزبینی در این اثر ویرجینیا وولف جذبه «میزبانی متافیزیکی» را باز می‌شناسد، زنی که نه تنها در برپایی میهمانی مستعد است بلکه با استادی چکیده و ماحصل روابط اجتماعی و خانگی را در کانون وجودی خویش می‌نهد و مفهوم زندگی، کلیتی را که در واقعیت اشراق یافته، در این کانون متمرکز می‌کند. شخصیت غایب او واقعاً در آثار او اهمیت دارد. ما آن را بار دیگر در اثر بعدی او می‌یابیم، در به سوی فانوس دریایی<sup>۱</sup> (۱۹۲۷) و در شخصیت اصلی خانم رمسی<sup>۲</sup> و مادر و سازنده خانواده، کسی که تمامی انرژی در او تمرکز یافته است. به سوی فانوس دریایی داستان خانواده‌ای را در دو بخش باز می‌گوید، دو بخشی که با جنگ و مرگ خانم رمسی از هم مجزا می‌شود، چنان که ما شاهد جهانی با حضور او و جهانی بدون حضور او هستیم. کتاب مضمون‌های متعددی دارد که برای رمان ویرجینیا وولف ضروری است. ارتباط مرد با زن، عقل با شهود، اختلاف بین عزلت اندیشه ناب با ارزش‌های اجتماعی و انسانی هستی، همچنان که خانم رمسی «با زیبایی» انجام می‌دهد، اختلاف بین هستی در جریان با نقاشی آن، لیک خانم رمسی حس یکپارچه کتاب است.

خانم رمسی، که لم داده بود، پسرش را در بازوانش گرفت و در حالی که نیم‌خیز شده بود به نظر می‌رسید خود را با زحمت بالا می‌کشد و ناگهان بارانی از انرژی در هوا فوران یافت، بارشی از قطرات. و در همین حین زنده و جان یافته می‌نمود، گویی تمامی انرژی او به نیرو بدل شده بود و می‌سوخت و روشنی می‌بخشید

1. To the Lighthouse

2. Mrs. Ramsay

(گرچه آرام شده بود و جوراب می پوشید)، و در این زایش خوشایند، این فوران و بارش زندگی، سترونی مرگبار نرینگى خود، چون قطعه‌ای برنجین، برهنه و بی ثمر، فرو مرد.

این انرژی مادینه بارور و اشاره‌نهایی از تعالی آن بیشتر در خانم دالووی تبلور می‌یابد. اما می‌توانیم آن را به عنوان جزئی از خودآگاه ذاتی کتاب بازشناسیم که با درک کلاریسا از نوگرایی فمینیستی سروکار دارد - چیزی که در نتیجه منتقدان فمینیست حرمت می‌نهند. این امر با سبک وولف نیز عجین می‌شود. سبک استفاده از نثر در سمت و سوی شعر که به نگارش او ویژگی‌های غنایی متمایزی می‌بخشد. هنگامی که وولف به چیزی پاسخ می‌دهد که در ارلاندو «جریان سرخ و فشرده زندگی» می‌نامد، این تغزل غالباً به نهایت خود می‌رسد و - چنان که در قطعه بالا دیدیم - پاره‌ای از تخیل پیچیده و درخشان او را موجب می‌شود. عملکرد کلاریسا دالووی در کتاب گردآوری این نوع نیرو در خویشتن خویش و میهمانی او ماحصل طبیعی آن است.

اما مرگ میهمانی کلاریسا را قطع می‌کند و درک او از کلیت هرگز کامل نمی‌شود. او در کتاب بر انتخاب‌های محدود زندگی و سردی روابط جنسی در سرشت خود غمگانه آگاهی دارد. هاله نورانی، گذشته را در زمان حال زنده نگه می‌دارد و او همچنان لحظه انتخاب بین پتر والش و ریچارد دالووی را به یاد می‌آورد، انتخاب بین عشق مردان و عشق زنان، و احساس خلاء می‌کند. تنها و تلخ در اتاق زیر شیروانی بالای برج خانه‌اش می‌خوابد، جایی که ملحفه‌های کشیده بر تخت‌خواب برای او یادآور سترونی و فناپذیری‌اند. «تخت‌خوابش باریک و باریک‌تر می‌شود.» همه جا کلیتی گم شده را حس می‌کنی، رابطه‌ای - شاید رابطه

با سالی ستون که کلاریسا به او عشق می‌ورزید - ناتمام و ناکام مانده است. گزینه‌های زندگی او به شدت محدود بوده و او را همسر دالووی به جای نهاده است، زنجیر شده به جهان حکومت و قدرت. با خاطره سالی و بازگشت پیتر والش از هندوستان، زمانی که به دیدن کلاریسا می‌آید و با خودنویس خود بازی می‌کند، زخم‌های کلاریسا دهان می‌گشایند - مثل باز شدن گل‌هایش، همان طور که با آن‌ها از رجنت پارک<sup>۱</sup> عبور می‌کند، در ذهن سپتیموس اسمیت نیز زخم‌ها دهان می‌گشایند. و کتاب صرفاً داستان کلاریسا نیست، هر چند که او کانون سوزان و گاه سرد آن است. ریتم خودآگاه به اذهان دیگر، از جمله به پیتر والش و سپتیموس اسمیت، منتقل می‌شود و در انبوه مردم تبلور می‌یابد، مردم در خیابان، پرستاران در پارک‌ها که نظاره گر جاه و جلال یا هواپیماهای تبلیغاتی‌اند که با پیام غریب خود بر فراز شهر پرواز می‌کنند.

شیوه حکایت ویرجینیا وولف توسط ضمیر خودآگاه تا حدی به جیمز جویس مدیون است اما به همان سبک و سیاق او نیست. ریتم‌های خودآگاه در اثر ویرجینیا وولف اساساً همان ریتم‌های درک خود نویسندگان از آفرینش زیبایی شناختی است - کما آن که او نه تنها نحوه روایت داستان که بافت آن، ایماژها و نمادهای اساسی آن را نیز پی می‌ریزد: گل‌ها، خودنویس پیتر، ضربه‌های ساعت، ملحفه‌های شوم در برج اتاق زیر شیروانی. این همه یکی از شیوه‌هایی است که به واسطه آن خانم دالووی برای ما زمانی مدرن می‌نماید. اما طریق دیگر مفهوم نیرومند جهانی است که نوگرایی آن را دگرگون کرده، ویرجینیا وولف به شیوه‌های گوناگون همواره بر آن بوده تا رمان نویسی سنتی باشد. او نظم

اجتماعی را که در آن به سر می‌برد یاس می‌داشت و ارزش‌های طبقه مرفه را به زندگی اجتماعی ربط می‌داد، در نهادهای همگانی آن شرکت می‌جست و سهم خود را در اشرافیت داشت. اما آن را به شیوه شخصیت‌های مذکر آثار خود نمی‌دید، آن طور که آنان خود را وقف قدرت و سیاست می‌کردند، وقف امضای پیمان‌ها و حکمروایی بر هندوستان بلکه آن را چون جامعه‌ای متافیزیکی می‌دید. همان طور که خود می‌گفت جهانی بود که با چشمانی زنانه نگریسته می‌شد، جهانی که همانند کلاریسا از انسجامی زیبایی شناختی بهره می‌برد، نوعی خاص از زیبایی، لیک جهان پس از جنگ را پیش رو داریم، نه آن چنان استوار که قبلاً بود. هواپیماها بر فراز شهر جنگ اخیر را به همراه تجارت مدرن به ما گوشزد می‌کنند. اتومبیل شخصیت اجتماعی غرشی است در داستان همچون «شلیک هفت تیری در خیابان». اتومبیل اطمینانی است برای جمعیت، و صدای اقتدار است. همانی است که سپتیموس اسمیت را به داستان می‌آورد، با دیدگاهش از وحشتی که رخ می‌نماید و چیزی به انفجار آن نمانده است. جنگ جهانی که با شلیک هفت تیری دیگر آغاز می‌شود رمان را به طرق گوناگون در چنگال خود می‌گیرد، اما فراتر از همه توسط سپتیموس اسمیت و تصورات او از جهانی که چون میدان کارزار است.

ویرجینیا وولف با معرفی سپتیموس در کتاب توانست داستانی از دو جهان بیافریند که نه به وسیله قطعات روایی مرسوم بلکه به وسیله تارهای ارتباطی غیرمستقیم در تلاقی و آمیزش با یکدیگر با هم بودند. وولف یقین نداشت آیا خوانندگان می‌توانند نحوه ارتباط و تلاقی مضمون‌ها را دریابند. به طبع این مضمون‌ها با شیوه سترگ روایی خود آگاه درهم می‌آمیزند، شیوه‌ای که مقرر بود برای رمان مدرن چنین

اهمیت یابد و ویرجینیا وولف کاشف بسیار متمایز آن باشد. به علاوه، تلفیق این دو جهان با یکدیگر به عنوان جزئی از بافت شهری رمان است که خود تلاقی و همزمانی زندگی‌ها را در جامعه‌ای پیچیده نمودار می‌سازد. اما این دو جهان، آن گاه که سپتیموس در قالب لندن دیگری ظاهر می‌شود - لندنِ ویران و خسارت دیده از جنگ - به شیوه‌ای دیگر نیز با هم ارتباط می‌یابند. سپتیموس مانند بسیاری از شخصیت‌های ادبیات پس از جنگ به «نسلی تراژیک» تعلق دارد. جزئی از بی‌ثباتی و شکنندگی جدید که رمان در پی بازشناختن آن است. او یکی از شخصیت‌های عجیب خانم وولف است، گرچه همتای او را در بسیاری از آثار داستانی دهه ۱۹۲۰ بازمی‌یابیم. سپتیموس نمودی از خودآگاهی است که به شیوه‌ای بسیار متفاوت از کلاریسا عمل می‌کند و به دنیای قدرت، خشونت و شکست تعلق دارد. پژواک دنیای دیگری سپتیموس از میان صحنه‌های پایانی به گوش می‌رسد: «به بالا و روی زمین پاشیده شد و ذرات غبارآلود و کبود از او که تلو تلو می‌خورد به هر سو پاشید. او در آن جا بود، با ضربه، ضربه، ضربه‌ای در مغزش و سپس فوران ظلمت، کلاریسا آن را دید. اما چرا سپتیموس چنین کرده بود؟ و برادش اوس<sup>۱</sup> آن را در میهمانی او حکایت کرد!»

ویرجینیا وولف نویسنده‌ای ماوراگرا است، نویسنده‌ای که به کلیت متافیزیکی دست می‌یابد. میهمانی، جایی که هر کس شش پسر در اتون<sup>۲</sup> دارد برقرار است. ساعت بار دیگر ضربه می‌زند و کلاریسا دالووی باید برگردد: «او باید مقابله کند.» در اندیشه مرگ به میهمانی برمی‌گردد و مفهوم تمامیت زیبایی شناختی را با تمام ابهام آن که ویرجینیا وولف به

آن اعتقاد داشت باز می‌آفریند. در پایان رمان به سوی قانونس دریایی لیلی بریسکو<sup>۱</sup> نقاش به جهانی می‌نگرد که از احساس تهی شده است، اما او نقاشی مدرن خود را به پایان می‌برد، همان طور که خانم وولف، با درکی قوی از نیروی هنر، رمان خود را به پایان می‌رساند. خانم دالووی با همین قطعیت حضور به پایان می‌رسد و آن را با نویسنده خود سهیم می‌شود که نیروی پرفروغ لحظه حاضر را باور داشت: «لحظه مکاشفه‌ای از نظم است و یا خواهد بود، پاره‌ای از واقعیت است که ورای ظاهر پنهان شده و من آن را با واژه‌ها واقعیت می‌بخشم.»

## ۵

ویرجینیا وولف با خانم دالووی و رمان‌های آتی شاید اصلی‌ترین نماینده ادبیات داستانی مدرن در بریتانیا می‌شود که از یک سو پاسخش می‌دارند و از سویی دیگر به او بدگمانند، چنان که لازمه چنین نقشی است. او نویسنده‌ای بود که می‌توانستی با پروست، مان، ژید یا فاکنر مقایسه کنی، صدائی آرمانی تجربه‌گرا که بسیاری از هم عصرانش احساس کردند باید با آن سازش کنند و تسلیم شوند. همه کسانی که همدلی نشان می‌دادند این احساس را نداشتند که تجربه او پرچمدار تنها راه و یا حتی بهترین راه است و وولف خود عادت کرده بود که منتقد باشد و توانا به آن که شمشیر را رو به سوی خویش برگرداند. «من، تا حدی به دلخواه، واقعیت نامطمئن، ابتذال آن را متزلزل می‌کنم.» در دفتر خاطرات

خود می‌نویسد گرچه همواره اصرار می‌ورزید که واقعیتی گسترده‌تر در برابر شهود خلّاق گشوده می‌شود. دوست او، ای. ام. فورستر، که نه در تمامی بلکه در برخی از نظریه‌های او دربارهٔ رمان مدرن سهیم بود، بهترین نقد را ارائه می‌دهد: «او همیشه از درخت افسون شدهٔ خود دست دراز می‌کند و تکه‌هایی از جریان روزمرهٔ زندگی را که در گذر است به چنگ می‌آورد و از میان این تکه‌ها رمان‌هایش را پی می‌ریزد.» و این نکته‌ای است که تا حدی در «گذر از هند» به چشم می‌خورد - کتابی با تاریخ تقریباً مشابه با خانم دالووی و کتابی که می‌توان آن را به درستی با خانم دالووی مقایسه کرد - این که ما نمی‌توانیم در خیال و تصوراتی پایدار زندگی کنیم و این حالات نه مسرت‌غایی که آشفته‌گی روح و حتی نومییدی تهیلیستی را هویدا می‌سازند («خواننده عزیز منتظر بمان تا چیزی به چنگ آوری»).

اتهام فورستر مبنی بر آن که آثار وولف نه تنها پایانی شاعرانه که همواره آغازی شاعرانه دارند و بدین سان به وضوح به موقعیت تغزلی خود دست می‌یابند حقیقتی مهم است. وولف در پاسخ، تلاش فورستر را برای دست‌یابی به ترکیبی از ماتریالیسم و سمبولیسم به عنوان شیوهٔ مدرن رمان زیر سؤال می‌برد: «آن‌گاه که موجودیت قطعی و تلفیق‌ناپذیر به شیوه‌ای پرفروغ آشکار می‌شود... او شکست می‌خورد، زیرا ما با تلفیق دو واقعیت سایه‌شک را بر هر دو می‌افکنیم.» این دو شیوه، یکی نیمه‌رئالیست و دیگری کاملاً سمبولیست جدال اصلی بر سر سرنوشت و آیندهٔ رمان می‌شوند. چنان که ایریس مرداک<sup>۱</sup> زمانی به صراحت دربارهٔ آثار وولف گفت: «برخی مردم می‌اندیشند که این جا نور کمی زیسادی

است و اشیایی که نور بر آن‌ها تابانده می‌شود کافی نیستند»، و زمانی که در مقاله‌ای مشهور به نام «بر ضد تصنع»<sup>۱</sup> نوشت: «شاید رمان معاصر چیزی از "شناخت" را طالب باشد اما مایه‌ای از "روزنامه‌نگاری" را در خود دارد» نوع رمانی را که ویرجینیا وولف ارائه می‌داد به مبارزه می‌خواند.

در ۱۹۴۱ ویرجینیا وولف که از نوعی جنون رنج می‌برد، از جنگ و بمباران لندن، گوهر گوهران، عمیقاً متأثر شد و در یأس و نومیدی خود را در نزدیکی مانکس هاوس غرق کرد. با ظهور جنگ تهدیدآمیز دیگری، دوره‌ای به پایان رسید. در این زمان آثار وولف به عنوان جایگاه اساسی در جنبش مدرن شناخته شد و شاید بارزترین نمونه آن در رمان و در بریتانیا باشد. طی دهه ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰، در پی آمده‌های جنگی دیگر که طالب دوره‌ای جدید از دگرگونی تاریخی و زمان بازگشت به رئالیسم اجتماعی در رمان بود، شهرت وولف کاستی گرفت. همچنان که نسل ادبی دیگری، که کلاً در اصلیت اجتماعی متفاوتی ریشه داشت، می‌خواست تا جای خود را در ادبیات داستانی باز کند، و عکس‌العملی شدید نه فقط به مدرنیسم غنایی وولف بلکه به محفل بلومزبری و تمامی آثار آن به وجود آمد. برای آنان ویرجینیا وولف نه تنها نماینده آنچه بود که شاید به شیوه‌ای توهین‌آمیز «رمان تجربی» نام می‌گرفت که در دوره‌ای اجتماعی دستاوردی خصوصی و خوش ریخت می‌نمود بلکه نمودار کاستی اجتماعی بود که زمانی بر صحنه ادبی بریتانیا سلطه داشت و مدعی حقوق درک زیبایی شناختی برای خود بود. ویرجینیا وولف که منتقد و در عین حال عضو محفل بلومزبری بود، خود برخی از انتقادهای را

۱. "Against Dryness"

تمیز داده و در اواخر عمر، آن گاه که مفهوم بحران سیاسی فزونی می‌گرفت اقرار کرده بود که ادبیات داستانی بریتانیا بر برجی از اعتماد اجتماعی بنا شده است که هر روز بیشتر کج می‌شود.

گرچه از آن زمان بر مرکزیت آثار ویرجینیا وولف بیش از پیش اذعان داشته‌اند، زمینه و دستاورد غریب تمامی نوشته‌های او - که نه فقط نه رمان، مقالات فمینیستی، کتاب‌های نقد و شرح حال راجر فرای او بلکه مقالات دوره‌ای، خاطرات و نامه‌هایی را دربر می‌گیرد که بخش اعظم آن پس از مرگ او و برخی دیگر تازه به چاپ رسیدند - کل آثار او به شمار می‌آیند که زمانی به تنگ نظری متهم شده بود و اینک بیش از پیش به عنوان کانون زمانه خود، دنیای روشنفکرانه و عقاید مدرن زیباشناختی‌اش مد نظر قرار می‌گیرد. شک و پرسش دوباره دربارهٔ رئالیسم، تجربه‌گرایی نو و ظهور فمینیسم، همگی درکی نو و مهم از آثار و ماهیت مفاهیم وولف را در زمان کنونی می‌طلبند. ویرجینیا وولف در مقایسه با دیگر نویسندگان بزرگ مدرن خود تا حدی نویسنده‌ای مجزا باقی می‌ماند، و درک او از جامعه، از تاریخ و از شرایط انسانی میان چهارچوب انتخابی خود جای می‌گیرد. او به هیچ روی از درکی تاریخی و اجتماعی بی‌بهره نبود بلکه با نقش مرکزی نیروهای تاریخی و اجتماعی به عنوان وظیفه‌دار خلق نگارش مدرن در ستیز بود. او، همچون رنجی درونی، از بحران و افراطی که به شیوه‌ای قابل فهم جزئی از آثار بزرگ مدرن شده بود آگاهی داشت، گرچه مانند کلاریسا دالووی به مخالفتی متافیزیکی معتقد بود: «مرگ مخالفت بود، کوششی بود برای ارتباط، مردم عدم امکان دسترسی به مرکزیتی را احساس می‌کردند که از آن‌ها می‌گریخت، امکان نزدیکی دورتر می‌شد، جذبه رنگ می‌باخت، آدمی تنها می‌ماند. در مرگ هیجانی بود.»

آثار ویرجینیا وولف دستاوردی در مرکزیت و اندیشه فردی است اما

شاید بدین سان نویسنده‌ای بزرگ را توصیف کرده باشیم. رمان‌های او زمینه‌آسایی مدرنیسم و به نوعی جنبه غیرعادی آن بود. آن‌ها بیش از اغلب رمان‌های بزرگ مدرن محلی‌اند و بیش از همه در درک خود از کلیت زیبایی شناختی محدودند. آن‌ها افسونی را اثبات می‌کنند که در بسیاری از ادبیات داستانی مدرن وجود ندارد. (خانم هیلبری<sup>۱</sup> در میهمانی کلاریسا می‌اندیشد: «آیا او نمی‌دانست که باغی افسون شده همگی آنان را در خود گرفته است؟») و آثار وولف از نثری شعرگونه بهره می‌برند که بسیاری از دیگر نویسندگان مدرن احساس می‌کردند از بین رفته است - گرچه قلم او، چنان که خاطراتش و برخی از صحنه‌های هجوآمیز در خانم دالووی نشان می‌دهد، می‌توانست چون زهری باشد که گاه به نفع اشراف‌مآبی اما غالباً به نفع لُبه تیز حقیقت اخلاقی بود. با چاپ هر چه بیشتر آثار وولف می‌توان تنوع گسترده صدا و آهنگ، گستردگی و دقت توجه‌اش و توانایی‌های فراوان او را دریافت و نیز نقش عمده‌ای را که در انتقال روح و جوهره مدرن در هنر ایفا کرد. با این حال، او حتی می‌توانست در تمثیلی که خود تجلی آن شده بود کنایاتی بیابد. امروز، یکی از مجلات بزرگ ادبی امریکا به خواننده خود این امکان را می‌دهد تا با انتخاب بین دو پیراهن سلیقه خود را به نمایش گذارد. «یکی تصویر شکسپیر را بر خود دارد، و دیگری سیمای گشاده و زیبای ویرجینیا وولف، تصویری از حساسیت روشنفکرانه.» آگهی می‌افزاید، «کمی برای آب رفتن و کوتاه شدن جا بگذارید. یک سائز بزرگ‌تر از معمول سفارش دهید.» تبلیغی مناسب است، چرا که ویرجینیا وولف نویسنده‌ای بود که به خوبی از طنز و کنایه بهره‌مند بود و همواره جایی برای تحلیل رفتن باقی می‌گذاشت.



مؤسسة انتشارات نگاه

۳۰۰۰ تومان

ISBN 964-351-395-5



9 789643 513955